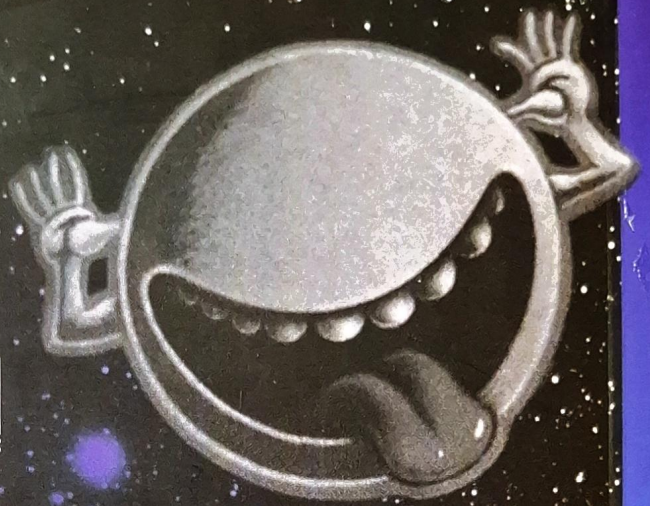




داگلاس آدامز
چاپ ششم
رستوران آخر جهان

- جلد دوم -

ترجمه‌ی آرش سرکوهی

- جهان نو -

یه تنوری خیلی معروف می‌گه هر وقت یه کسی کشف کنه که جهان دقیقاً برای چی به وجود
اومده و به چه دردی می‌خوره، این جهان در همون لحظه ناپدید می‌شه و جای خودش رو می‌ده به یه
جهان نویی که از جهان قبلی پیچیده‌تر و عجیب و غریب‌تره.

یه تنوری دیگه می‌گه که این اتفاق قبلاً افتاده.

@ElimoBooks



خلاصه‌ی ماجرا تا این جا:

یه نژاد از موجودات خیلی باهوش و چندبُعدی در گذشته‌های دور یه کامپیوتر ویژه و خیلی بزرگ ساختند به نام تفکر عمیق^۱. این کامپیوتر قرار بود که یک‌بار برای همیشه جواب سوال بزرگ رو درباره‌ی زندگی، جهان و همه چیز پیدا کنه و به اون‌ها بگه.

تفکر عمیق هفت و نیم میلیون سال فکر کرد، محاسبه کرد، همه چی رو سنجید و آخر سر اعلام کرد که جواب این سوال یه کلمه است: چهل و دو. این رو هم گفت که اون‌ها باید برای فهمیدن این پاسخ سوال اصلی رو فرموله کنند. به همین دلیل اون موجودات خیلی باهوش و چندبُعدی مجبور شدند که کامپیوتر دیگه‌ای، که از تفکر عمیق هم بزرگ‌تر بود، بسازند که بتونه سوال اصلی رو به دقت تعریف کنه.

این کامپیوتر، که اسمش «زمین» بود، اون قدر بزرگ بود که خیلی‌ها، مخصوصاً موجودات عجیب و غریبی که رو سطح این کامپیوتر این‌ور و اون‌ور می‌رفتند و به میمون‌ها شباهت داشتند، به اشتباه فکر می‌کردند که یه سیاره است.

این موجودات عجیب و غریب اصلاً و ابداً خبر نداشتند که فقط بخشی از یه برنامه‌ی بزرگ کامپیوتری‌اند. بی‌خبری اون‌ها از این واقعیت کم چیزی نبود چون اگه آدم از این حقیقت ساده و روشن خبر نداشته باشه از هیچ‌کدوم از اتفاق‌هایی که روی کره‌ی زمین می‌افته سر در نمی‌آره.

القصه، متأسفانه کامپیوتری که اسمش زمین بود چند ثانیه پیش از این که برنامه‌ش به پایان برسه و سؤال اصلی رو فرموله و تعریف کنه به ناگهان به دست وگون^۱ ها نابود شد. وگون‌ها می‌گفتند که دستور دارند زمین رو، که سر راه یه بزرگراه کمربندیِ ماوراء مکانی بود، نابود کنند. با نابودیِ زمین همه‌ی امیدها واسه کشف معنایِ زندگی برای همیشه از دست رفتند یا به نظر می‌رسید که از دست رفته‌اند.

اما دو تن از موجودات عجیب و غریب زمین از فاجعه‌ی نابودیِ کره‌ی خودشون جون سالم به در بردند.

آرتور دنت^۲ در آخرین لحظه نجات یافت چون دوستِ قدیمیش فورد پریفکت^۳، اهل گیلفورد^۴ نبود بلکه اهل یه سیاره‌ی کوچک بود نزدیکی‌های بتلگویس^۵ و جالب‌تر و مهم‌تر از سیاره‌ی محل تولدش، این واقعیت به درد بخور بود که فورد فوت و فن اتواستاپ زدن با سفینه‌های فضایی رو بلد بود.

تریشیا مک‌میلان^۶، که بهش می‌گفتند تریلیان^۷، شش ماه پیش از نابودیِ زمین به کمک زاپود بیبلبروکس^۸، رئیسِ جمهورِ کهکشان، زده بود به چاک.

این دو تنها بازمانده‌های بزرگ‌ترین آزمایشِ تاریخِ کهکشان برای پیدا کردنِ آخرین پرسشِ درباره‌ی زندگی، جهان و همه‌چیز و پاسخش بودند.

درحالی‌که سفینه‌ی اون‌ها با سرعت کم از سیاهیِ مطلقِ فضا رد می‌شد، سفینه‌ی وگون‌ها، که کمتر از نیم میلیون کیلومتر از اون‌ها دورتر بود، آهسته به شون نزدیک شد.

1. Vague
2. Betelgeuse
3. Ford Prefect

2. Arthur Dent
5. Betelgeuse
8. Zaphod Beeblebrox

3. Ford Prefect
6. Tricia McMillan

این سفینه مثل همه‌ی سفینه‌های وگون‌ها بود؛ یعنی به جای این که با فکر و ظرافت طراحی شده باشه، به حجمی بی‌قواره و بدریخت می‌برد که بدون طرح و نقشه‌ی قبلی یخ زده. برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های بی‌نظم و زشت و اشکال تهوع‌آور و زردرنگی که با زاویه‌های تند و آزاردهنده از بدنه‌ی سفینه بیرون زده بودند و مثل تیغ تیزی به چشم بیننده فرو می‌رفتند، فرم خارجی هر سفینه‌ای رو به گند می‌کشیدند، اما به گند کشیدن شکل و فرم این سفینه ناممکن بود. بعضی‌ها، که تعدادشون زیاد نیست، ادعا می‌کنند که چیزهای زشت‌تری از یه سفینه‌ی وگونی هم تو آسمون دیده شده‌اند اما این آدم‌ها شاهد‌های معتبری نیستند.

آدم اگه واقعاً بخواد چیزی رو ببینه که از یه سفینه‌ی وگونی خیلی زشت‌تره، باید بره توی یه سفینه‌ی وگونی و نگاهی به یه وگون بندازه. البته اگه آدم یه کمی عقل تو کله‌ش باشه به هیچ وجه این کار رو نمی‌کنه. یه وگون معمولی تویه چشم به هم زدن چنان کارهای بد، آزاردهنده و زشتی با آدم می‌کنه که آدم آرزو می‌کنه که ای کاش هیچ وقت به دنیا نیومده بود، یا (اگه مغز آدم کار کنه) آرزو می‌کنه که این وگون هیچ وقت به دنیا نمی‌اومد.

حقیقت اینه که یه وگون برای عذاب دادن دیگرون حتا یه لحظه هم تردید نمی‌کنه. وگون‌ها موجوداتی کندذهن و لجوج‌اند و مغزشون از حلزون هم کوچک‌تره و اصولاً برای فکر کردن ساخته نشده‌اند. اگه آدم بدن وگون‌ها رو کالبدشکافی کنه می‌بینه که مغزشون در واقع یه کبد پُر از چربییه که شکلش رو عوض کرده و افتاده تویه جای اشتباه. مثبت‌ترین چیزی که می‌شه درباره‌ی وگون‌ها گفت اینه که می‌دونن از چی کیف می‌کنند. البته وگون‌ها

بیش از همه از آزار دادن مردم کیف می‌کنند و در مرحله‌ی دوم از عصبانی شدن، اون هم تا بالاترین پله و درجه، لذت می‌برند.

چیزی که وگون‌ها اصلاً دوست ندارند اینه که یه کاری رو نیمه‌تمام بگذارند. مخصوصاً این وگون خاص و مخصوصاً و به دلایل فراوان، این کارِ بخصوص.

این وگون خاص فرمانده پروستتیک وگون یلتس^۱، عضو شورای برنامه‌ریزی راه‌سازی ماوراء مکانی کهکشان بود و کاری که باید انجام می‌داد نابود کردن «سیاره»ی زمین بود. پروستتیک وگون یلتس بدن عظیم الجثه‌ش رو روی صندلی لزج فرماندهی این‌ور و اون‌ور کرد و به مونیتر سفینه‌ی وگونیش خیره شد. مونیتر سفینه‌ی قلب طلا رو نشون می‌داد و کامپیوترهای سفینه‌ی وگونی، قلب طلا رو اسکن و بررسی می‌کردند.

این واقعیت که سفینه‌ی قلب طلا با موتور نامحتملی بی‌نهایت خود زیباترین و مدرن‌ترین سفینه‌ای بود که تاکنون ساخته شده بود، برای پروستتیک وگون یلتس اصلاً و ابداً مهم نبود. از زیبایی‌شناسی و تکنولوژی سر در نمی‌آورد و این چیزها برایش به کتاب‌هایی می‌موندن که به خط و زبان‌هایی ناشناخته نوشته شده‌اند؛ کتاب‌هایی که پروستتیک وگون یلتس دوست داشت سوزونده و دفن بشن.

این که زاپود بیبلبروکس در سفینه‌ی قلب طلا نشسته بود برای او اهمیتی نداشت. زاپود حالا دیگه رئیس جمهور «سابق» کهکشان بود و همه‌ی پلیس‌های کهکشان دنبال اون و سفینه‌ای بودند که دزدیده بود. اما این ماجرا هم برای پروستتیک وگون یلتس هیچ اهمیتی نداشت.

پروستتیک وگون یلتس کارهای مهم‌تری داشت.

در کهکشان شایعه شده که وگون‌ها از رشوه‌خواری و فساد به همون اندازه خوش شون می‌آد که گربه‌ها از شیر، موش‌ها از پنیر و مگس‌ها از شیرینی. این شایعه در مورد پروستتیک وگون یلتس حقیقت داره. وقتی پروستتیک وگون یلتس کلمات «صداقت» و «ارزش‌های اخلاقی» رو می‌شنید دستش رو بالا می‌برد تا کتاب لغت رو از قفسه برداره و معنای این واژه‌ها رو اون تو جست‌وجو کنه. وقتی صدای جرینگ‌جرینگ سکه‌های طلا رو می‌شنید دستش رو بلند می‌کرد تا کتاب قانون رو از قفسه برداره و پرت کنه تو آشغال‌دونی.

پروستتیک وگون یلتس در اجرای دستور نابودی زمین و همه‌ی ساکنانش با پشتکار و سماجت تمام انجام وظیفه کرده و حتا کمی هم از مأموریت اصلی جلوتر رفته بود. البته وقتی می‌گیم کمی منظورمون خیلی نه. خیلی‌ها حتا شک داشتند که این جاده‌ی کمربندی ماوراء مکانی واقعاً باید احداث بشه. اما پروستتیک وگون یلتس به این گونه شک و پرسش‌ها هیچ اعتنایی نمی‌کرد.

پروستتیک وگون یلتس صدای منزجرکننده‌ای از خودش درآورد که نشونه‌ی رضایت خاطر کامل او بود.

گفت «کامپیوتر، شماره‌ی متخصص مغزم رو بگیر.»

چهره‌ی گاگ هالفرانت^۱ در چند ثانیه بر مونیتور ظاهر شد. گاگ هالفرانت لبخند می‌زد، چرا که می‌دونست با چهره‌ی وگونی که بر صفحه‌ی مونیتور او ظاهر شده، حداقل ده سال نوری فاصله داره. لبخندش با کمی طنز آمیخته بود. پروستتیک وگون یلتس با سماجت از گاگ هالفرانت به عنوان «متخصص شخصی مغزم» یاد می‌کرد اما در کله‌ی او مغز زیادی برای معاینه و آنالیز وجود نداشت. در واقع این گاگ هالفرانت بود که پروستتیک وگون یلتس رو در خدمت گرفته بود و بهش رشوه‌های درست و حسابی می‌داد تا کارهای غیرقانونی اون رو انجام بده. گاگ هالفرانت از مشهورترین و موفق‌ترین روان‌کاوان کهکشان بود. او و چندتا از همکارانش حاضر بودند برای نجات آینده‌ی روان‌کاوی مبلغ هنگفتی هزینه کنند.

گفت «خب، روز شما به‌خیر فرمانده پروستتیک وگون یلتس. امروز حالتون چه‌طوره؟»

فرمانده براش تعریف کرد که در چند ساعت گذشته حدود نصف خدمه‌ی سفینه رو برای تنبیه‌های انضباطی اعدام کرده.

حالت شاد و طنزآمیز لبخند گاگ هالفرانت حتا به ثانیه هم تغییر نکرد.

گفت «فکر می‌کنم این برای یه وگون رفتاری کاملاً عادی باشه. شما تمایلات پرخاشک‌گرایانه‌ی خودتون رو از طریق سوپاپ طبیعی و سالم خشونت بی‌دلیل، نشون می‌دید.»

وگون با دندان‌های به‌هم‌فشرده گفت «شما همیشه همین رو می‌گید.»

دکتر هالفرانت جواب داد «بله. فکر می‌کنم این هم برای یه روان‌کاور رفتاری کاملاً عادی‌ه. به هر حال، به نظر می‌رسه که ما دو نفر امروز از نظر روح و روان خیلی خوب باهم هماهنگیم. حالا تعریف کنید ببینم، از مأموریت چه خبر؟»

«سفینه رو پیدا کردیم.»

هالفرانت گفت «به به! چه عالی! سرنشینان سفینه چی؟»

«اون زمینی تو سفینه‌ست.»

«عالی! دیگه کی؟»

«یه مؤنثی هم از همون سیاره تو سفینه‌ست. آخرین بازمونده‌های کره‌ی زمین.»

چهره‌ی هالفرانت از خوشحالی می‌درخشید. «خب، خب! دیگه کی؟»

«این مردیکه پریفکت هم هست.»

«خوبه.»

«و زاپود بیبلبروکس.»

لبخند بر لب‌های هالفرانت یه ثانیه خشکید.

گفت «بله. انتظارش رو داشتم. البته تأسف آورده.»

و گون پرسید «دوستِ شخصیِ شماست؟» این جمله رویه جایی شنیده بود و

به نظرش رسید که اکنون موقعیتِ مناسبیه که اون روبه کار بیره.

هالفرانت پاسخ داد «نه. می‌دونید، تو کاروکاسبی ما آدم دوستِ شخصی نداره.»

و گون گفت «درسته. جلو پارتی بازی رو هم می‌گیره.»

هالفرانت با لحنی شاد جواب داد «نه. فقط این جور دوستی‌ها به گروه خونی ما

نمی‌خوره و با طبع ما سازگار نیست.»

هالفرانت مکث کرد. لب‌هایش هنوز لبخند می‌زدند اما در نگاهش اندکی خشم

می‌درخشید.

گفت «این زاپود بیبلبروکس از مشتری‌های منه و ازش خیلی سود می‌برم. یه

مشکل‌هایی داره که روان‌کاوها خوابش رو هم نمی‌بینن.»

در ذهنش کمی با این افکار کلنجار رفت و آخر سر با نارضایتی اون‌ها رو از سرش

بیرون کرد.

پرسید «خب، شما هنوز برای انجام مأموریت آماده‌ید؟»

«بله.»

«سفینه رو همین الان نابود کنید.»

«بیلبروکس چی؟»

هالفرانت که دوباره سر حال او مده بود گفت «بیلبروکس هم مثل بقیه، آش دهن سوزی نیست. خورش هم از دیگران رنگین تر نیست. درست نمی گم؟»
چهره‌ی هالفرانت از صفحه‌ی مونیتور وگون محو شد.
فرمانده وگون‌ها دکمه‌ای رو فشار داد و بلندگو روشن شد. فرمان داد «حمله کنید.»

دقیقاً در همین لحظه زاپود در کابین خود بود و به زمین وزمان فحش می داد. دو ساعت پیش پیشنهاد کرده بود که برن رستوران آخر جهان و یه لقمه غذا بخورند، درباره‌ی همین پیشنهاد با کامپیوتر سفینه حسابی دعواش شده بود، رفته بود تو کابینش و داد زده بود که احتیاجی به کامپیوتر نداره و می تونه فاکتورهای نامحتملی رو خودش با مداد و کاغذ محاسبه کنه.
سفینه‌ی قلب طلا با داشتن موتور نامحتملی بی نهایت، غیر قابل پیش بینی ترین و قدرتمندترین سفینه‌ی کهکشان بود. هیچ کار شناخته شده و شناخته نشده‌ای در جهان وجود نداشت که موتور نامحتملی بی نهایت نتونه انجام بده. البته به این شرط که آدم درصد نامحتملی وقوع کاری رو که از این موتور می خواست، بدونه.
زاپود در زمانی که هنوز رئیس جمهور کهکشان بود، این سفینه رو در مراسم رونمایی اون دزدیده بود. نمی دونست چرا سفینه رو دزدیده. فقط می دونست که از این سفینه خیلی خوشش می آد.

زاپود حتا نمی دونست چرا رئیس جمهور کهکشان شده بود. فقط می دونست که رئیس جمهور بودن خیلی حال می داد.

زاپود می دونست برای کارهایی که انجام داده بود دلایل منطقی تر، معقول تر و قانع کننده تری هم وجود دارند، اما این دلایل در اعماق تاریک و دست نیافتنی مغزهای دوسرش مخفی شده بودند. زاپود آرزو می کرد که این نقاط تاریک و دست نیافتنی در هر دو مغزش نابود بشن و برن پی کارشون. دلایل مخفی شده در بخش های دست نیافتنی دو مغزش گاهی و فقط برای چند لحظه در آگاهی او ظاهر می شدند و نقاط روشن و فعال

مغزهای اون رو وادار می کردند که به چیزهای عجیب و غریبی فکر کنند. این افکار حواس زاپود رو از اون چه که او مهم ترین وظیفه ی زندگیش می دونست (خوش گذرانی تا حد ممکن) پرت می کردند.

در این لحظه که حرفش رو می زنیم اصلاً به زاپود خوش نمی گذشت. کار محاسبه برخلاف ادعای اون با مداد و کاغذ پیش نرفته بود و احساس گرسنگی زاپود به اوج رسیده بود.

نعره زد «خدا لعنتت کنه.»

در این لحظه فورد پریفکت در هوا معلق بود؛ نه برای این که سیستم جاذبه ی مصنوعی سفینه نقص داشت یا چیزش شده بود بلکه به این دلیل که خود فورد از پله هایی که به کابین های خصوصیش می رسیدند، پریده بود پایین. ارتفاع پله ها زیاد بود. فورد سکندری خورد اما نیفتاد، با سرعت زیاد از راهرو گذشت، پیچید به سمت راست و در کابین زاپود رو با سروصدا باز کرد.

گفت «وگون ها!»

چند دقیقه پیش از این حادثه، آرتور دنت از کابینش زده بود بیرون و دنبال یه فنجان چای می گشت. امید چندانی نداشت که موفق بشه چون می دونست که تنها منبع نوشیدنی های داغ در این سفینه یه دستگاه به درد نخوریه به نام دستگاه نوشیدنی نوتری-ماتیک، ساخت شرکت سیرنتیک سیریوس^۱. آرتور این دستگاه رو قبلاً امتحان کرده بود. دستگاه ادعا می کرد که می تونه همه ی نوشیدنی های موجود و ممکن در کهکشان رو تولید کنه و حتا می تونه نوشیدنی مطبوع هر مصرف کننده ای رو طبق سلیقه و متابولیسم بدن اون تولید و بهش تقدیم کنه. اما اگه آدم چندبار این دستگاه رو آزمایش می کرد متوجه می شد که این نوتری-ماتیک با یک دندگی و سماجت کامل هربار مایعی رو که مزه اش تا حدود زیادی (اما نه صد درصد) با چای فرق می کرد می ریخت تویه لیوان پلاستیکی و تحویل آدم می داد.

آرتور سعی کرد نوتری-ماتیک رو سر عقل بیاره.

گفت «چای.»

دستگاه گفت «بخور و حظ کن.» و لیوان پلاستیکی رو با مایع منجرکننده‌ای پُر کرد. آرتور لیوان رو پرت کرد تو آشغال‌دونی.

دستگاه تکرار کرد «بخور و حظ کن.» و یه لیوانِ دیگه رو با همون مایع پُر کرد. بخور و حظ کن شعار تبلیغاتیِ بخشِ بسیار موفقِ رسیدگی به شکایت‌های مشتری‌های شرکتِ سیبرنتیک سیریوسه. این بخشِ شرکت اون قدر بزرگه که همه‌ی قاره‌های سه‌تا سیاره‌ی نسبتاً بزرگ رو اشغال کرده و تنها بخشِ شرکتِ سیبرنتیک سیریوسه که در چند سال گذشته زیان که نکرده هیچ، کلی هم سود برده.

این شعار تبلیغاتی با حروفی عظیم، که لامپ‌های نئونی اون‌ها رو روشن می‌کنند، در ارتفاع پنج کیلومتری، در نزدیکی محل فرود سفینه‌های فضاییِ بخشِ شکایت‌های مشتریان سیاره‌ی ایدراکس^۱، دلربایی می‌کنند یا اگر بخوایم دقیق بگیم، دلربایی می‌کردند. وزنِ این حروف اون قدر سنگین بود که زمینِ زیر اون‌ها مدتی بعد از نصبِ این شعار تبلیغاتی واداد و نصف این حروف بر دفاتر محل کار چندین کارمند جوان و بااستعداد — و متأسفانه کشته‌شده‌ی — بخشِ شکایت‌های مشتریان آوار شدند.

نصفِ باقی‌مونده‌ی این حروف جمله‌ای رو می‌سازند که به زبانِ سیاره‌ی ایدراکس این معنی رو می‌ده «اون قدر داد بزن که صدات باز شه.» البته چراغ‌های نئونیِ حروف باقی‌مونده فقط در مواقعِ جشن و مراسم تشریفاتی روشن می‌شن.

آرتور ششمین لیوانی رو که دستگاه با مایع منجرکننده پُر کرده بود پرت کرد تو آشغال‌دونی و گفت «یه دقیقه گوش کن بابا، ای اتومات به دردنخور! تو که می‌گی که هر نوشیدنیِ قابل‌تصوری رو می‌تونی درست کنی، چرا هر دفعه سعی می‌کنی همون آشغالی رو به من قالب کنی که آدم نمی‌تونه بهش لب بزنه؟»

دستگاه جواب داد «به دلیلِ متابولیسم و سلیقه‌ی تو. بخور و حظ کن.»

«این که به من می‌دی مزه‌ی نونِ کپک‌زده می‌ده!»

دستگاه گفت «اگه از تجربه‌ای که با این دستگاه داشتی راضی هستی، چرا منوبه

دوست‌هات توصیه نمی‌کنی؟»

آرتور گفت «چون نمی‌خوام دوست‌هام رو از دست بدم. چرا حتا یه بار هم که شده سعی نمی‌کنی حرف منو بفهمی؟ این نوشیدنی...»

دستگاه بالحنی لطیف گفت «این نوشیدنی براساس سلیقه‌ی شخصی تو تولید شده.»
آرتور گفت «یعنی می‌خوای بگی من مازوخیستم؟»

«بخور و حظ کن.»

«دهنت رو ببند.»

«دستور دیگه‌ای نداری؟»

آرتور تصمیم گرفت که از خیرِ جای بگذره.

گفت «نه. ممنون.»

بعد فکر کرد که نباید به این راحتی تسلیم شد. گفت «بین، داستان خیلی ساده‌ست... من فقط... من فقط یه لیوان چای می‌خوام. اگه یه دقیقه زبونت رو نگه داری و دهنت رو ببندی برات توضیح می‌دم چی می‌خوام.»

آرتور نشست رو به روی دستگاه نوتری-ماتیک. درباره‌ی هندوستان حرف زد، بعد سعی کرد تصویری از چین به دستگاه بده، بعد درباره‌ی سیلان حرف زد. سعی کرد برگ‌های نازکِ چای رو که زیر نور آفتاب خشک می‌شن، برای دستگاه توصیف کنه. درباره‌ی قوری‌ها و فنجان‌های چینی و نقره‌ای، آفتاب بعد از ظهر بر چمن سبز و دم کردن چای حرف زد. برای دستگاه توضیح داد که آدم شیر رو قبل از چای می‌ریزه تو لیوان تا زیادی داغ نشه. حتا یه کمی (اما فقط کمی) از تاریخچه‌ی کمپانی هند شرقی هم تعریف کرد.

بعد از این که داستان‌های آرتور تموم شد نوتری-ماتیک گفت «پس یه همچنین چیزی رو می‌خوای؟»

آرتور گفت «آره. دقیقاً همین رو می‌خوام.»

«تو مزه‌ی برگ‌های خشک شده‌ای رو می‌خوای که تو آب جوش پخته شده‌ن.»

«آره دیگه. با یه ذره شیر.»

«شیری که از پستان یه گاو دوشیده شده؟»

«هممممم... آره. یه جورهایی... فکر می‌کنم...»

دستگاه گفت «برای این کار کمک لازم دارم.» لحنِ شاد خودش رو از دست داده بود و فقط انجامِ وظیفه برایش مهم بود.

آرتور پرسید «من کاری می‌تونم بکنم؟»

نوتری - ماتیک گفت «نه. به اندازه‌ی کافی کمک کردی.» و در همون لحظه از کامپیوتر

اصلی سفینه کمک خواست.

کامپیوتر سفینه گفت «سلام دوست عزیز!»

دستگاه نوتری - ماتیک حکایتِ چای رو برای کامپیوتر تعریف کرد. کامپیوتر به تته‌پته

افتاد، مدارهای منطقش رو وصل کرد به دستگاه نوتری - ماتیک و هر دو در سکوتی عمیق

فرو رفتند.

آرتور چند دقیقه به دستگاه زل زد، هیچ اتفاقی نیفتاد.

چندبار با دستگاه حرف زد اما باز هم خبری نشد.

چندتا لگد به دستگاه زد اما باز هم خبری نشد.

بعد از چندی بالاخره تسلیم شد و راه افتاد سمت اتاق فرماندهی.

سفینه‌ی قلب طلایی حرکت در خلأ ملال آورِ فضا معلق بود. میلیاردها ستاره در اطراف

اون می‌درخشیدند. چیز زردرنگ و زشتی، همون سفینه‌ی وگون‌ها، به اون نزدیک می‌شد.

آرتور وارد اتاقِ فرماندهی شد و پرسید «یه نفر این جا یه قوری و یه سماور سراغ نداره؟» در همون لحظه‌ای که این سؤال رو پرسید از رفتارِ کسانی که تو اتاقِ فرماندهی بودند شگفت‌زده شد؛ تریلیان سرِ کامپیوتر داد می‌زد و ازش می‌خواست تا سکوتش رو بشکنه و حرف بزنه، فورد با عصبانیت به کامپیوتر زل زده بود و زاپود به کامپیوتر لگد می‌زد. یه حجمِ زرد و زشت صفحه‌ی مونیتور رو پُر کرده بود.

آرتور فنجونِ خالی رو که تو دستش بود گذاشت کنار و رفت به سمتِ دیگران.

پرسید «این جا دیگه چه خبره؟»

در این لحظه زاپود پرید سمتِ میزهای مرمی که تجهیزات و شاسی‌های کنترلِ موتورِ فوتونیِ سفینه روی اون‌ها نصب شده بود. کنترلِ سفینه رو از اتوماتیک به دستی تغییر داد. همه‌ی دکمه‌ها و شاسی‌ها رو فشار داد، همه‌ی اهرم‌ها رو کشید یا هُل داد، کلی دشنام بارِ زمین‌وزمون کرد. موتورِ فوتونی کمی لرزید اما دوباره خاموش شد.

آرتور پرسید «چیزی شده؟»

زاپود زیر لب گفت «شنیدید؟ میمونه هم شروع کرد به حرف زدن!» پرید سمتِ

اهرم‌های دستیِ موتورِ نامحتملی بی‌نهایت.

موتورِ نامحتملی بی‌نهایت صدایی آه‌مانند بیرون داد و دوباره خودش رو خاموش کرد.

زاپود با طعنه به آرتور اشاره کرد و گفت «از عجایبِ نادرِ طبیعت؛ میمونی که می‌تونه

حرف بزنه!» یه لگدِ پدر و مادر دار زد به موتورِ نامحتملی بی‌نهایت.

آرتور گفت «اگه از چیزی عصبانی هستید...»

فورد داد زد «وگونها! دارن به ما حمله می کنن!»

آرتور وحشت زده گفت «باید یه خاکی به سرمون بریزیم! باید زود بزیم به چاک!»

«نمی تونیم. کامپیوتر گیر کرده.»

«گیر کرده؟»

«می گه همه‌ی مدارهاش مشغولن. هیچ بخشِ سفینه انرژی نداره.»

فورد از تجهیزات کامپیوتر دور شد، عرق پیشونی رو با آرنجش پاک کرد، تکیه داد به دیوار و نشست کفِ اتاق. گفت «هیچ کاری از دست مون برنمی آد.» به دیوار روبه‌رو خیره شد و لبش رو گاز گرفت.

سال‌ها پیش از اون‌که کروی زمین نابود بشه، اون وقت‌ها که آرتور هنوز بچه مدرسه‌ای بود، خیلی فوتبال بازی می کرد. البته خیلی بد بازی می کرد. تخصصش این بود که تو بازی‌های حساس و مهم به تیم خودی گل بزنه. هر بار که این اتفاق رخ می داد، لرزشی خفیف در گلویش احساس می کرد که به تدریج از گونه‌هاش بالا می رفت، به پیشونیش می رسید و احساس تب داشتن به آرتور می داد. در این لحظه خاطره‌ی زمین بازی گلی، چمن و پسر بچه‌هایی که مسخره‌ش می کردند، بهش می خندیدند و دنبالش می دویدند تا گیرش بیارن و کتکش بزنند، در ذهنش زنده شد.

لرزش خفیفی در گلویش احساس کرد که به تدریج از گونه‌هاش بالا رفت، به پیشانی رسید و احساس تب داشتن به آرتور داد.

سعی کرد حرف بزنه اما نتونست.

دوباره سعی کرد حرف بزنه اما دوباره نتونست.

سرانجام موفق شد حرف بزنه.

سینه‌ش رو صاف کرد و گفت «اِهههههه...»

ادامه داد «می خواستم پرسسم...» لحن او چنان عصبی بود که دیگران سرشون رو به سمت او برگردوندن و بهش زل زدند. آرتور به اون حجم زرد و زشتی که بر صفحه‌ی مونیتور می درخشید و به شون نزدیک‌تر می شد خیره شد.

دوباره گفت «می خواستم پرسسم... کامپیوتر به تون گفت که سرش به چه کاری

مشغوله؟ همین جووری محض اطلاع می پرسم...»

نگاه‌های دیگران چون تیرهای تیز بر تن آرتور فرو می‌رفت.
 «فقط همین جوری پرسیدم... اصلاً فراموشش کنید. زیاد مهم نیست.»
 زاپود دستش رو دراز کرد و یقه‌ی آرتور رو چسبید.
 پرسید «چه بلایی سر این کامپیوتر آوردی میمونِ خاک بر سر؟»
 آرتور گفت «هیچی بابا... کاریش نکردم. فقط... فکر می‌کنم چند دقیقه‌ی پیش سعی کرد چیز کنه...»
 «سعی کرد چه کار کنه؟»

«... برای من یه فنجنون چای درست کنه.»
 ناگهان کامپیوتر سکوتش رو شکست؛ «دقیقاً بچه‌ها! فعلاً مشغولِ همین کارم. چه قدر هم سخته. به زودی برمی‌گردم.» دوباره در سکوتی فرو رفت که عمیقِ اون فقط با عمقِ سکوتِ تریلیان، فورد و زاپود قابل مقایسه بود که با چشم‌های از حدقه درآمده و نگاه‌های خشمگین به آرتور خیره شده بودند.
 وگونها دقیقاً در همین لحظه شروع کردند به شلیک کردن، گویی می‌خواستند تیش بینِ اون‌ها رو کم کنند.

سفینه‌ی قلب طلا به لرزه افتاد و صداهای حیرت‌آوری از همه جاش بلند شد. سپر میدانِ الکترونیکی، که از سفینه حفاظت می‌کرد، زیر آتشِ ده‌ها توپِ مگا-مرگ-حتمی فوتونی داغ شده بود و جرقه می‌پروند. معلوم بود که زیاد دوام نمی‌آره. فورد در ذهنش حساب کرد که سپر چهار دقیقه‌ی دیگه نابود می‌شه.

چند لحظه بعد گفت «سه دقیقه و پنجاه ثانیه.»
 پنج ثانیه بعد گفت «چهل و پنج ثانیه.» بدون انگیزه با چند شاسی و اهرم ور رفت و نامهربانانه نگاهی به آرتور انداخت.

گفت «واقعاً که. مرگ برای یه فنجنون چای. سه دقیقه و چهل ثانیه.»
 زاپود سرش غرزد «می‌شه تویکی دست از شمردن برداری؟»
 فورد جواب داد «آره. سه دقیقه و سی و پنج ثانیه دیگه.»

پروستتیک وگونها یلتس در اتاق فرماندهی سفینه‌ی وگونها نشسته و شکفت زده بود.

توقع به جنگِ درست و حسابی و پُر از تعقیب و گریز رو داشت. انتظار داشت که اشعه‌های تراکتوریِ دو سفینه در فضا به هم بخورند و جرقه بزنند. پیش‌بینی کرده بود که سرانجام مجبور می‌شه از سلاحِ ماوراء - دوره - ضد معمولی استفاده کنه تا از پسِ موتور نامحتملی بی‌نهایتِ قلب طلا بریاد. این سلاحِ جدید دقیقاً برای همین موقعیت‌ها در سفینه نصب شده بود. اما ماوراء - دوره - ضد معمولی ساکت و دست‌نخورده در انبارِ سفینه‌ی وگون‌ها خاک می‌خورد و قلب طلا بی‌سروصدا در فضا معلق بود و به حمله‌ها پاسخ نمی‌داد.

ده‌ها توپِ مگا - مرگ - حتمیِ فوتونی با تمامِ قوا به شلیک کردن ادامه می‌دادند، اما قلب طلا همچنان بی‌سروصدا و بی‌حرکت در فضا معلق بود و به حمله‌ها پاسخ نمی‌داد. پروستتیک وگون یلتس همه‌ی دستگاه‌های حسابگرِ سفینه رو چک کرد تا ببینه که چه حقه و کلکی تو کاره. اما هیچ کلکی تو کار نبود.

پروستتیک وگون یلتس البته از ماجرای چای خبری نداشت. پروستتیک وگون یلتس از سه دقیقه‌ی آخرِ زندگیِ سرنشینانِ قلب طلا هم خبر نداشت.

زاپود بیلبِر وکس هیچ وقت نفهمید که چرا دقیقاً در همین لحظه‌ها به فکرِ برگزاری جلسه‌ی احضارِ ارواح افتاد.

البته که موضوعِ مرگ در هوا معلق بود، اما بیشتر به عنوانِ چیزی که آدم می‌خواد از اون فرار کنه، و نه موضوعی که آدم دلش بخواد بهش پردازه.

شاید زاپود از تصور این که بعد از مرگ، قوم و خویش‌های مرحومش رو دوباره می‌بینه، وحشت کرده و به همین دلیل به فکرِ احضارِ ارواح افتاده بود. به ذهنش رسید که شاید اقوامِ مرحومش هم همون حسی رو نسبت بهش دارند که اون نسبت به اون‌ها. از همه مهم‌تر به ذهنش رسید که شاید اون‌ها بتونن به کاری بکنند که این دیدارِ مجدد، و برای هر دو طرف ناخواسته و نامطلوب، برای یه مدتی هم که شده عقب بیفته.

شاید فکرِ احضارِ ارواح از همون ایده‌های عجیب و غریبِ اون منطقه‌ی تاریکِ ذهنش بود که قبل از رییس‌جمهور شدن ارتباطش رو با بخش‌های دیگه‌ی ذهنش، به دلایلی که بر خودش هم معلوم نبود، قطع کرده بود.

فورد مکث کرد و پرسید «تو می‌خواهی با پدرِ پدرِ بزرگت حرف بزنی؟»
«آره. معلومه.»

«و این کار رو باید همین الان بکنی؟»

سفینه لرزید. صدای اصابتِ اشعه‌های مرگ‌آورِ سفینه‌ی وگون‌ها به قلب طلاگوش رو کر می‌کرد. دمای هوا بالا رفته بود. نورها ضعیف‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شدند. کامپیوترِ سفینه اون مقدار کمی از انرژی رو که برای فکر کردن به چای بهش احتیاج نداشت، صرفِ نگه داشتنِ سپرِ دفاعیِ سفینه می‌کرد که هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد.
زاپود تأکید کرد «آره. همین الان. بین فورد، من فکر می‌کنم که این کار می‌تونه به‌مون کمک کنه.»

«مطمئنی که منظورت فکر کردنه؟ کلمات رو با دقت انتخاب کن!»

«اگه تو راه‌حل بهتری بلدی بفرما.»

«آخه...»

«بجنبید. دورِ میزِ وسطی جمع بشید. عجله کنید. تریلیان، آدام میمونی! تو هم.»
هر چهار نفر گیج‌وویج دورِ میزِ وسطی جمع شدند و هر کس دستِ نفرِ کناریش رو گرفت. کاری که داشتند می‌کردند به‌نظرشون خیلی ابلهانه بود. زاپود با دستِ سومش چراغ رو خاموش کرد.
تاریکی سفینه رو فرا گرفت.
بیرونِ سفینه توپ‌های مگا-مرگ-حتمیِ فوتونی سپرِ دفاعیِ سفینه رو ضعیف‌تر می‌کردند.

زاپود زیر لب گفت «ذهن‌تون رو روی اسمش متمرکز کنید.»

آرتور پرسید «اسمش چی هست؟»

«زاپود بیبلروکسِ چهارم.»

«چی؟»

«زاپود بیبلروکسِ چهارم. تمرکز کن!»

«چهارم؟»

«آره بابا. چهارم. اسمِ من زاپود بیبلروکسه. پدرم زاپود بیبلروکسِ دوم بود، پدرِ بزرگم زاپود بیبلروکسِ سوم و...»

«چی؟»

«داستان مفصلیه. یه کسی ناخواسته حامله شد و یه ماشین سفر زمانی خراب. حالا مهم نیست. ذهن تون رو متمرکز کنید!»

فورد گفت «سه دقیقه دیگه.»

آرتور پرسید «چرا ما داریم این کار ابلهانه رو انجام می‌دیم؟»

زاپود گفت «دهنت رو ببند.»

تریلیان چیزی نگفت. با خودش فکر کرد «آدم تو این موقعیت هیچی نمی‌تونه بگه.»
تنها منبع‌های نوری که اتاق فرماندهی رو روشن می‌کردند دو مثلث کوچک و قرمز رنگ بودند که گوشه‌ی اتاق، در جایی که ماروین^۱ نشسته بود، برق می‌زدند. ماروین، روبات افسرده و مالیخولیایی، غرق در دنیایی غمگین نشسته بود، به هیچ‌کس و هیچ‌چیز اعتنا نمی‌کرد و هیچ‌کس هم به او محل نمی‌گذاشت.

چهار سرنشین سفینه دورِ میز نشسته بودند، ذهن‌هاشون رو به شدت متمرکز کرده بودند و سعی می‌کردند که لرزش‌های وحشتناکِ سفینه و صدا‌های دهشتناکِ انفجارهای بیرونِ سفینه رو از ذهن‌شون بیرون کنند.

تمرکز کردند.

هی تمرکز کردند.

از تمرکز دست برنداشتند.

ثانیه‌ها گذشتند.

پیشونی زاپود پُر از عرق شده بود. اول از شدتِ تمرکز، بعد از یأس و آخر سر از شرم. دست‌آخر از شدتِ عصبانیتِ نعره زد، دست‌هاش رو از دست‌های تریلیان و فورد درآورد و چراغ رو روشن کرد.

صدایی ناشناس گفت «راحت شدم. چه عجب که بالاخره چراغ رو روشن کردید. البته اتاق روزیادی روشن نکنید. چشم‌هام ضعیف شدن.»
چهار نفر مثل برق گرفته‌ها از جا پریدند و سر‌هاشون رو آهسته و با ناباوری و تردید به سمت منبع صدا برگردوند.

پیرمردی کوتاه‌قد، خمیده و لاغر اندام در سوی دیگر اتاق فرماندهی به پلکان تکیه داده بود. «خب، چه خبره؟ کی تو این موقعیت نامناسب مزاحم من شده؟» موهای هر دوسر او تنگ بود و چهره‌های هر دوسر او چنان پیر که انگار پیدایش دنیا و کهکشان‌ها رو دیده و از این حادثه‌ها تصویرها و خاطره‌های مبهمی در ذهنش حک شده. یکی از سرها خواب و بر شونه آویزون بود اما چشم‌های چهره‌ی بیدار به چهار سرنشین سفینه‌ی قلب طلا خیره شده بودند. اگرچه چشم‌های پیرمرد ضعیف شده بودند اما نگاهش در ایام قدیم اون قدر تیز بود که الماس رو هم می‌برید.

زاپود عصبی و دستپاچه چند کلمه‌ی مبهم زیر لب ادا کرد. بعد دوتا سرش رو به نشونه‌ی ادب به رسم ساکنان بتلگویس خم کرد و با صدایی که به زحمت به گوش می‌رسید گفت «اِههههه... سلام بابا بابابزرگ...»

پیرمرد کوتاه‌قد به اون‌ها نزدیک شد. چشم‌هاش رو تنگ کرد تا در نور ضعیف اتاق حاضرین رو تشخیص بده. با یکی از انگشت‌های باریک و استخوانیش به زاپود اشاره کرد. گفت «به‌به، زاپود بیلبروکس! آخرین عضو خانواده‌ی پُر عظمت ما. زاپود بیلبروکس هیچم.»

«اول.»

پیرمرد با لحنی پر خاشخو گفت «هیچم!» زاپود از لحن صدا و از خود صدا متفرد بود. صدای پدر پدر بزرگش به نظر او شبیه بود به صدای کشیده شدن ناخن بر تخته‌سیاهی که زاپود دوست داشت فکر کنه روح و اعصابشه.

روی صندلیش این‌ور و اون‌ور شد.

زیر لب گفت «به‌هر حال. ببین، واقعاً ببخشید بابت گل‌ها. می‌خواستم یه دسته گل برات بفرستم اما از شانس بد مغازه‌ی گل فروشی آخرین تاج گلش رو جلو چشم من فروخت به یکی دیگه. به این می‌گن بدشانسی...»

زاپود بیلبروکس چهارم پر خاشگرانه گفت «این مزخرفات رو برای عمه‌جونت تعریف کن. یادت رفت گل بفرستی!»

«آخه...»

«آخه وزهر مار. حتماً سرت خیلی شلوغ بود؛ مگه نه؟ هیچ وقت به یاد دیگران نیستی. این زنده‌ها همه شون از یه جنسن.»

فورد با احترام گفت «دو دقیقه زاپود.»

زاپود با خشم به اطراف نگریست.

گفت «آره. اما من به خدا واقعاً می‌خواستم برات گل بفرستم. از این هچل که دراومدیم برای مامانِ مامانِ بزرگ هم نامه می‌نویسم...»

پیرمرد لاغر اندام غرق در افکار خود گفت «مامانِ مامانِ بزرگت؟»

«آره. راستی تا یادم نرفته حالش چه‌طوره؟ اصلاً می‌دونی چیه؟ از این معرکه که نجات پیدا کردیم خودم می‌رم سراغش و یه سر بهش می‌زنم. اما اول باید خودمون رو از این گلی که مثل خر توش گیر کردیم دربیاریم...»

زاپود بیلبلیروکسِ چهارم پر خاشگروانه‌تر از پیش گفت «حالِ من و مامانِ مامانِ بزرگِ مرحومت خوبه!»

«اِه! نه بابا؟ اونم مرحوم شد؟»

«مارو خیلی ناامید کردی زاپود کوچولو...»

«جدی می‌گیدی؟» زاپود به تدریج به این نتیجه رسید که نمی‌تونه افسارِ گفت‌وگورو تودستش بگیره و نفس‌های هیجان‌زده‌ی فورد پسِ گردنش بهش می‌گفتند که ثانیه‌ها به سرعت می‌گذرند و با گذشتِ هر ثانیه اجل معلق به اون‌ها نزدیک‌تر می‌شه. لرزش‌های سفینه و صدای بلندِ شلیک‌ها به گونه‌ی ترسناکی بیشتر و زیادتر شده بودند. چهره‌های مات، رنگ‌پریده و ناامیدِ تریلیان و آرتور رودر تاریکی دید.

«بین بابا بابا بزرگ...»

«ما با نارضایتی بسیار کارها و زندگی تورو دنبال می‌کنیم...»

«باشه. باشه، اما الان یه موقعیت...»

«با نارضایتی که گفتم از سر تعارف بود. با تحقیر!»

«می‌شه یه دقیقه به حرف من گوش بدی...»

«اصلاً می‌خوام ازت بپرسم تو با این جور زندگی می‌خوای به کجا برسی؟»

زاپود فریاد زد «فعلاً می‌خوام از حمله‌ی ناوگانِ وگون‌ها جونِ سالم به دربرم.» البته با

گفتن «ناوگان» به جای سفینه کمی اغراق کرد اما بالاخره به جوری باید اصل قضیه رو برای پدر پدر بزرگش روشن می کرد.

پیرمرد شونه هاش رو بالا انداخت و گفت «اصلاً جای تعجب نیست که دوباره خودت رو انداختی تو هچل.»

زاپود هیجان زده ادامه داد «اما اصل قضیه اینه که این حمله الان داره اتفاق می افته! می فهمی؟»

نیای زاپود به نشانه‌ی تأیید سر تکون داد. بعد فنجونی رو که آرتور با خودش آورده بود از روی میز برداشت و با علاقه برانداز کرد.

«اِهممم... بابا بابا بزرگ...»

روح پدر پدر بزرگ پرید تو حرف زاپود و گفت «می دونستی که تازگی ها سرعت گردش سیاره‌ی بتلگویس به دور خودش به کمکی تغییر کرده؟»

زاپود از این ماجرا خبری نداشت. به نظرش رسید که وسط این همه سروصدا و در مقابل مرگی قطعی که در کمین اون‌ها نشسته و در برابر صد جور چیز ناجور دیگه، وقتی برای آدم نمی مونه تا به قضیه‌ی تغییر اندک سرعت گردش سیاره‌ی بتلگویس فکر کنه. گفت «نه. نمی دونستم. اما الان موقعیتیته که...»

نیای زاپود با لحنی عصبانی ادامه داد «حالِ آدم تو قبرش به هم می خوره!» فنجون رو کوبید رو میز و با انگشت اشاره‌ی لاغر و لرزانش زاپود رو نشانه گرفت و فریاد زنان گفت «همه‌ش تقصیر توست!»

فوردهش رو با دست هاش پوشونده بود. گفت «یه دقیقه و سی ثانیه.»

«ببین بابا بابا بزرگ... حالا نمی شه یه کمکی به ما بکنی؟ ما داریم...»

پیرمرد فریاد زد «کمک؟» انگار کسی گنجِ قارون رو ازش خواسته بود.

«آره کمک. و اگه ممکنه همین الان، وگرنه...»

پیرمرد تکرار کرد «کمک؟» انگار کسی گنجِ قارون و عمرِ نوح رو باهم ازش خواسته بود.

انگشتش رو به نشانه‌ی تهدید تکون داد؛ «تو خجالت نمی کشی؟ با این دوست‌های بادبده دماغ انداخته‌ت تو کهکشون علافی، از این مهمونی می ری به اون مهمونی، فقط به فکر خوش گذرونی هستی و سرت رو اون قدر با این کارای بی معنی گرم می کنی که حتا

وقت نمی‌کنی به دسته‌گلِ ناقابلِ بذاری رو قبرِ من. دسته‌گلِ واقعی که پیشکشت، دریغ از به شاخه‌گلِ مصنوعی. من حتا توقعِ گلِ واقعی از تو ندارم. آگه پلاستیکی هم باشن قبوله. دست‌برقضا گلِ پلاستیکی بیشتر و بهتر به تو می‌آد. اما انگارنه انگار که ما هم هستیم. آقا سرش شلوغه. آقا متجدده. آقا برای خودش مدرن شده. آقا حسابش رو با ارواح جدا کرده. اما حالا که مثل خر تو گلِ واموندی یاد ارواح افتادی!

پیرمرد یکی از کله‌هاش رو به علامتِ تأسف اما با احتیاطِ تکون داد تا مزاحمِ چرتِ بعد از خوابِ سر دیگه‌ش نشه.

ادامه داد «دودلم زاپودکوچولو. نمی‌دونم بهت کمک کنم یا نه. باید فکر کنم.»

فورد گفت «به دقیقه و ده ثانیه.»

زاپود بیبلبروکسِ چهارم با علاقه به فورد نگاه کرد و پرسید «این بابا چرا همه‌ش به زبون رقم و عدد حرف می‌زنه؟»

زاپود توضیح داد «این ارقام فاصله‌ی زمانیِ ما با مرگن.»

پدر پدربزرگش گفت «آها.» زیر لب کلمه‌های نامفهومی ادا کرد و بعد بلند گفت «به من که ربطی نداره.» رفت به گوشه‌ی تاریکِ اتاقِ فرماندهی تا چیز دیگه‌ای برای واریسی کردن پیدا کنه.

زاپود حس کرد که بر لبه‌ی پرتگاهِ جنون ایستاده. فکر کرد که بهتر بپره پایین تا از این همه دیوانگی خلاص بشه.

گفت «بابا بابابزرگ، آگه به تو ربط نداره به ما که ربط داره! اون هم مستقیم. ما هنوز زنده‌یم و چیزی نمونه که این نعمت رو از دست بدیم.»

«چه بهتر!»

«چی؟»

«زندگی تو به چه دردی می‌خوره؟ تو زندگیت چه کار کردی غیر از علافی؟»

«علافی؟ من رییس جمهورِ کهکشان بودم مرد حسابی!»

جدش به تحقیر سر تکون داد؛ «بودی که بودی! این سیمت بی‌شان و حرمت و آبرو هم شد شغل که به بیبلبروکس برای خودش دست و پا کنه؟»

«چی گفتی؟ حالیت من چی می‌گم؟ رییس جمهورِ کل کهکشان! رییس جمهور!»

«خوبه، خوبه! حالا برای من پزنده. قمپز هم درنکن. خیال کردی خیلی هنر کردی؟»

زاپود با تعجب به نیاش خیره شد.

«منظورت چیه داداش؟ ببخشید، بابا بابابزرگ.»

پیرمرد با پشت خمیده به نیرهش نزدیک شد و دستش رو بر زانوی او گذاشت. این حرکت به زاپود یادآوری کرد که بایه روح طرفه، چون دست او به هیچ چیزی برخورد نکرد. «من و تو، زاپودکوچولو، ما دوتا که خوب می‌دونیم معنای واقعی رئیس جمهور کهکشان بودن چیه. تو می‌دونی، چون خودت رئیس جمهور بودی. من هم می‌دونم، چون مُرده‌م و مرگ خیلی چیزها رو برای آدم روشن می‌کنه. بین ما مُرده‌ها ضرب‌المثلی هست که می‌گه "حیف از زندگی که برای زنده‌ها هدر می‌ره."»

زاپود با لحنی تلخ گفت «آره آره. چه ضرب‌المثل خوبی. چه قدر پُر معنیه اما تو این وضعیت پُر معناترین ضرب‌المثل‌ها هم دودی از من دوانمی‌کنن.»

فورد زیر لب گفت «پنجاه ثانیه.»

زاپود بیلبروکس چهارم پرسید «کجا بودیم؟»

زاپود گفت «داستی برای من وعظ می‌کردی.»

فورد درگوش زاپود گفت «حالا این بابا کاری از دستش برمی‌آد؟ اصلاً می‌تونه به ما کمک کنه؟»

زاپود پچپچه کرد «اگه اون نتونه هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌تونه.»

فورد ناامیدانه سر تکون داد.

روح پدر پدر بزرگ زاپود گفت «زاپود، توبه به دلیل خاصی رئیس جمهور کهکشان شدی. یادت رفته؟»

«می‌شه بعداً و سر فرصت درباره‌ی این ماجرا حرف بزنیم؟»

پیرمرد با سماجت پرسید «یادت رفته؟»

«آره! یادم رفته! معلومه که یادم رفته! باید هم یادم می‌رفت. مغز همه‌ی نامزدهای ریاست جمهوری رو بررسی می‌کنن. می‌فهمی؟ اگه موقع معاینه‌ی مغز من ایده‌های جالب و بکر تو ذهن من پیدا می‌کردن که تویه چشم به هم زدن منو می‌نداختن تو خیابون و تنها چیزی که برام باقی می‌موند به حقوق بازنشستگی هنگفت بود، یه گله منشی، یه ناوگان سفینه‌های فضایی و دوتا گلوی بریده.»

پیر مرد با رضایت خاطر سر تگون داد؛ «خب پس، هنوز یادته.»

مکث کرد.

گفت «باشه.» سروصدا قطع شد.

فورد گفت «چهل و هشت ثانیه.» باز هم به ساعتش نگاه کرد. حیرت کرد. با انگشت

به ساعت ضربه زد. بعد سرش رو بلند کرد.

گفت «اِه.» سروصدا قطع شد.

جرقه‌ای شیطنت‌آمیز در چشم‌های ریزِ روح درخشید.

گفت «من سرعتِ گذشتِ زمان رو آهسته کردم. اما فقط برای چند لحظه. فهمیدید؟

خیلی حیف می‌شد اگه اون چیزهایی رو که می‌خوام بگم از دست می‌دادید.»

زاپود گفت «نه. حالا توبه حرف‌های من گوش می‌دی، خفاشِ پیرِ شفاف!» از

صندلیش بلند شد. «اولاً، دستت درد نکنه که زمان رو نگه داشتی. کارت عالی بود. حرف

نداره. دست‌م‌ریزاد. اما دوماً، این موعظه‌ها هیچ جای تشکر نداره. حالیه؟ من نمی‌دونم

این کارِ مهمی که انگار انجام دادنِ اون سرنوشت منه اصلاً چی هست. به نظر هم می‌رسه

که قرار نیست من از این کار سر دربیارم و این قضیه منو به شدت ناراحت می‌کنه. فهمیدی؟

زاپود قبلی همه‌ی این‌ها رو می‌دونست. زاپود قبلی به همه‌ی این مسائل علاقه داشت.

خب، خوش به حالش. مشکل کار این جاست که زاپود قبلی اون قدر به این مسائل علاقه

داشت که تو مغزهای خودش، یعنی تو مغزهای من، دست‌کاری کرد. بخش‌هایی رو که

به این مسائل علاقه داشتن و از همه چیز باخبر بودن مسدود و عایق‌بندی کرد. چون اگه

مغزهای من از همه چی خبر داشتن و این مسائل برایشون مهم بودن، من نمی‌تونستم این

کارِ مهم رو انجام بدم. نمی‌تونستم همین جوری و الله بختکی رییس جمهورِ کهکشان بشم

و از همه مهم‌تر نمی‌تونستم این سفینه رو مثل آب خوردن بدزدم.

اما جناب زاپود قبلی فقط به بخشِ مغزهای من مسدود نکرد و کنار نگذاشت. با این

کار، خودش رو هم کنار گذاشت. این تصمیمیه که اون گرفته. من باید تصمیم‌های خودم

رو بگیرم و همون جوری که زاپود قبلی پیش‌بینی می‌کرد، یکی از این تصمیم‌ها اینه که من

به این مسائلِ مسدودشده هیچ علاقه‌ای ندارم و نمی‌خوام چیزی درباره‌ی اون‌ها بدونم.

زاپود قبلی این رو می‌خواست و به خواستِ خودش هم رسید.

البته زاپود قبلی سعی کرد که کنترل رواز دست نده و تو بخش غیر قابل دسترسی و مسدود شده‌ی مغزش چندتا فرمان برای من ضبط کرد. این هم قبول. من نمی‌خوام این فرمان‌ها رو بشناسم، حتا نمی‌خوام اون‌ها رو بشنوم. این تصمیم منه. من عروسک خیمه‌شب‌بازی هیچ‌کس نمی‌شم، مخصوصاً عروسک خیمه‌شب‌بازیِ خودم.»

زاپود با مشت کوبید روی میز تجهیزات کامپیوتری و به چشم‌هایی که با تعجب به او خیره شده بودند اعتنایی نکرد.

گفت «زاپود قبلی مُرده! خودکشی کرده! مرحوم شده و تمام. قرار نیست که مُرده‌ها این‌جا بپلکن و خودشون رو قاطی زنده‌ها کنن!»

روح جدش گفت «به‌رغم همه‌ی این‌ها همچی که به یه مشکل برخوردی منو صدا کردی تا بهت کمک کنم.»

زاپود گفت «درسته.» دوباره نشست سر جاش. «این فرق می‌کنه. نمی‌کنه؟»

لبخند قانع‌کننده‌ای به تریلیان زد که اصلاً قانع‌کننده نبود.

روح پیرمرد رو به زاپود گفت «زاپود، فکر می‌کنم که تنها دلیلی که نفسم رو حروم می‌کنم و با تو سروکله می‌زنم اینه که در واقع نفسی برام نمونه.»

زاپود گفت «چرا به من نمی‌گی که این رازِ بزرگ چیه؟»

«زاپود! زمانی که رئیس‌جمهور کهکشان بودی می‌دونستی که رئیس‌جمهور هیچ‌کاره‌ست. یودن و رانکس^۱، رئیس‌جمهور سابق کهکشان هم می‌دونست که رئیس‌جمهور کهکشان هیچ قدرتی نداره. یه جایی تو تاریکی، یه کسی هست، یه موجودی، یه چیزی که بیشترین قدرت رو داره. تو باید این آدم یا این موجود یا این چیز رو پیدا کنی. ما معتقدیم که این آدم یا موجود یا چیز این کهکشان و شاید کهکشان‌های دیگه رو کنترل می‌کنه.»

«چرا باید پیدااش کنم؟»

روح پیرمرد با تعجب پرسید «دلیلش رواز من می‌پرسی؟ یه دقیقه به دوروبرت نگاه کن پسر. با این اوضاع فکر می‌کنی که قدرت اصلی تو دستِ یه آدم درست و حسابیه؟»

«هی همچین.»

پیرمرد با بدخواهی به زاپود نگاه کرد؛ «نمی‌خوام باهات دعوا کنم. تو به هر حال این

سفینه رو به کمک موتور نامحتملی به اون جایی که لازم باشه می‌رسونی. این کار رو به هر حال انجام می‌دی. فکر نکن که می‌تونی از زیر بار این مسئولیت شونه خالی کنی. فکر نکن که می‌تونی از این سرنوشت فرار کنی. میدان نامحتملی تو رو کنترل می‌کنه. این چیه دیگه؟»

به یکی از مونیتورهای کامپیوترِ سفینه، که ادی^۱ نام داشت، اشاره کرد. زاپود ماجرا رو براش تعریف کرد.

پیرمرد پرسید «حالا سرش به چه کاری مشغوله؟»

زاپود سعی کرد کنترلش رو از دست نده و آروم بمونه؛ «داره سعی می‌کنه چای درست کنه.»

پدر پدربزرگ زاپود گفت «کار خوبی می‌کنه. خب زاپود،» سرش رو به سمت زاپود برگردوند و با انگشت اشاره تهدیدش کرد. «نمی‌دونم اصلاً می‌تونی این مأموریت رو انجام بدی یا نه. من که فکر می‌کنم نمی‌تونی از موفقیت این مأموریت جلوگیری کنی. اما من خیلی وقته که مُردهم و بیش از اون خسته‌م که همون علاقه‌ی قبلی رو به این ماجرا نشون بدم. دلیل اصلی کمک من به تو اینه که تحمل این رو ندارم که تو و دوست‌های نوکیسه‌ت بیاید طرف‌های ما و روزگار رو به مون زهر کنید. حالیت شد؟»

«صد در صد. دست درد نکنه.»

«زاپود»

«چیه؟»

«اگه به بار دیگه تو موقعیتی بودی که کمک لازم داشتی، اگه مثل خر تو گل گیر

کردی...»

«ها...»

«بدون تأمل بمیر!»

در همون لحظه آتش پُر نوری از انگشت‌های لاغر دست‌های پیرمرد ساطع شد و به سمت کامپیوتر رفت. پیرمرد ناپدید شد، اتاق فرماندهی رو دود فرا گرفت و قلب طلا مسافت نامعلومی رو در زمان و مکان طی کرد.

صحنه‌ی حمله‌ی سفینه‌ی وگون‌ها به قلب طلا به کمکِ مادون - اتر و با فاصله‌ی دو سالِ نوری به صفحه‌ی مونیتورِ گاگ هالفرانت روان‌کاو مخابره می‌شد. نیشِ گاگ هالفرانت با دیدن این صحنه‌ها تا بناگوش باز شده بود. بر تصویرِ مونیتورِ او می‌شد دید که آخرین بخش‌های سپرِ حفاظتیِ قلب طلا نابود و سفینه در ابری از دود و غبار ناپدید شد.

گاگ هالفرانت با لحنی متملقانه خودش رو تحسین کرد و گفت «آفرین به خودم. از این بهتر نمی‌شد.»

نابودیِ آخرین بازمانده‌های کره‌ی زمین. کره‌ی زمینی که خود او دستور نابود کردنش رو داده بود. نابودیِ زمین و همه‌ی ساکنانش، پایانِ قطعی و همیشگیِ آزمایشِ خطرناک (البته برای روان‌کاوها) و مخرب (البته باز هم برای روان‌کاوها) پیدا کردنِ پاسخ به پرسشِ نهاییِ درباره‌ی زندگی، جهان و همه‌چیز بود.

امشب گاگ هالفرانت و همکارانِ روان‌کاو او در یه جشنِ کوچک و خودمونی شادی می‌کردند. از فردا به بعد همه‌شون می‌رفتند سرِ کار و با خیالِ راحت و آسوده، روبه‌روی بیمارانِ ناراضی، پریشان و پول‌دارشون که رو تختِ روان‌کاوی دراز کشیده بودند، روبه‌صندلی می‌نشستند و تو ذهن‌شون مطمئن بودند که دیگه هیچ‌کس، هیچ‌وقت معنای زندگی رو پیدا نخواهد کرد.

دود و غبار که فرو نشست فوراً خطاب به زاپود گفت «آدم همیشه از بزرگای خانوادش خجالت می‌کشه. درسته؟»

داگلاس آدامز

نگاهی به دوروبر انداخت و پرسید «زاپود کجا غیش زد؟»

آرتور و تریلیان با تعجب به اطراف نگاه کردند. رنگِ پریده‌ی چهره‌هاشون هنوز از

جایی که روبوت تا چند لحظه قبل اون جا نشسته بود هم خالی بود.

سکوت تمام سفینه رو فرا گرفته بود. سفینه در سیاهی مطلق فضا معلق بود و هر

با تگرانه ای که هر دم بُررنگ‌تر می‌شد همه جای سفینه روگشتند. همه چیز ساکت و

بسم الله الرحمن الرحيم

تاریخ: ۱۳۰۲/۱۲/۱۵ (۱۳۰۲/۱۲/۱۵) (۱۳۰۲/۱۲/۱۵) (۱۳۰۲/۱۲/۱۵)

...فلا تسوء حاله ولا تزل به منتهى ما في قلبه من شجاعة

تسعة و زواله این دامت که عین حق پرست را بهر حال در محراب شایسته

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

1. $\frac{1}{2} \times \frac{1}{2} = \frac{1}{4}$

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول در بیان احوال و حال و احوال و حال

بعضی‌ها می‌گن که سیاره‌ی دب اصغرِ بتا یکی از وحشتناک‌ترین جاهای دنیای شناخته‌شده است.

نه که وضع جغرافیایی این سیاره بد باشه، برعکس؛ زمین این سیاره بی‌نهایت حاصل‌خیزه، آسمونش آفتابیه و مردمش جالب و جذاب. اما به‌رغم همه‌ی این‌ها بعد از انتشار مقاله‌ای با تیتَر «اگه از دب اصغرِ بتا سیر شدی از زندگی هم سیر شدی» در مجله‌ی مردمِ باحال، آمارِ خودکشی تو این سیاره یه شبه چهار برابر شد. البته تو سیاره‌ی دب اصغرِ بتا شب به معنای واقعی کلمه وجود نداره.

دب اصغرِ بتا سیاره‌ایه در منطقه‌ی غربی کهکشان که به دلیل موقعیت جغرافیایی و آب‌وهوای عجیب و غریبش (که اون قدر غیرعادیه که بعضی‌ها رو مشکوک کرده) فقط سواحل استوایی و گرمسیری داره و به دلیل پیچیدگی‌های زمانی عجیب و غریبش (که همون قدر غیرعادی و شک‌برانگیزند) زمان در این سیاره در یک ساعت از روز ثابت مونده: بعد از ظهر روز پنجشنبه، قبل از بسته شدن کافه‌ها و بارهای دم ساحل.

ساکنان پیشرفته‌ی دب اصغرِ بتا تاکنون هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای این وضعیت ارایه نداده‌اند. اون‌ها بیشتر وقت‌شون رو با پرسه زدن در اطراف استخرهای دم ساحل این سیاره سپری می‌کنند، دنبال معنویت روحی می‌گردند و کارندهای کمیسیون کنترل جغرافیایی کهکشان رو به تجربه‌ی «روزهای غیرعادی» دعوت می‌کنند.

در دب اصغرِ بتا فقط یه شهر وجود داره، اون هم فقط به این دلیل که در این شهر

استخرها یه ذره بزرگ ترند. وقتی آدم از هوا به این شهر، که نامش شهر نوره، نزدیک می شه، همون موقع می فهمه که چرا اسم این شهر رو «شهر نور» گذاشته اند. این هم بگیم که سفر به شهر نور فقط از راه هوا ممکنه و از جاده و بندر و این جور چیزها هیچ خبری نیست و اگه آدم نتونه پرواز کنه، نمی تونه و لیاقت اون رو هم نداره که به شهر نور بره. در شهر نور خورشید از همه جا روشن تره، نور آفتاب در آب استخرها برق می زنه و بر کف بلوارهای سفیدی که درخت های نخل در دو طرف شون قد کشیده اند، منعکس می شه، آفتاب مردم برنزه و سالمی رو که در بلوارها قدم می زنند سر حال می آره و خوشحال می کنه و بی دریغ به ویلاها، به فرودگاه های خصوصی، به کافه ها و بارهای دم ساحل و خلاصه به همه جا می تابه.

آفتاب به ویژه به یه ساختمون مشخص می تابه. ساختمونی بلند و زیبا که دو برج سی طبقه ی سفید داره و یه پل در طبقه ی پانزدهم دو برج رو به هم متصل می کنه.

این برج ها در واقع دفترهای ناشریه کتاب اند. ناشران این کتاب هزینه ی ساخت این برج ها رو از محل جریمه ای تأمین کردند که در یه دعوای حقوقی غیرعادی بایه کارخونه ی مریاسازی، درباره ی حق مؤلف، نصیب اون ها شده بود.

این کتاب یه راهنمای سیاحانه. یکی از توجه برانگیزترین و موفق ترین کتاب هایی که انتشاراتی بزرگ دب اصغر منتشر کرده. این کتاب از کتاب زندگی تازه در پانصد و پنجاه سالگی شروع می شه مشهورتره و پرفروش تر از کتاب مهابنگ - خاطره های شخصی استریکا گالومبیتس^۱ (روسی سیاره ی اروتیکون^۲)، و جنجالی تر از آخرین و موفق ترین کتاب اولون کولوفید دارد^۳ همه ی چیزهایی که هیچ وقت نمی خواستید درباره ی التذاذ بدونید اما مجبور شدید کشف کنید هم هست.

(این راهنمای سیاحان مدت هاست که در خیلی از بخش های شرقی کهکشان با تمدن های خفن تر جای کتاب مرجع دایرة المعارف کهکشان رو گرفته. این کتاب، به رغم این که خیلی از مناطق در اون از قلم افتاده اند و خیلی از اطلاعات اون جعلی و من درآوردی اند یا حسابی نادقیق، از دو نظر از دایرة المعارف کهکشان جلوتره؛ اول این که این کتاب یه کم از دایرة المعارف ارزون تره و دوم این که پشت جلد کتاب با حروف درشت و آرامش بخش نوشته اند «هول نشویدا!»)

منظور ما اون کتابیه که همدم، همراه ویاورِ همه‌ی اون‌هاییه که می‌خوان همه‌ی عجایبِ دنیای شناخته‌شده رو با کمتر از سی دلار آلتایری^۱ در روز ببینند: راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها.

اگه آدم پشت کنه به درهای ورودی دفتر راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها و به سمتِ شرق نگاه کنه (و برای این کار آدم باید اول فرود بیاد، شیرجه بره تویکی از استخرها، یه دوش بگیره و سر حال بیاد)، می‌تونه بلوارِ زندگی رو ببینه و زیر سایه‌ی دلپذیر نخل‌های اون قدم بزنه. آدم می‌تونه از رنگِ طلایی و براقِ ساحلِ سمتِ چپِ بلوارِ کیف کنه، می‌تونه موج‌سوارهای متفکر رو ببینه که بی دغدغه و هراس، نیم‌متر بالای موج‌ها معلق‌اند و یه‌جوری به آدم نگاه می‌کنند که انگار نه‌انگار، و آدم فکر می‌کنه که اون‌ها رو تشکِ حریر دراز کشیده‌اند. آدم می‌تونه نخل‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی دو طرفِ بلوار رو ببینه و بشنوه که این نخل‌ها در ساعت‌های آفتابی بعد از ظهر پنجشنبه (یعنی همیشه) ملودی‌های زیبا و شادی رو زیر لب زمزمه می‌کنند.

اگه آدم تا آخر بلوارِ زندگی قدم بزنه به منطقه‌ی لالاماتین^۲ می‌رسه. این منطقه پُره از درخت‌های بولونات^۳، مغازه‌های رنگ‌ووارنگ و کافه‌های خیابونی که پُرند از دب‌اصغری‌هایی که می‌رن تو این کافه‌ها و بارها، تا از خستگی در کردن‌های سخت بعد از ظهرها در ساحلِ خستگی درکنند. منطقه‌ی لالاماتین از معدود منطقه‌های سیاره‌ی دب‌اصغرِ بتاست که نه فقط بعد از ظهر روز پنجشنبه زمانِ ثابت و جاودانه‌ی اونه که به علاوه هوای خنک و دلپذیر غروب پنجشنبه هم از زمان‌های ثابت اونه. از پشتِ منطقه‌ی لالاماتین دیسکوها و کلوب‌ها شروع می‌شن.

اگه آدم تو این روزِ بخصوصی که از اون حرف می‌زنیم (بعد از ظهر؟ غروب؟ اسمش رو هر چی بذارید فرقی نمی‌کنه) به دومین کافه - بارِ خیابونیِ سمتِ راستِ نزدیک می‌شد، ازدحامِ جمعیت دب‌اصغریِ بتایی رو می‌دید که کیف می‌کنند، می‌خورند، می‌نوشند، با فراغِ بال لذت می‌برند و هر چند وقت یه بار به ساعت‌های هم نگاه می‌کنند تا بها و ارزشِ ساعت‌هاشون رو باهم مقایسه کنند.

اما در این شلوغیِ خوشبخت دو آدم دیگه هم دیده می‌شدند که ریخت و قیافه‌شون

با بقیه فرق می‌کرد. این دو، با لباس‌های چین و چروک شده، دوتا اتواستاپ‌زن اهل آگل^۱ بودند که تازه به دب‌اصغر^۲ بتا رسیده بودند. یه سفینه‌ی باربری آرکوتانی^۲ اون‌ها رو رسونده بود به دب‌اصغر. این دو به شدت عصبانی بودند چون فهمیده بودند که دوروبرهای ساختمون ناشر کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها تا شصت دلار آلتیری نسلفی یه لیوان آب میوه‌ی ساده هم دستِ آدم نمی‌دن.

یکی شون با لحنی تلخ گفت «انگار سر گردنه نشسته‌ن.»

اگه تو این لحظه آدم به میز بغلی نگاه می‌کرد، می‌تونست زاپود بیبلبروکس رو ببینه که روی یه صندلی نشسته و گیج و هاج و واج به دوروبرش نگاه می‌کنه. دلیل هاج و واج بودن زاپود این بود که تا پنج ثانیه پیش هنوز تو اتاق فرماندهی سفینه‌ی قلب طلا نشسته بود.

مسافر آگلی دوباره گفت «مگه من رو گنج قارون نشسته‌م؟»

زاپود زیرچشمی به اتواستاپ‌زن‌های میز بغلی نگاه کرد. تو کدوم جهنمی افتاده بود؟ چه جوری به این جا رسیده بود؟ سفینه کجا بود؟ به دسته‌ی صندلی‌ای که روش نشسته بود و به میز دست زد. خواب نمی‌دید. از جاش تکون نخورد.

مسافر آگلی ادامه داد «آدم چه جوری می‌تونه این جا بشینه و برای اتواستاپ‌زن‌ها راهنما بنویسه؟ به دوروبرت نگاه کن!»

زاپود به دوروبرش نگاه کرد. جای بدی نبود. اما کجا بود؟ و هر جا که بود او چرا این جا بود؟

دست کرد تو جیبش و عینک‌های آفتابیش رو درآورد. تو جیبش سنگینی جسمی سخت و فلزی رو احساس کرد که نمی‌دونست چیه. اون رو از جیبش درآورد و بهت‌زده بهش خیره شد. این دیگه از کجا اومده بود؟ اصلاً چی بود؟ هر چی که بود دوباره اون رو گذاشت تو جیبش و عینک‌های آفتابی خودش رو گذاشت رو بینی‌هاش و دید که اون شی فلزی یا هر چی که بود یکی از شیشه‌های یکی از عینک‌ها رو خط انداخته. با این همه عینک‌ها بهش احساس اطمینان بیشتری می‌دادند. این عینک‌های آفتابی مارک جو جانتا ۲۰۰ خیلی - باحال خطر - حساس به مردم کمک می‌کردند تا در مواقع خطر

خونسردی شون رو حفظ کنند. این عینک‌ها به محض پیدا شدن نخستین نشانه‌های خطر یا مشکل کاملاً سیاه می‌شدند و اجازه نمی‌دادند که آدم چیزهای خطرناک و ناراحت‌کننده رو ببینه.

شیشه‌های عینک‌ها روشن بودند. زاپود احساس راحتی کرد، اما فقط کمی.

اتواستاپ‌زن عصبانی هنوز به آب میوه‌ی گرون‌قیمتش زل زده بود.

گفت «بدترین چیزی که می‌تونه برای ناشر کتاب راهنمای اتواستاپ‌زن‌ها اتفاق بیفته اومدن به دب‌اصغر بتاست. همه‌ی اون‌هایی که تو کار نوشتن راهنمای اتواستاپ‌زن‌ها هستن تنبل و شل‌وول شدن. حتا به گوشم رسیده که تو اتاق‌های کارشون یه دنیای الکترونیکی نصب کردن تا روزها درباره‌ی زمین‌وزمون مقاله بنویسن و شب‌ها برن مهمونی. حالا خوبه که تو این سیاره روز و شب باهم فرقی نداره.»

زاپود با خود گفت «دب‌اصغر بتا.» دست‌کم حالا می‌دونست کجاست. فکر کرد که پدر پدر بزرگش اون رو فرستاده این‌جا. اما نمی‌دونست چرا.

ناگهان فکری در کله‌های او جرقه زد. فکری کاملاً روشن و واضح. خوب می‌دونست این جور ایده‌ها از کجا می‌آن. غریزه‌ش بهش می‌گفت که با این ایده‌ها مقابله کنه. این ایده هم از همون دستوره‌ای از پیش برنامه‌ریزی شده‌ای بود که در بخش عایق‌شده‌ی ذهنش مخفی شده بودند.

نشست سر جاش و با تمام قدرت سعی کرد ایده‌ی جدید رو نادیده بگیره و فراموشش کنه. اما ایده‌ی جدید دست‌بردار نبود. زاپود به ایده‌ی جدید بی‌اعتنایی کرد، باهاش کشتی گرفت. چندبار بهش حمله کرد. چندبار باهاش کلنجار رفت و سرانجام تسلیم شد. به خودش گفت، به جهنم. خسته‌تر، گرسنه‌تر و گیج‌تر از اون بود که مقاومت کنه. تاب پایداری نداشت و هنوز هم نمی‌دونست این ایده دقیقاً چیه.

حشره‌ای بزرگ با بال‌های قرمز رنگ، گوشی یکی از هفت تلفنی رو که روی میز تحریر کرم‌رنگ بخش پذیرش دفتر راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها بودند، برداشت و گفت «الو؟ بله، درست گرفتید. این جا، انتشاراتی مگادودو^۱، ناشر راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها. توجه‌برانگیزترین کتاب دنیای شناخته‌شده. آگه کاری از دستم برمی‌آد در خدمتم.» حشره بال زد و نگاهش رو از تلفن برداشت و به آدم‌های دوروبر نگاه کرد که بخش پذیرش رو شلوغ کرده، نظم رو به هم زده، فرش‌ها رو کثیف کرده بودند و دست‌های کثیف‌شون رو با روکش مبل‌ها تمیز می‌کردند. حشره از کارش در انتشاراتی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها خیلی راضی بود، اما دلش می‌خواست یه جوری از شر این همه اتواستاپ‌زن خلاص بشه. مگه قرار نبود این اتواستاپ‌زن‌ها در فرودگاه‌های کثیف فضایی باشند و همون جا پرسه بزنند؟ می‌دونست که یه جایی یه چیزی درباره‌ی اهمیت ول گشتن در فرودگاه‌های فضایی کثیف خونده اما به نظر می‌رسید که بیشتر آدم‌ها اول در فرودگاه‌های فضایی بسیار کثیف ول می‌گشتند و بعد یه راست می‌اومدن تو بخش پذیرش تمیز، زیبا و شسته‌ورفته‌ی انتشاراتی و اون جا علاف می‌شدند. تنها کاری که این آدم‌های کثیف و بی‌کار می‌کردند غر زدن بود. حشره دوباره بال زد.

در گوشی تلفن گفت «چی؟ بله، پیغام شما رو به آقای زارنی ووپ^۲ رسوندم. اما

متأسفانه آقای زارنی ووپ در حال حاضر بیشتر از اون مشغولن که با شما صحبت کنن. بله. ایشون الان تویه مسافرت بین کهکشانی هستن.»

حشره با یکی از دست‌هاش، که در هوا معلق بود، به یکی از آدم‌های کثیفی که با عصبانیت سعی می‌کرد توجه حشره رو به خودش جلب کنه، اشاره کرد و بهش علامت داد که به اطلاعیه‌ای که به دیوار سمت چپ نصب شده بود توجه کنه و مزاحم گفت‌وگوی تلفنی اونش.

حشره دوباره در گوشی تلفن گفت «بله. آقای زارنی ووپ تو دفترشون هستن اما درعین حال در یه مسافرت بین کهکشانی هم هستن. ممنون از تلفن‌تون.» گوشی رو کوبوند سرجاش.

به مردی که سعی می‌کرد به یکی از اطلاعات نامعقول، نادرست و خطرناک کتاب راهنمای سیاحان اعتراض کنه گفت «باباجان اول این اطلاعیه رو بخون!»

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌هایاورِ پُرازشِ همه‌ی کسانی است که در این دنیای بی‌نهایت پیچیده و آشفته می‌خوان الاویلا و هر طور که شده برای زندگی معنایی پیدا کنند. این کتاب البته در همه‌ی موارد به درد نمی‌خوره و در همه‌ی موارد حاوی اطلاعات مهم و به‌دردبخور نیست اما به نحو فوق‌العاده آرامش‌بخشی تضمین می‌کنه که اطلاعات نادقیق کتاب حداقل واضح و بدون ابهام نادقیق‌اند و در همه‌ی مواردی که اطلاعات کتاب با واقعیت خیلی تفاوت داره، این واقعیه که اشتباه کرده.

این‌ها که گفتیم مضمون نانوشته اما واقعی اطلاعیه‌ی روی دیوار بود. خود اطلاعیه فقط دو جمله داشت؛ «راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها قطعی و نهاییه. اغلب اوقات واقعیت نادقیقه.»

این اطلاعیه پیامدهای جالبی به دنبال داشت. برای مثال چند سال پیش بازماندگان کسانی که یکی از مقاله‌های کتاب رو درباره‌ی سیاره‌ی ترال^۱ جدی گرفته بودند، از ناشران راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها شکایت کردند. (این مقاله به غلط درباره‌ی این سیاره

نوشته بود «سوسک‌های شکمو برای توریست‌هایی که از کنارشون رد می‌شن غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کنند.» اما باید می‌نوشت «سوسک‌های شکمو از توریست‌هایی که از کنارشون رد می‌شن غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کنند.»

در این محاکمه ناشران کتاب ادعا کردند که جمله‌ی اول از منظر زیباشناختی از جمله‌ی دوم بهتره. یه شاعر رسمی به دادگاه دعوت شد و سوگند خورد که زیبایی همون حقیقت و حقیقت همون زیبایی. ناشران کتاب سعی کردند ثابت کنند که در این مورد مجرم خود زندگیه، چون نتونسته هم زیبا و هم حقیقی باشه. قاضی‌های این محاکمه استدلال ناشران رو قبول کردند و در یه بیانیه، که اشک آدم رو درمی‌آورد، اعلام کردند که مقصر اصلی این ماجرا خود زندگی است و به همین دلیل و البته طبق قوانین، زندگی رو از همه‌ی حاضران در دادگاه سلب کردند و بعد رفتند تا ماوراء - گلف بازی کنند.

زاپود بیلبروکس به بخش پذیرش وارد شد و با گام‌های بلند رفت سراغ حشره‌ای که پشت میز نشسته بود.

گفت «خب، این زارنی ووپ کجاست؟ بجنب بیارش این جا.»
حشره که دوست نداشت این جور ی باهاش رفتار بشه، با لحنی سردتر از یخ گفت «بله؟»

زاپود تکرار کرد «زارنی ووپ رو بیارید این جا. فوراً!»

حشره با همون لحن سرد گفت «بیخشید آقا، اگه یه ذره آروم‌تر باشید...»

زاپود گفت «آروم؟ این آروم بودن اعصاب منو خرد می‌کنه. من آرومم. اون قدر آرومم که داره خوابم می‌بره. اون قدر آرامش خودم رو حفظ کردم که اسمم رو گذاشته‌ن اقیانوس آرام. پس این قدر وراجی نکن و تا من منفجر نشدم این یارو رو بیار این جا.»

حشره با یکی از دست‌هایش روی میز تحریر ریتم گرفت. گفت «یواش، یواش. لطفاً پیاده شین تا باهم بریم. بذارید براتون توضیح بدم آقا؛ آقای زارنی ووپ در دسترس نیستن چون در حال حاضر در یه مسافرت بین کهکشانی به سر می‌برن.»

زاپود زیر لب گفت، ای بابا. پرسید «کی برمی‌گرده؟»

«برمی‌گرده؟ آقای زارنی ووپ تو دفترشونن.»

زاپود سکوت کرد و سعی کرد از این جمله‌های متناقض و عجیب و غریب سر در بیاورد اما موفق نشد.

«این مردیکه در حال سفر بین کهکشانیه و درعین حال تو دفترش نشسته؟» به جلو خم شد و دست حشره رو گرفت و گفت «گوش‌هات رو خوب باز کن سه‌چشمی. برای من بازی درنیار. من صبح که پا می‌شم هفت تا موجود اجق و جق‌تر از تو رو قورت می‌دم.» حشره با عصبانیت و بی‌حوصلگی بال زد؛ «فکر کردی کی هستی بچه؟ خیال کردی زاپود بیبلر و کسی؟»

زاپود گفت «کله‌هام رو بشمار.»

حشره به او خیره شد و پلک‌هاش رو چندبار به هم زد.

با فریاد گفت «شما زاپود بیبلر و کسید؟»

زاپود گفت «آره. اما این قدر داد نزن. طلب‌کارای من تو دنیا زیادن.»

«همون زاپود بیبلر و کس مشهور؟»

«نه، یکی از اون‌ها. نمی‌دونستی شیش تا از ما وجود داره؟»

حشره هیجان‌زده آنتن‌هاش رو این‌ور و اون‌ور کرد.

گفت «اما ببخشید‌ها، خبرنگارها تو مادون-اثر گفتن که شما مُردید.»

زاپود گفت «راست می‌گن. فقط هنوز یه کم تکون می‌خورم. حالا این زارنی ووپ

کجاست؟»

«تو دفترش تو طبقه‌ی پونزدهم. اما...»

«آره، می‌دونم. درعین حال تو مسافرت بین کهکشانیه. چه جوری برم دفترش؟»

«آدم حمل‌کن‌های عمودی شرکت سیرنتیک سیریوس تازه نصب شده‌ن. اون پشت.

اما...»

زاپود رو پاشنه‌هاش چرخید و خواست راه بیفته اما دوباره سرش رو برگردوند.

پرسید «چیزی گفتی؟»

«می‌شه پرسم چرا می‌خواید با آقای زارنی ووپ حرف بزنید؟»

زاپود خودش هم نمی‌دونست چرا می‌خواست با زارنی ووپ حرف بزنه. گفت

«معلومه. به خودم گفتم باید این کار رو بکنم.»

«منظورتون رو نفهمیدم.»

زاپود به جلو خم شد و با لحنی که انگار داره راز مهمی رو برای حشره آشکار می‌کنه گفت «من چند دقیقه پیش، بعد از یه دعوای مفصل با روح پدر پدر بزرگم، در یه چشم به هم زدن توییکی از کافه‌های شما ظاهر شدم. خودم هم نمی‌دونم چرا و چه جوری. هنوز نرسیده بودم که زاپود قدیمی، یعنی من در زمان قدیم، یعنی همونی که تو مغز من دست‌کاری کرده، اومد تو کلمه و گفت "برو پیش زارنی ووپ." من تو عمرم حتا اسم این بابا رو هم نشنیده بودم. بیشتر از این هم چیزی نمی‌دونم. خب البته یه چیز دیگه هم می‌دونم، من باید اون کسی که دنیا رو اداره می‌کنه پیدا کنم.»

به حشره چشمک زد.

حشره با لحنی پُر از احترام و تعجب گفت «آقای بیلبروکس، شما خیلی یه چیزی تون می‌شه. حتماً باید برید تو کار فیلم.»

زاپود گفت «باشه.» با دست زد به پشت حشره. «تو هم باید بری تو زندگی واقعی عزیزم.»

حشره یه ثانیه مکث کرد تا بر هیجانش غلبه کنه و دوباره به حال عادی برگرده. بعد یکی از دست‌هاش رو بلند کرد تا گوشی تلفنی رو که داشت زنگ می‌زد برداره. یه دست فلزی جلوش رو گرفت.

صاحب دست فلزی با لحن غمگینی که هر حشره‌ی با احساسی رو به گریه می‌نداخت گفت «ببخشید.»

اما حشره‌ی ما از اون حشره‌های زیاد احساساتی نبود و به علاوه از روبوت‌ها نفرت داشت.

با لحنی پر خاشجو گفت «بله آقا، می‌تونم به تون کمک کنم؟»

ماروین گفت «فکر نمی‌کنم.»

«خب. پس اگه می‌شه مزاحم نشید...» شیش تا از تلفن‌ها باهم زنگ می‌زدند و هزارتا چیز دیگه منتظر بودند تا توجه حشره رو جلب کنند.

ماروین گفت «هیچ‌کس نمی‌تونه به من کمک کنه.»

«خیر باشه. ببخشید...»

«البته کسی هم تا حالا سعی نکرده.» دست فلزیِ ماروین شل وول آویزون بود و سرش کمی به سمت جلو خم شده بود.

حشره با لحنی سرد گفت «باز هم خیر باشه.»

«هیچ کس وقتش رو برای کمک به یه روبات بی اهمیت تلف نمی کنه.»

«بیخشید آقا اما...»

«البته فایده‌ای هم نداره که آدم با روباتی که مدارهای قدرشناسی نداره مهربون باشه و بهش کمک کنه.»

به نظر حشره رسید که به هیچ وجه من الوجوه نمی تونه از دست این گفت وگویی اجباری خلاص بشه. گفت «شما این مدارها رو ندارید؟»

ماروین بهش گفت «تا حالا فرصت نشده دنبال اون‌ها بگردم و ببینم که دارم شون یا نه.»

«گوش کن، جعبه‌ی حلبی بدبخت...»

«نمی‌خواید از من بپرسید که چی می‌خوام؟»

حشره درنگ کرد. زبان دراز و باریکش با سرعتِ برق از دهانش بیرون زد، چشم‌هاش رو لیسید و با سرعت برق برگشت سر جاش.

گفت «می‌ارزه که این سؤال رو ازتون بکنم؟»

ماروین بلافاصله جواب داد «اصلاً چیزی تو این دنیا هست که ارزش داشته باشه؟»

«چی می‌خوای؟ جون بکن!»

«دنبال کسی می‌گردم.»

حشره پرسید «دنبال کی؟»

ماروین گفت «دنبال زاپود بیبلبروکس. وایستاده اون جا.»

حشره از خشم لرزید و زبانش از عصبانیت یخ زد.

جیغ زد «اگه اون رو می‌بینی دیگه چرا از من می‌پرسی؟»

«می‌خواستم با یه نفر حرف بزنم.»

«چی؟»

«آدم دلش می‌گیره. نمی‌گیره؟»

ماروین دور خود چرخ می زد و از حشره دور شد. به زاپود رسید که به سمت آسانسورها می رفت. زاپود از دیدن او تعجب کرد.

گفت «اِه! ماروین تویی؟ سروکله ی تو دیگه از کجا پیدا شد؟»

ماروین مجبور شد واژه ای رو به زیون بیاره که گفتن اون تو دنیا از همه چیز براش سخت تر بود؛ «نمی دونم.»

«اما...»

«همین چند دقیقه پیش تو سفینه ی شما نشسته و خیلی افسرده بودم، یه ثانیه بعدش دیدم این جام و حالم بی نهایت خرابه. فکر می کنم قضیه به میدان نامحتملی ارتباط داره.»

زاپود گفت «فکر کنم پدر پدر بزرگم تو رو فرستاده این جا تا من تنها نباشم.»

زیر لب غر زد «دست واقعا درد نکنه بابا بابا بزرگ با این همدمی که آوار من کردی.»

با صدای بلند گفت «خب، حالت چه طوره؟»

«بد نیست. اگه آدم از این که من باشه بدش نیاد، ای، زندگی حتی المقدور می گذره.»

البته من شخصاً از من بودنم بیزارم.»

زاپود گفت «خوبه، خوبه.» درهای آسانسور باز شدند.

آسانسور با لحنی مهربانانه گفت «من در سفر شما به طبقه ی مورد علاقه تون بالا بر شما خواهم بود. شرکت سیرنتیک سیریوس منو درست کرده تا شما، مراجعان ساختمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها رو به دفترهای انتشاراتی برسونم. اگه از این سفر، که سریع و بی دردسر خواهد بود، خوش تون اومد، شاید دل تون بخواد که از آسانسورهای دیگه ی شرکت سیرنتیک سیریوس هم دیدن کنید. این آسانسورها در ساختمان های اداره ی مالیات کهکشانی، در ساختمان های شرکت بوبیلو، متخصص خوراک نوزادان و در تیمارستان دولتی سیریوس نصب شده. بسیاری از همکاران سابق شرکت سیرنتیک سیریوس در این ساختمان ها با اشتیاق در انتظار ملاقات شما، احساس همدلی شما و اخبار تازه ی دنیای بیرون هستن.»

زاپود وارد آسانسور شد و گفت «خب حالا غیر از ورزدن کار دیگه ای هم از دست

برمی آد؟»

آسانسور گفت «من هم به سمت بالا حرکت می‌کنم و هم به سمت پایین.»

زاپود گفت «خب. ما به سمت بالا می‌ریم.»

آسانسور یادآوری کرد «یا به سمت پایین.»

«به سمت بالا خواهش می‌کنم.»

آسانسور به ثانیه سکوت کرد و بعد با لحنی اغواگرانه گفت «پایین هم خیلی قشنگه

ها!»

«جدی می‌گی؟»

«آره. محشره!»

زاپود گفت «باشه. حالا می‌شه ما رو ببری بالا؟»

آسانسور با لحنی متین و دوست‌داشتنی پرسید «می‌شه بپرسم که آیا شما همه‌ی

امکاناتی رو که پایین رفتن در اختیارتون می‌ذاره، می‌شناسید؟»

زاپود یکی از سرهاش رو کوبید به دیوار. به خودش گفت، نه. حق من نیست. این یکی

دیگه خداوکیلی حق من نیست. اون نخواسته بود که این‌جا باشه. در این لحظه اگه یکی

ازش می‌پرسید که دوست داره کجا باشه، بهش جواب می‌داد که دوست داره الان با حداقل

پنجاه‌تا زیبارو دم ساحل نشسته باشه، یه گروه کارشناس هم در خدمتش باشند و مدام

روش‌های جدیدی کشف کنند که به کمک اون‌ها همه‌ی زیبارویان مهربانانه‌تر باهاش

رفتار کنند. این پاسخ همیشگی او بود. شاید هم چندتا آرزوی کوچیک دیگه دربارهی

غذاهای خوشمزه داشت و در این باره هم داد سخن می‌داد.

کاری که دوست نداشت بکنه پیدا کردن اون یارویی بود که کهکشان رو اداره می‌کرد.

خب این بابا هم لابد وظیفه‌ی خودش رو انجام می‌داد، مگه نه؟ و اگه این‌طوره چرا باید

مزاحم اون شد و پیداش کرد؟ اگه این یارو دنیا رو اداره نمی‌کرد لابد یه بابای دیگه‌ای پیدا

می‌شد که این کار رو انجام بده. یه کار دیگه هم که زاپود اصلاً و ابداً دوست نداشت بکنه

این بود که تویه ساختمان اداری باشه و با یه آسانسور جروب‌بحث کنه.

با بی‌تفاوتی پرسید «مثلاً چه امکاناتی؟»

لحن آسانسور به نرمی نسیمی بود که در صبح بهاری برگ درخت‌ها رو با نوازش بیدار

می‌کنه. «مثلاً اون پایین زیرزمین هست، پوشه‌های اداری، سیستم شوفاز، خلاصه...»

آسانسور پس از مکثی کوتاه اعتراف کرد «البته زیاد هیجان انگیز نیستن. اما به هر حال امکاناتی ان که وجود دارن.»

زاپود گفت «حالا بیا و درستش کن. مگه من یه آسانسور اگزستانسیالیستی سفارش داده بودم؟» با مشت کوبید به دیوار آسانسور.

از ماروین پرسید «این مُرده شوربرده چه شه؟»

ماروین گفت «نمی خواد بره بالا. فکر کنم می ترسه.»

زاپود داد زد «می ترسه؟ از چی می ترسه؟ از ارتفاع؟ آسانسوری که از ارتفاع بترسه نوبره!»

آسانسور با لحنی غمگین گفت «نه. از ارتفاع نمی ترسم. از آینده می ترسم...»

زاپود داد زد «از آینده؟ این خاک برسر دیگه چی می خواد؟ حقوق بازنشستگی مناسب؟»

در همین لحظه سالن پذیرش پُر شد از سروصدا. از دیوارهای دوروبر هم صدای دستگاه هایی که تازه راه افتاده بودند، بلند شد. آسانسور با لحنی که ترس در اون محسوس بود آهسته گفت «همه ی ما می تونیم آینده رو ببینیم. ما این جوری برنامه ریزی شدیم.» زاپود به بیرون آسانسور نگاه کرد. جمعیت انبوهی دور آسانسور جمع شده بود و هیجان زده فریاد می زد و دست تکون می داد.

همه ی آسانسورهای ساختمون با سرعت از بالا اومدن پایین.

زاپود دوباره برگشت تو آسانسور.

گفت «ماروین، یه کاری بکن که این ذلیل شده مارو ببره بالا. من باید حتماً زارنی ووپ رو ببینم.»

ماروین غمگین گفت «چرا؟»

زاپود گفت «نمی دونم. اما اگه پیدااش کنم به نفع خودش که یه دلیل درست و حسابی

دست من بده و بگه که چرا من می خوام حتماً اون رو ببینم.»

آسانسورهای مدرن محصولات پیچیده و عجیب و غریبی اند. آسانسورهای قدیمی مدل «ظرفیت حمل حداکثر هشت نفر» همون قدر به آدم حمل کن های عمودی شرکت سیبرتیک سیریوس شباهت دارند که یه دیوونه به تموم بخش تیمارستان دولتی سیریوس.

آسانسورهای مدرن براساس سیستم «پیش‌بینی موقت غیرمتمرکز» طراحی و ساخته شده‌اند. این آسانسورها می‌تونن آینده‌ی نزدیک رو، گرچه کمی مبهم، ببینند و در نتیجه قبل از این‌که یه نفر تصمیم بگیره که از یه طبقه‌ی ساختمان بره یه طبقه‌ی دیگه و قبل از این‌که دکمه‌ی آسانسور رو فشار بده، آسانسور از قصد اون باخبر می‌شه و خودش رو می‌رسونه به طبقه‌ای که اون یارو می‌خواد ترکش کنه. به این ترتیب همه‌ی اون گفت‌وگوها، وقت تلف کردن‌ها، وقفه‌ها، استراحت کردن‌ها، همه‌ی اون آشنا شدن‌ها و دوست پیدا کردن‌های اجباری و اعصاب‌خردکن، که در دوران قدیم در زمان انتظار برای آسانسور در ساختمان‌های اداری رخ می‌دادند، دیگه رخ نمی‌دن.

البته بعد از چند وقت حوصله‌ی بسیاری از آسانسورهای باهوش و آینده‌بین از این کار بیهوده‌ی بالاوپایین رفتن سر رفت. بعضی‌هاشون به این نتیجه رسیدند که به عنوان اعتراض جدی به سمت چپ و راست حرکت کنند. یه تعدادی از اون‌ها خواستار حق مشورت در تصمیم‌گیری‌های مربوط به مقصد افراد شدند و چندتاشون تصمیم گرفتند برن زیرزمین، قهر کنند و همون جابمونن.

اگه یه اتواستاپ‌زن بینوا بخواد تو منظومه‌ی سیریوس بدون کار سخت پول دریاره می‌تونه مشاور روانی آسانسورهای روان‌نژند بشه.

در آسانسور در طبقه‌ی پانزدهم به سرعت باز شد.

آسانسور گفت «طبقه‌ی پونزده. یادتون نره، من فقط این کار رو انجام دادم چون از روبات شما خوشم اومد.»

زاپود و ماروین از آسانسور خارج شدند و آسانسور درهاش رو بست و با حداکثر سرعت ممکن به سمت پایین رفت.

زاپود با دقت و احتیاط به دوروبر نگاه کرد. راهرو ساکت بود و خالی و هیچ‌جا تابلو راهنما یا نشانه‌ای دیده نمی‌شد که بگه اتاق زارنی ووپ کجاست. همه‌ی درهایی که به راهرو باز می‌شدند، بسته بودند و هیچ‌کدوم تابلو نداشتند.

راهرو نزدیک پلی بود که دو برج ساختمان رو به هم متصل می‌کرد. نور خورشید بزرگ و نورانی دب‌اصغر بتا از پنجره‌ای عظیم به راهرو می‌تابید. ذره‌های گردوغبار در نور می‌رقصیدند. یه ثانیه سایه‌ای از پشت پنجره رد شد.

زاپود زیر لب گفت «واقعاً که! حتا آسانسورها هم آدم رو ول می کنن و می رن.» حالش اصلاً خوب نبود.

زاپود و ماروین در راهرو ایستاده بودند و به دو طرف راهرو نگاه می کردند.

زاپود به ماروین گفت «می دونی چیه؟»

«من خیلی چیزها رو می دونم. بیشتر از اونیه که بتونی تصور کنی.»

«من مطمئنم که این ساختمون نباید بلرزه.»

لرزش خفیفی از کف زمین به پاهای او رسید. بعد یه لرزش دیگه. ضرباهنگ رقص ذره های غبار در نور آفتاب سریع تر شد. یه سایه ی دیگه از پشت پنجره رد شد.

زاپود به کف راهرو نگاه کرد و با لحنی نه چندان قانع کننده گفت «یا این جایه سیستمی کار گذاشته که پاهای آدم رو حین کار کردن ماساژ بده، یا...»

رفت دم پنجره و در همون لحظه سکندری خورد چرا که در این لحظه شیشه های عینک آفتابی های جو جانتا ۲۰۰ خیلی - باحال خطر - حساس زاپود سیاه شدند. سایه ای بزرگ از پشت پنجره رد شد.

زاپود عینک ها رو برداشت و تموم ساختمون همزمان با صدایی گوش خراش و کرکننده لرزید. زاپود از پنجره به بیرون نگاه کرد.

گفت «... یا دارن این ساختمون رو بمباران می کنن.»

صدایی رعده مانند یه بار دیگه ساختمون رو لرزوندد.

زاپود حیرت زده پرسید «تو این کهکشون کی یه انتشاراتی رو بمباران می کنه؟» پاسخ ماروین رو نشنید چون در همون لحظه ساختمون از اصابت یه بمب دیگه لرزید. زاپود سعی کرد به سمت آسانسور بره. می دونست فایده ای نداره اما این بهترین فکری بود که به ذهنش رسید.

در انتهای یه راهرو، که به راهرو اون ها متصل بود، یه نفر رو دید که بهش نگاه می کنه. مرد داد زد «بیلبروکس! این جا!»

زاپود بدگمانانه به مرد نگاه کرد. یه انفجار دیگه ساختمون رو برای بار چندم لرزوندد.

گفت «بیلبروکس که منم. شما کی هستید؟»

مرد داد زد «یه دوست!» و دوید به سمت زاپود.

زاپود گفت «راست می‌گی؟ دوستِ آدم مشخصی هستی یا کلاً آدمی هستی که آدم‌های دیگه رو دوست داره یا شغلت دوست بودنه؟»

مرد به سرعت از راهرو گذشت. زمین زیر پایش می‌لرزید و بالا و پایین می‌رفت. مرد کوتاه‌قد بود و ردِ گذشتِ زمان بر چهره‌اش هویدا. لباس‌هایش اون قدر ژنده و کهنه بودند که انگار چندبار باهاشون دورِ کهکشان رو گشته بود.

وقتی به زاپود رسید زاپود خطاب به او داد زد «می‌دونید چیه؟ دارن ساختمون تون رو بمباران می‌کنن.»

مرد اشاره‌ای کرد که از این موضوع خبر داره و موقعیت رو می‌دونه. بعد همه جا تاریک شد. زاپود نگاهی سریع به پنجره انداخت تا ببینه چه خبره. دهنش از تعجب باز شد. دوتا سفینه‌ی عظیم، بشقاب‌مانند و سبزرنگ از پشت پنجره رد شدند. مرد گفت «دولتی که بهش پشت کردی اومده تا تو رو با خودش ببره. یه گردان سفینه‌ی جنگی ستاره‌ی قورباغه‌ای فرستادن دنبال.»

زاپود گفت «سفینه‌ی جنگی ستاره‌ی قورباغه‌ای؟ ای بابا!»
«حالا فهمیدی چه خبره؟»

زاپود پرسید «حالا این سفینه‌های جنگی ستاره‌ی قورباغه‌ای چی هستن؟» مطمئن بود که در زمان ریاست جمهوری یه کسی درباره‌ی این سفینه‌ها یه چیزهایی بهش گفته بود. اما زاپود همیشه به امور رسمی بی‌اعتنا بود و به اطلاعات رسمی توجهی نداشت. مرد زاپود رو کشوند زیر چارچوب یه در. زاپود مقاومت نکرد. یه چیز کوچیک، سیاه‌رنگ و عنکبوت‌مانند با صدایی ترسناک در راهرو پرواز کرد.

زاپود با دندان‌های به هم فشرده گفت «این دیگه چی بود؟»
«یه روبات اکتشافی ستاره‌ی قورباغه‌ای مدلِ الف که داره دنبال تو می‌گرده.»

«جدی می‌گی؟»

«خم شو!»

از اون طرف راهرو یه چیز بزرگ‌تر، سیاه‌تر و عنکبوت‌مانندتر به سمتِ اون‌ها پرواز کرد و ازشون رد شد.

«این چی بود؟»

«یه روبات اکتشافی ستاره‌ی قورباغه‌ای مدلِ ب که داره دنبال تو می‌گرده.»

بعد سروکله‌ی چیزِ دیگه‌ای که مثل قبلی‌ها بود پیدا شد. «این دیگه چیه؟»

«یه روبات اکتشافی ستاره‌ی قورباغه‌ای مدلِ ب که داره دنبال تو می‌گرده.»

زاپود پوزخند زد و گفت «مثل این که این روبات‌ها خیلی خنگن.»

از اون‌ور پل صدای ترسناکی به گوش می‌رسید. چیزی بسیار بزرگ و سیاه‌رنگ از برج کناری به سمت برج اون‌ها می‌اومد. بزرگی و شکل و شمایلش شبیه تانک بود. زاپود گفت «واویلا! این دیگه چیه؟»

مرد گفت «یه تانک. روبات اکتشافی ستاره‌ی قورباغه‌ای مدلِ ت که اومده تورو

بیره.»

«بهتر نیست بز نیم به چاک؟»

«معلومه که بهتره.»

زاپود گفت «ماروین.»

ماروین از اون طرف راهرو، از زیر خروارها آت و آشغال بیرون اومد و به زاپود و مرد همراهش نگاه کرد.

«اون روباته رو می‌بینی که داره به ما نزدیک می‌شه؟»

ماروین اول به تانک عظیم‌الجثه‌ای که آهسته از پل رد می‌شد نگاه کرد و بعد به بدن فلزیِ کوچک خود. بعد برای بار دوم تانک رو به دقت و رانداز کرد.

گفت «حتماً می‌خوای من جلو این غول رو بگیرم.»

«زدی تو خال!»

«و حتماً می‌خواید در موقع درگیری من و این غول بی‌شاخ و دم بز نید به چاک و در برید.»

زاپود گفت «دقیقاً. حالا بجنب!»

ماروین گفت «کاش می‌دونستم که چه جوری می‌شه جلو این رو گرفت.»

مرد دستِ زاپود رو گرفت و هر دو شروع کردند به دویدن.

سؤالی به ذهنِ زاپود رسید. پرسید «داریم کجا می‌ریم؟»

«دفترِ زارنی‌ووپ.»

«فکر می‌کنی الان برای حرف زدن با اون وقت مناسبیه؟»

«ده بیا دیگه. بجنب!»

ماروین در نقطه‌ی برخورد پل و برج ایستاده بود. پیکرِ نقره‌ای رنگش در نور آفتاب برق می‌زد و بر اثر بمباران‌های بی‌وقفه می‌لرزید. ماروین در واقع روبات چندان کوچکی نبود اما وقتی که تانک سیاه‌رنگ و عظیم‌الجثه با کلی سروصدا جلو ماروین توقف کرد، ماروین خیلی کوچک و حقیر به نظر می‌رسید. از تانک به آنتن بیرون اومد و ماروین رو بررسی کرد و دوباره رفت تو.

ماروین در جای خود بی حرکت ایستاده بود.

تانک گفت «راه رو باز کن، روبات کوچولو.»

ماروین گفت «متأسفم، اما به من دستور داده شده که این جا وایستم و جلو تو رو

بگیرم.»

آنتن دوباره اومد بیرون تا ماروین رویه‌بار دیگه بررسی کنه و دوباره رفت تو.

تانک با لحنی غرورآمیز گفت «تو نیم‌وجبی می‌خوای جلو منو بگیری؟ بزن کنار

کوچولو، شوخی رو هم بذار کنار!»

ماروین گفت «نه. جدی می‌گم.»

تانک با صدایی رعدمانند گفت «به چه اسلحه‌هایی مجهزی؟»

ماروین گفت «حدس بزن.»

ماشین‌های درون تانک تلق‌تلق کردند، چرخ‌دنده‌هاش به هم ساییده شدند. در اعماق

مغز میکروسکوپی تانک رله‌های الکترونیکی جلو و عقب رفتند.

تانک پرسید «خداست بزنم؟»

زاپود و مردی که هنوز اسمی نداشت از یه راهرو گذشتند، به یه راهرو دیگه رسیدند، پیچیدند به سمت چپ و به راهرو سوم رسیدند. ساختمون هنوز می لرزید و تاب می خورد. زاپود با تعجب از خود می پرسید که اگه می خوان ساختمون رو منفجر کنند، چرا این قدر طولش می دن؟

به زحمت خودشون رو به یکی از درهای بی اسم و نشون رسوندن و هر دو فشارش دادند. در باز شد و دونفری پرت شدند تو اتاق.

زاپود به خود گفت این همه راه، این همه غصه، این همه دم ساحل نشستن و کیف نکردن، برای چی؟ برای یه صندلی، یه میز تحریر و یه زیرسیگاری تو یه دفتر ساده. روی میز تحریر فقط ذره های غبار به چشم می خورد و یه سنجاق کاغذ، که البته بسیار جدید و شیک طراحی شده بود.

زاپود گفت «زارنی ووپ کجاست؟» احساس کرد این ماجرا به تدریج همون اندک معنا و هدفی رو هم که بهش نسبت داده بود، داشت از دست می داد.

مرد گفت «توی یه مسافرت کلهکشانی.»

زاپود سعی کرد که تصویر بامعناتری از مرد به دست بیاره. آدمی جدی به نظر می رسید، اهل شوخی و مسخره بازی نبود. به احتمال زیاد بیشتر زندگیش رو در راهروهای لرزون گذرونده و از این طرف به اون طرف رفته بود، قفل درهای بسته شده رو شکسته و در دفترهای خالی حرف های عجیب و غریب زده بود.

مرد گفت «خودم رو به تو معرفی می کنم. من راستا هستم، این هم حوله ی منه.»

زاپود گفت «سلام راستا.»

راستا حوله ی کهنه و منزجرکننده ای رو که با نقش های گل تزیین شده بود به زاپود نشون داد. زاپود گفت «سلام حوله.» نمی دونست موقع آشنایی با حوله باید چه کار کنه، بنابراین یه گوشه ی حوله رو گرفت و تکون داد.

یه سفینه ی عظیم، بشقاب مانند و سبزرنگ از پشت پنجره رد شد.

ماروین به تانک عظیم الجثه گفت «دوباره حدس بزن. به ذهنت هم نمی‌رسه.»
تانک گفت «نمی‌دونم... شاید...» از عمق خطرناک فکری که به‌شون عادت نداشت لرزید. «اشعه‌ی لیزر؟»

ماروین با حوصله سر تکون داد. «نه.»
تانک گفت «نه؟ اگه این جوری بود که خیلی ساده بود. اشعه‌های ضد ماده؟»
ماروین گفت «نه. خیلی از مرحله پرتی.»
تانک کمی خجالت کشید. گفت «اِهههههه... دژکوب الکترونیکی چی؟»
این سلاح برای ماروین ناشناخته بود.
پرسید «این دیگه چیه؟»

تانک با لحنی ذوق‌زده گفت «همچین چیزی.»
لوله‌ای از تانک خارج شد و اشعه‌ی مرگباری شلیک کرد. دیوار پشت سر ماروین در
یه لحظه با سروصدا فرو ریخت و فقط گردوغباری از اون باقی موند که چند ثانیه در هوا
رقصید و بعد بر زمین نشست.

ماروین گفت «نه. این سلاح رو هم ندارم.»

«با وجود این سلاح باحالیه. مگه نه؟»

ماروین گفت «آره.»

تانک ستاره‌ی قورباغه‌ای بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت «حالا فهمیدم! تو حتماً
یکی از این اشعه‌های جدید ساتنیک ضد - ساختار ضد - ثبات - زنون داری.»

ماروین گفت «اسلحه‌ی مؤثر و خوبیه؟ نه؟»

تانک با لحنی ستایش‌آمیز گفت «پس همون رو داری؟»

ماروین گفت «نه.»

تانک که از خود مأیوس شده بود گفت «چه بد. پس حتماً...»

ماروین گفت «توی یه مسیر عوضی داری فکر می‌کنی. توی کلیات اشتباه می‌کنی»

چون به یه چیز خیلی مهمی در رابطه‌ی انسان و روبات دقت نمی‌کنی.»

تانک گفت «می‌دونم. سلاح تو...» دوباره در سکوت فرو رفت.

ماروین گفت «یه دقیقه فکر کن. این آدم‌ها منو، یه روبات بی‌اهمیت رو، به تنهایی این‌جا گذاشتن تا جلو تو رو بگیره. جلویه تانک جنگی پیشرفته و مرگبار رو. خودشون هم دررفتن تا جون سالم به دربرن. حالا به نظر تو منو با چه سلاحی مجهز کرده باشن خوبه؟»

تانک مضطرب گفت «فکر می‌کنم یه سلاح خیلی خیلی خوب و مؤثر و کاری.»
ماروین گفت «فکر می‌کنی؟ حالا بهت می‌گم به من چی دادن. بگم؟»
تانک همه‌ی جرتش رو جمع کرد و گفت «آره، بگو.»

ماروین گفت «هیچی!»

سکوتی خطرناک بر راهرو سایه افکند.

تانک گفت «هیچی؟»

ماروین با لحنی تلخ گفت «هیچی. حتا یه چاقوی الکترونیکی هم بهم ندادن.»
تانک از عصبانیت دورِ خود چرخید.

گفت «این دیگه واقعاً معرکه‌ست. این‌ها اصلاً به فکرِ آدم نیستن.»

ماروین با صدایی آهسته و لحنی آرام گفت «تازه تموم دیودهای بخش چپِ هیکلم هم درد می‌کنن.»

«آدم از عصبانیت می‌خواد منفجر بشه.»

ماروین با تأثر گفت «حق داری رفیق.»

تانک فریاد زد «واقعاً که! خیلی عصبانی شدم. باید یه چیزی رو نابود کنم!»

دژکوب الکترونیکی برای بار دوم یه اشعه از خود صادر کرد و یه دیوار دود شد.

ماروین با لحنی تلخ گفت «حالا یه دقیقه خودت رو بذار جای من و حالِ منو تصور

کن.»

تانک گفت «دررفتن و تو رو این‌جا تنها گذاشتن؛ بی‌انصاف‌ها!»

ماروین گفت «همین رو بگو.»

تانک گفت «این سقف لعنتی رو هم خراب می‌کنم.»

سقفِ پل نابود شد.

ماروین آهسته گفت «ای ولله!»

تانک گفت «این که تازه هیچی نیست. من می‌تونم کفِ زمین رو هم درب و داغون کنم.»

زمین زیر پا نابود شد. تانک پانزده طبقه سقوط کرد و بعد از برخورد با زمین خرد و خمیر شد.

ماروین گفت «آدم از بلاهت این تانک دچار افسردگی مزمن می‌شه.» و راهش رو گرفت و رفت.

@ElimoBooks

زاپود با عصبانیت گفت «یعنی ما همین جوری بشینیم این جا و دست بذاریم رو دست؟ این سفینه‌ها اصلاً چی می‌خوان؟»

راستا گفت «تورو می‌خوان، بیلبروکس. می‌خوان تورو با خودشون بیرن به ستاره‌ی قورباغه‌ای. بدترین جای کهکشان.»

زاپود گفت «اما اول باید منو بگیرن.»

راستا گفت «لازم نیست. از پنجره نگاه کن.»

زاپود به بیرون نگاه کرد و دهانش از تعجب باز موند.

گفت «زمین داره از ما دور می‌شه. چرا دارن زمین رو حرکت می‌دن؟»

راستا گفت «دارن ساختمون رو حرکت می‌دن. ما داریم با ساختمون پرواز می‌کنیم.»
چندتا ابر از پشت پنجره‌ی اتاق رد شدند.

زاپود به آسمون نگاه کرد. بالاسرِ برجی که از زمین کنده شده بود حلقه‌ای از سفینه‌های جنگی سبزرنگ ستاره‌ی قورباغه‌ای به چشم می‌خورد. در فضای بین سفینه‌ها توری از اشعه‌های انرژی فشرده شده دیده می‌شد که برج رو نگه می‌داشتند.

زاپود سرهاش رو از تعجب تگون داد.

پرسید «مگه من چه گناهی کرده‌م که حتا ساختمونی رو هم که می‌رم توش از زمین می‌کنن و با خودشون می‌برن؟»

راستا گفت «ترس اون‌ها از کارهایی که کردی نیست، از کاریه که می‌خوای بکنی.»

«آخه من شاید نخوام این کار رو بکنم. کسی از من نپرسیده.»
 «چرا؛ سال‌ها پیش از تو پرسیده شد. خودت رو خوب نگه دار تا تو این پرواز سریع
 این‌ور و اون‌ور پرت نشی.»
 زاپود گفت «اگه یه وقت خودم رو گیر آوردم همچین می‌زنم تو گوشم که حتا ندونم
 کی زد تو گوشم.»
 ماروین وارد اتاق شد، نگاه سرزنش‌آمیزی به زاپود انداخت، نشست یه گوشه‌ی اتاق
 و خودش رو خاموش کرد.

اتاق فرماندهی قلب طلا در سکوت فرو رفته بود. آرتور خیره شده بود به میز روبه‌روش
 و فکر می‌کرد. نگاهی به تریلیان انداخت که بهش می‌نگریست و بعد نگاهش رو دوباره
 برگردوند به میز و آخر سر راه حل رو دید.

چهارتا مربع پلاستیکی رو برداشت و گذاشت روی صفحه‌ی بازی اسکرابل^۱ که روی
 میز بود. روی مربع‌ها حروف پ، ی، میم و الف دیده می‌شدند. مربع‌ها رو گذاشت کنار
 حروف ه، واو و الف.

گفت «هواپیما. تویه خونه که امتیازش سه برابره. فکر می‌کنم خیلی امتیاز آوردم.»

سفینه تکان ضعیفی خورد و برای هزارمین بار چندتا از حروف رو جابه‌جا کرد.

تریلیان آهی کشید و شروع کرد به مرتب کردن حروف.

از راهرو ساکت سفینه صدای قدم زدن فورده پریفکت به گوش می‌رسید که به تجهیزات
 سفینه، که همگی از کار افتاده بودند، لگد می‌زد.

فورده از خود پرسید که چرا سفینه تاب می‌خوره.

چرا این قدر تکنون می‌خوره؟

چرا نمی‌تونست بفهمه کجان؟

کجا بودند؟

۱. Scrabble؛ بازی محبوب و مشهور در اروپا و امریکا. این بازی به جدول حروف متقاطع شباهت دارد. دو، سه یا چهار نفر سعی می‌کنند با
 حروفی که در اختیار دارند کلمه ساخته و کلمات ساخته‌شده را آن‌گونه روی صفحه‌ی بازی قرار دهند که حداکثر امتیاز ممکن را به دست
 آورند. -م.

برج سمت چپ ساختمون راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها با چنان سرعتی فضا و مکان میون ستاره‌ای رو پشت سر می گذاشت که بعد یا قبل از اون هیچ ساختمونی در تمامی کهکشان به این سرعت نرسیده بود.

در یکی از اتاق‌های ساختمون زاپود بیبلر وکس با عصبانیت این‌ور و اون‌ور می‌رفت. راستا در گوشه‌ای از میز تحریر نشسته بود و سرش به حوله‌ش گرم بود.

زاپود پرسید «بینم، گفتم این ساختمون داره کجا می‌ره؟»

راستا گفت «ستاره‌ی قورباغه‌ای. بدترین جای کهکشان.»

زاپود پرسید «اون جا غذا هم هست؟»

«غذا؟ ما رو دارن می‌برن ستاره‌ی قورباغه‌ای و تو به فکر شکمتی؟ ای بابا!»

«اگه دستم به غذا نرسه شاید اصلاً نرسیدم به ستاره‌ی قورباغه‌ای.»

از پنجره فقط جرقه‌های انرژی دیده می‌شدند و چند خط مبهم سبزرنگ، که احتمالاً تصویر مبهم سفینه‌های جنگی ستاره‌ی قورباغه‌ای بودند. با سرعتی که اون‌ها داشتند مکان نامرئی بود و در اصل واقعی نبود.

راستا گفت «بیا. این رو بمک.» حوله‌ش رو تعارف کرد به زاپود.

زاپود جووری به راستا خیره شد که انگار انتظار داره الان یه پرنده‌ی کوچولو از پیشونیش بزنه بیرون و ساعت رو اعلام کنه.

راستا توضیح داد «پُر از مواد غذایی.»

زاپود گفت «تو دیگه چه جور موجودی هستی؟ این که نشد غذا.»

«اون خط‌های زرد روی حوله پُر از پروتئین، سبزاها ویتامین ث و ب دارن و گل‌های

صورتی از گندم فشرده تشکیل شده‌ن.»

زاپود حوله رو تو دستش گرفت و با شگفتی بسیار به اون خیره شد.

پرسید «این لکه‌های قهوه‌ای چی‌ان؟»

«سس خورشت.»

زاپود با شک و تردید حوله رو بو کرد و با شک و تردید بیشتری یکی از گوشه‌های حوله

رو مکید. تف کرد. گفت «آه.»

راستا گفت «می‌دونم؛ هر وقت اون گوشه رو مک می‌زنم باید یه تک زبون هم به اون

گوشه‌ی دیگه بزنم.»

زاپود با بدگمانی پرسید «چرا؟ مگه توش چی داره؟»

راستا گفت «داروی ضدافسردگی.»

زاپود گفت «می دونی چیه؟ من اصلاً از این حوله خوردن منصرف شدم.» حوله رو به راستا پس داد.

راستا حوله رو گرفت، از میز تحریر او مد پایین، دور میز گشت، نشست روی یه صندلی و پاهاش رو گذاشت روی میز. دست هاش رو پشت سرش قلاب کرد و گفت «بیلبروکس، می دونی تو ستاره‌ی قورباغه‌ای باهات چی کار می کنن؟»

زاپود با لحنی پُر از امید گفت «بهم غذا می دن؟»

«غذا؟ نه. تو رو می فرستن تو گرداب چشم انداز کامل.»

زاپود تا حالا اسم همچین چیزی رو هم نشنیده بود. مطمئن بود که از همه‌ی چیزهای باحال و بامزه‌ی دنیا خبر داره، بنابراین به این نتیجه رسید که این گرداب چشم انداز کامل نه باحاله و نه بامزه. از راستا پرسید که این گرداب چشم انداز کامل چیه.

«بدترین و بی رحمانه ترین ابزار شکنجه‌ی موجودات زنده.»

زاپود با ناامیدی سر تکون داد.

گفت «پس از غذا خبری نیست.»

راستا با لحنی جدی گفت «گوش کن، آدم می تونه یه نفر رو بکشه، بدنش رو تکه تکه کنه، مغزش رو زیر پا له کنه، می تونه یکی رو دیوونه کنه، اما گرداب چشم انداز کامل روح آدم رو در یه ثانیه نابود می کنه و تأثیر این یه ثانیه تا آخر عمر با آدم می مونه و آدم، اگه زنده موند، تا آخر عمر اون رو حس می کنه.»

زاپود با پُررویی گفت «تا حالا یه لیوان رعد پان کهکشانی سر کشیده‌ی؟»

«گرداب چشم انداز کامل از اون هم بدتره.»

زاپود تحت تأثیر قرار گرفته بود. سوت کشید و گفت «نه بابا!»

چند ثانیه بعد ادامه داد «حالا چرا می خوان منو بفرستن تو این گرداب چشم انداز

کامل؟»

«چون فکر می کنن این بهترین راه نابود کردنه. می دونن که تو دنبال چی هستی.»

«نمی شه برای من یه پیغام بفرستن تا من هم بدونم؟»

«تو خودت می‌دونی دنبال چی هستی، بیلبروکس. تو می‌خواهی کسی رو پیدا کنی که بر جهان حکومت می‌کنه.»

زاپود پرسید «حالا هر کی که هست بلده غذا درست کنه؟» پس از چند ثانیه فکر کردن به سؤال خود پاسخ داد «فکر نکنم بلد باشه. اگر آشپز خوبی بود دیگه بقیه‌ی دنیا و حکومت کردن برایش مهم نبود. من دنبال یه آشپز می‌گردم.»

راستا آه بلندی کشید.

زاپود پرسید «حالا جناب‌عالی این وسط چه کاره‌ای؟»
«من یکی از اون‌هایی هستم که این ماجرا رو برنامه‌ریزی کردن. با زارنی ووپ، با یودن و رانکس، با پدر پدر بزرگت و با تو، بیلبروکس.»

«با من؟»

«آره، با تو. بهم گفته بودن که تو تغییر کردی، امانمی دونستم این قدر.»

«اما...»

«من این جام تا قبل از این که تو رو ترک کنم مأموریتی انجام بدم.»

«چه مأموریتی؟ منظورت چیه؟»

«هر وقت موقع رفتنم شد این مأموریت رو انجام می‌دم.»

راستا سکوت کرد.

زاپود از سکوت او بی‌نهایت خوشحال شد.

هوای سیاره‌ی دوم منظومه‌ی ستاره‌ی قورباغه‌ای بیش از حد تصور راكد و ناسالم بود. بادهایی سرد و نمناك بدون توقف بر سطح سیاره می‌وزیدند و از تپه‌های نمکی، مرداب‌های خشك شده، گیاهان به‌هم‌پیچیده و گندیده و بازمانده‌های شهرهای ویران شده می‌گذشتند. هیچ چیز زنده‌ای بر سطح سیاره وجود نداشت. تمامی سیاره، چون بسیاری از مناطق دیگر، این بخش کهکشان، متروك و بایر بود.

صدای باد، که در خانه‌های مخروطی شهر می‌پیچید، نویدکننده بود. نفیر باد، وقتی به برج‌های بلند و سیاه‌رنگی که در همه‌جای سیاره به چشم می‌خوردند، شلاق می‌زد، نویدکننده‌تر هم می‌شد. بر فراز این برج‌ها پرنده‌هایی بزرگ، وحشی و بدبوزندگی می‌کردند. این پرنده‌ها آخرین بازمانده‌های تمدنی بودند که در زمانی بسیار دور در این سیاره وجود داشت.

نفیر باد اما زمانی ناامیدکننده‌تر از همیشه می‌شد که باد از فراز ساختمان گنبدمانندی در حومه‌ی بزرگ‌ترین شهر سابق سیاره می‌گذشت.

به دلیل وجود همین ساختمان بود که به این منظومه لقب وحشتناک‌ترین نقطه‌ی کهکشان رو داده بودند. نمای بیرونی این ساختمان گنبدی پولادین به قطر تقریبی ده متر بود اما داخل این گنبد، وحشتناک‌ترین فضایی تعبیه شده بود که آدمی توان تصور اون رو داشت.

زمینی بایر و خشك این ساختمان رو محاصره کرده بود. حدود صد متر دورتر از گنبد، فضایی شبیه به باندهای فرودگاه به چشم می‌خورد. در کنار این فضا ویرانه‌های بازمانده

از ساختمون‌های قدیمی دیده می‌شدند که سفینه‌ها اون‌ها رو به این سیاره حمل کرده و در این مکان رها کرده بودند.

دوروبر این ساختمون‌ها شب‌چی می‌پلکید که انتظار چیزی رو می‌کشید. شبح به آسمان نگاه کرد. نقطه‌ی کوچکی در افق ظاهر شد که چند نقطه‌ی کوچک دیگه اون رو در بر گرفته بودند.

نقطه‌ی بزرگ‌تر برج سمت چپ ساختمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها بود که به اتمسفر سیاره‌ی قورباغه‌ای ب وارد شده بود. نقطه‌های کوچک‌تر سفینه‌هایی بودند که ساختمون رو حمل می‌کردند.

وقتی که ساختمون در حال فرود بود راستاسکوتِ طولانی‌ش رو شکست. از جایش بلند شد، حوله‌ش رو کرد تویه کیسه و گفت «بیلبروکس، همون طوری که قول دادم مأموریتی رو که به خاطرش به این جا اعزام شدم، انجام می‌دم.» زاپود در گوشه‌ای از اتاق کنار ماروین نشسته و غرق در افکار ناگفته‌ی خود بود. سرش رو بلند کرد.

گفت «خب.»

«چند دقیقه‌ی دیگه ساختمون فرود می‌آد. وقتی ساختمون رو ترک می‌کنی از در نو بیرون، از پنجره خارج شو.»

و اضافه کرد «خدا حافظ.» از در بیرون رفت و به همون شیوه‌ی مرموزی که به زندگی زاپود وارد شده بود از زندگی او خارج شد.

زاپود از جا پرید، سعی کرد در رو باز کنه اما موفق نشد. راستا در رو از بیرون قفل کرده بود. زاپود شونه‌هاش رو بالا انداخت و دوباره نشست سر جاش.

دو دقیقه بعد ساختمون بین ساختمون‌های دیگه به زمین نشست. اسکورت سفینه‌های جنگی ستاره‌ی قورباغه‌ای اشعه‌های انرژی‌شون رو خاموش و به سمت بالا پرواز کردند تا به سیاره‌ی قورباغه‌ای الف برن که اوضاعش از این سیاره خیلی بهتر بود. سفینه‌ها هیچ وقت در سیاره‌ی قورباغه‌ای ب فرود نمی‌اومدن. هیچ کس دیگه‌ای هم این کار رو نمی‌کرد؛ به جز قربانیان گرداب چشم‌انداز کامل هیچ کس به این سیاره پا نمی‌گذاشت.

با فرود اومدن ساختمون زاپود به این ور و اون ور پرتاب شد و بیشتر بخش های ساختمون در اثر فرود تخریب شدند. زاپود چند لحظه در سکوت زیر آوار بی حرکت موند. احساس می کرد که به غم انگیزترین لحظه ی زندگیش رسیده. گیج و ویج بود، احساس تنهایی می کرد، حس می کرد که هیچ کسی دوستش نداره. چند لحظه بعد از این احساس به این نتیجه رسید که کار رو باید تموم کرد. به خودش گفت، مرگ یه بار، شیون هم یه بار. به اتاق تخریب شده نگاه کرد. دیوار دور چارچوب در خراب شده بود اما در هنوز سالم و سرپا بود. پنجره هم به طرز معجزه آسایی سالم مونده و هنوز بسته بود. زاپود از سر تردید مکث کرد. به این نتیجه رسید که همراه عجیب و غریبش که این همه به خودش در سر داده تا فقط به زاپود بگه که از پنجره خارج بشه، حتماً دلیل خوبی برای این پیشنهاد داشته. به کمک ماروین پنجره رو باز کرد. گردوغباری که از نشست ساختمون بلند شده بود و ویرانه های ساختمون های دور و بر دید زاپود رو کور کرده بودند و اجازه نمی دادند که دنیای بیرون رو ببینه.

زاپود هم البته علاقه ای به دیدن این دنیا نداشت. مسئله ی اصلی چیزی بود که زیر پاش می دید. ساختمون با زاویه ی ۴۵ درجه به زمین نشسته بود و دفتر زارنی ووپ در طبقه ی پونزدهم بود. ارتفاع نفس زاپود رو بند آورد. اول نمی خواست از پنجره بیرون بره اما نگاه های حقارت آمیز و سرزنش بار ماروین مجبورش کرد که نفس عمیقی بکشه و از پنجره بره بیرون. ماروین هم اومد بیرون. آروم و با احتیاط از ساختمون اومدن پایین.

هوای گرفته و گردوغبار ریه های زاپود رو پُر کرد، چشم هاش می سوختند و سرهاش در ارتفاع بالا گیج می رفتند.

تکه پرانی های ماروین و جمله هایی چون «پس شما موجودات زنده از این جور کارها خوش تون می آد؟ فقط همین جوری پرسیدم.» که سرهم می کرد هم حال زاپود رو بهتر نمی کردند.

به نیمه ی راه که رسیدند توقف کردند تا نفس تازه کنند. نفس زاپود از ترس و خستگی بند اومده بود. به نظرش رسید که ماروین اندکی از حالت عادی بشاش تره، اما چند دقیقه بعد متوجه شد که نظرش درست نیست. ماروین فقط در مقایسه با حال خراب زاپود شادتر به نظر می رسید.

یه پرنده‌ی بزرگ و سیاه که با پرهای آشفته در گردوغبار غلیظ پرواز می‌کرد، پاهای لاغرش رو دراز کرد و چند متر دورتر از زاپود بر نرده‌ی پنجره‌ای شکسته نشست. بال‌های زشتش رو جمع کرد و ناشیانه تاب خورد.

طول ننگ این بال تا اون بال پرنده حدود دو متر و سر و گردنش برای یه پرنده بیش از حد بزرگ بود. صورتش برجستگی‌های چشمگیری نداشت و منقارش در حد یه منقار معمولی تکامل نیافته بود. در بال‌های او آثاری از چیزی که زمانی دست بود، به چشم می‌خورد. پرنده، که کم‌وبیش به انسان شباهت داشت، با چشم‌های خسته‌ش به زاپود نگریست و منقارش رو بازوبسته کرد.

زاپود گفت «برو گم شو.»

پرنده گفت «باشه.» بال‌هاش رو باز کرد و پرید و رفت.

زاپود با تعجب دور شدن پرنده رو با چشم‌هاش دنبال کرد.

با لحنی عصبی از ماروین پرسید «تو هم شنیدی که این پرنده حرف زد؟» حاضر بود که امکان دوم رو قبول کنه: شاید زده بود به سرش و دچار توهم بود. ماروین گفت «آره. شنیدم.»

صدایی بم و خوشایند در گوش زاپود گفت «بیچاره‌ها.»

زاپود برگشت تا منشأ صدا رو پیدا کنه و نزدیک بود بیفته پایین، ولی موفق شد که دستش رو به یه پنجره بند کنه. به سختی نفس می‌کشید.

هیچ کس یا چیزی دیده نمی‌شد که بتونه منشأ صدا باشه. اما صدا ادامه داد «داستان اسفناکی دارن، می‌دونی؟ بلای بدی سرشون اومده.»

زاپود به دوروبر نگاه کرد. صدا بم بود و لطیف. در یه موقعیت دیگه می‌شد لحن صدا رو «مهربانانه» توصیف کرد اما وقتی همچین صدایی منشأ مشخصی نداره مهربانیش رو خودبه‌خود از دست می‌ده. مخصوصاً برای کسی مثل زاپود که حالش اصلاً خوب نبود و بیرون طبقه‌ی هفتم یه ساختمون درهم‌شکسته با دستی که به نرده بند کرده بود، در هوا آویزون بود.

زاپود تته‌پته‌کنان گفت «اِهه...»

صدا با لحنی دلنشین پرسید «می‌خوای داستان اون‌ها رو برات تعریف کنم؟»

زاپود گفت «تو کی هستی؟ کجایی؟»

صدا گفت «پس داستان رو می‌ذاریم برای بعد. اسم من گارگراوار'نه، من نگهبان گرداب چشم اندازِ کامل هستم.»

«چرا نمی‌تونم تورو...»

«اگه دو متر به چپ بری، پایین اومدن برات خیلی آسون‌تر می‌شه.»

زاپود به سمت چپ نگاه کرد و شیاری رو دید که تا پایین ساختمان ادامه داشت. خوشحال از این پیشنهاد به سمت شیار حرکت کرد.

صدا درگوش او گفت «پس پایین همدیگه رو می‌بینیم.» و دور شد.

زاپود گفت «صبر کن ببینم، تو کجایی؟»

صدا از دور گفت «پایین اومدن چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه...»

زاپود سرش رو به سمت ماروین برگردوند که ملول کنارش نشسته بود. با جدیت پرسید «ببینم... تو هم شنیدی که... که یه صدایی...»

ماروین گفت «آره.»

زاپود سر تکون داد. عینک‌های آفتابی جو جانتا ۲۰۰ خیلی - باحال خطر - حساسش رو از جیش درآورد. شیشه‌هاشون سیاه شده بودند و اون چیز فلزی توی جیش حسابی روشون خط انداخته بود. عینک‌ها رو گذاشت رو چشم‌هاش. اگه آدم با همه‌ی قدرت ذهنیش به سقوط کردن فکر نکنه راحت‌تر از ساختمان پایین می‌ره.

چند دقیقه بعد به نزدیکی‌های زمین رسید. عینک‌هاش رو برداشت و پرید پایین. چند لحظه بعد ماروین هم بهش رسید و دمر روی زمین دراز کشید. صورتش در گردوغبار گم شد. به نظر می‌رسید هیچ علاقه‌ای نداره که از جاش بلند شه.

صدا ناگهانی درگوش زاپود گفت «خب، پس رسیدی. ببخشید که یه دفعه دور شدم، اما در ارتفاع زیاد سرم گیج می‌ره.» آهی کشید و ادامه داد «یعنی سرم همیشه گیج می‌رفت.»

زاپود با دقت به دوروبر نگاه کرد تا مطمئن بشه که منبع صدا جایی قایم نشده. اما به جز گردوغبار، آوار و خرابه‌های ساختمان‌ها چیزی به چشم نمی‌خورد.

پرسید «چرا نمی‌تونم تورو ببینم؟ چرا این‌جا نیستی؟»

صدا آهسته گفت «چرا، همین جا هستم. بدنم هم می‌خواست بیاد، اما فعلاً خیلی مشغوله. کاروبار زیاد داره، با هزارتا آدم قرار داره.» دوباره آهی کشید و اضافه کرد «بدن‌ها رو که می‌شناسی.»

زاپود مطمئن نبود که منظور صدا چیه.

گفت «حداقل فکر می‌کردم که بدن‌ها رو می‌شناسم.»

صدا گفت «فقط امیدوارم که به خودش برسه و کمی هم استراحت کنه. این جوری که اون زندگی می‌کنه، دیگه بدنی برام باقی نمی‌مونه.»

صدا برای چند دقیقه خاموش شد. زاپود با نگرانی به دوروبر نگاه کرد. نمی‌دونست که صدا گذاشته و رفته یا هنوز اون جاست. صدا دوباره به گوشش رسید.

«پس قراره که تورو بفرستن تو گرداب. درستیه؟»

زاپود با لحنی که می‌خواست آرام و خونسرد جلوه کنه گفت «نمی‌دونم و آلا. حالا عجله‌ای هم که نیست. هست؟ می‌تونم این دوروبر به چرخ کوتاهی بزنم و به منظره نگاه کنم.»

صدای گارگراوار با لحنی متعجب گفت «به این منظره؟! اصلاً دوروبرت رو دیدی؟» زاپود رفت روی یکی از خرابه‌های ساختمون‌هایی که جلو چشمش رو گرفته بود. به منظره‌ی سیاره‌ی قورباغه‌ای ب نگاه کرد.

گفت «باشه. درست می‌گی. قبوله. پس فقط به کم قدم می‌زنم و به جایی نگاه نمی‌کنم.»

گارگراوار گفت «نه، گرداب منتظرته. باید با من بیای. دنبال من راه بیفت.»

زاپود گفت «چه جوری؟ من که تورو نمی‌بینم.»

گارگراوار گفت «من سوت می‌زنم و تو دنبال صدای سوت بیا.»

صدایی لطیف و غمگین در هوا موج زد. صدایی مویه‌وار که انگار منشئی نداشت. زاپود باید هوش و حواسش رو خیلی جمع می‌کرد تا بفهمه که صدا از چه سیمتی می‌آد.

آهسته و گیج دنبال صدا راه افتاد. کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد.

همون طور که قبلاً گفته شد، جهان خیلی خیلی بزرگه. البته بیشتر مردم به این واقعیت توجه نمی کنند تا بتونن در صلح و صفا زندگی عادی خودشون رو ادامه بدن.

خیلی ها دوست داشتند برن به جایی که خیلی کوچک تر باشه و با ایده ها و آرزوهای اون ها سازگارتر. واقعیت اینه که بیشتر موجودات دقیقاً همین کار رو می کنند.

برای مثال تو به گوشه ی بازوی شرقی کهکشان به سیاره ی جنگلی وجود داره به نام اوگلارون^۱. ساکنان باهوش این سیاره تموم زندگی شون رو تو به درخت فندق کوچک و پُر جمعیت سپری می کنند. رو این درخت متولد می شن، زندگی می کنند، عاشق می شن، متن های تخیلی کوتاهی رو درباره ی معنای زندگی، پوچی مرگ و اهمیت کنترل جمعیت بر پوست درخت ها حک می کنند، چندتا جنگ بی اهمیت علیه همدیگه راه می ندازن و آخر سر آویزون به شاخه های بیرونی و غیر قابل دسترس درخت، می میرند.

تنها اوگلارونی هایی که تو زندگی شون این درخت رو ترک می کنند اون هایی اند که به دلیل ارتکاب جرایم سنگین از درخت تبعید می شن. جرمی که این تبعیدی ها مرتکب می شن اینه که از خودشون می پرسند که آیا رو درخت های مجاور هم زندگی وجود داره؟ آیا این درخت ها وجود خارجی دارن یا توهم هایی اند که به علت افراط در فندق خوردن به آدم دست می ده؟

به رغم این که رفتار این موجودات به نظر ما عجیب و غریب می آد، هیچ موجود زنده ای

تو که کشان پیدا نمی شه که کم و بیش همین رفتار رو نداشته باشه. به همین دلیل گرداب چشم اندازِ کامل و حشتناک ترین نوع شکنجه است.

اگه آدم رو بندازن تو این گرداب، آدم می تونه به نگاه کوتاهی به بی انتهای غیر قابل تصور جهان بندازه. به جایی تو این بی انتهای به فلش بی نهایت کوچک به چشم می خوره که به یه نقطه ی میکروسکوپی اشاره می کنه که روش نوشته شده «این تویی!»

زمینی که زاپود بر اون گام می زد خاکستری رنگ، بایر، خشک و پُر از آوار بود. توفانی قدرتمند به زمین شلاق می زد.

در میانه ی این زمین گنبدِ پولادین قد برافراشته بود. زاپود به این نتیجه رسید که مقصد اون ها باید همین گنبد باشه. گرداب چشم اندازِ کامل در همین گنبد بود.

جلو گنبد ایستاد و به اون نگاه کرد. ناگهان صدای فریاد دل خراشی رو که از دردی تلخ برآمده بود، از درون گنبد شنید. انگار یکی رو اون قدر کتک زده بودند که روح از بدنش پرواز کرده بود. فریاد با باد همراه و در افق گم شد.

بدن زاپود از ترس لرزید. انگار خون در رگ هاش به هلیوم مایع تبدیل شده بود.

زیر لب پرسید «این دیگه چی بود؟»

گارگراوار گفت «یه صدای ضبط شده. صدای اون بدبختی بود که قبل از تو توی

گرداب بوده. همیشه صدای نفر قبل رو برای نفر بعدی پخش می کنن.»

زاپود تته پته کرد «خیلی بدجور به نظر می رسه. نمی شه ما چند وقت بریم به مهمونی

یا به جای دیگه؟»

گارگراوار گفت «تا اون جایی که من خبر دارم الان تویه مهمونی هستم. یعنی بدنم

هست. بدون من زیاد پارتی می ره. می گه من تو پارتی ها فقط مزاحمش می شم. رسیدیم.»

زاپود پرسید «حکایت تو و بدنت از چه قراره؟» داشت سعی می کرد به جواری اون

چیزی رو که در انتظارش بود عقب بندازه.

گارگراوار مکث کرد؛ «والا چی بگم؟... سرش خیلی شلوغه. می دونی؟»

زاپود پرسید «یعنی به روح دیگه هم داره؟»

سکوت طولانی و سردی بر فضا حاکم شد. گارگراوار بعد از چندی سکوت گفت

«این فضولی ها به تو نیومده.»

زاپود با شرمندگی عذر خواست.

گارگراوار گفت «اشکالی نداره. تو که نمی‌دونستی.»

گارگراوار لحنی پُرغم داشت. با تمام قدرت می‌کوشید تا لحن صدایش رو کنترل کنه. ادامه داد «راستش رو بخوای ما چند وقته که آزمایشی از هم جدا شده‌یم. فکر می‌کنم کار به طلاق بکشه.»

صدا دوباره خاموش شد. زاپود نمی‌دونست باید چی بگه. زیر لب چند جمله‌ی بی‌معنا گفت.

گارگراوار دوباره شروع کرد؛ «فکر می‌کنم ما دوتا به هم نمی‌خوردیم. هر وقت که باهم یه کاری می‌کردیم به جفت‌مون به یه اندازه خوش نمی‌گذشت. بیشترِ دعوایمون درباره‌ی سکس و ماهی‌گیری بود. مدتی سعی کردیم این دوتا کار رو به هم وصل کنیم اما همین جوری که می‌توننی تصورش رو بکنی نتیجه فاجعه‌بار بود. حالا بدنم منوبه خودش راه نمی‌ده، حتا نمی‌خواد منوبینه...»

دوباره سکوتی دردناک برقرار شد. باد همچنان با شدت بر زمین می‌کوبید.

«می‌گه من فقط تو اون ساکن می‌شم. بهش می‌گم که کارِ روح اینه که ساکن بدن باشه. می‌گه همیشه یه جوری حرف می‌زنم که انگار ازش طلب دارم و از این جور حرف‌ها اصلاً خوشش نمی‌آد. خلاصه دیگه بحث کردن رو ول کردیم. فکر کنم تو طلاق حقِ اسم کوچیک من هم برسه به اون.»

زاپود آهسته پرسید «اسم کوچیکت چیه؟»

صدا گفت «ستِلشاش^۱. اسم من ستلشاش گارگراواره. این اسم همه‌چی رو می‌گه.»

زاپود همدردانه گفت «اِهههههه...»

«برای همین که من، یه روح بدون بدن، این شغل رو دارم: نگهبانی گرداب چشم‌اندازِ کامل. به جز قربانی‌های گرداب هیچ‌کس تو این سیاره نیست. اون‌ها هم که البته به حساب نمی‌آن.»

«هممممم...»

«می‌خوای داستان این سیاره رو برات تعریف کنم؟»

«همممممم...»

«سال‌ها پیش، این سیاره، سیاره‌ای پُر رونق و خوشبخت بود. آدم‌ها توش زندگی می‌کردن، شهر داشت، مغازه داشت. یعنی خلاصه به دنیای عادی و معمولی بود. اما این سیاره با سیاره‌های دیگه به فرق کوچولو داشت. تو خیابون‌های بزرگ شهرهای این سیاره بیش از حد معمول و بیش از نیاز مغازه‌های کفش فروشی وجود داشت. هر سال هم به تعداد این مغازه‌ها اضافه می‌شد. البته این به پدیده‌ی شناخته‌شده‌ی اقتصادی، اما وقتی آدم تأثیرات این پدیده رو به چشم خودش می‌بینه خیلی ناراحت می‌شه؛ به ازای هر کفش فروشی جدیدی باید کفش‌های بیشتری تولید می‌شدن و به همین دلیل کیفیت کفش‌ها افت می‌کرد. این جوری که شد کفش‌ها زودتر پاره می‌شدن و برای همین مردم باید فرت و فرت کفش‌های جدید می‌خریدن تا پابرنه نمونن و برای همین هی کفش فروشی‌های جدید باز می‌شدن. این دور تسلسل اون قدر ادامه یافت تا وقتی که اقتصاد سیاره تک محصولی شد. یعنی محدود شد به کسب و کار کفش فروشی و تولید و فروش کفش شد تنها صنعت سودآور و امکان‌پذیر سیاره. نتیجه‌ی این وضعیت هم مثل روز روشن. زوال اقتصادی، ورشکستگی کامل سیاره، قحطی و بدبختی. بیشتر مردم از گشنگی مُردن. تعداد کمی که از لحاظ ژنتیکی آمادگی داشتن به نوعی پرنده تبدیل شدن. یکی شون رو فکر کنم دیدی. این پرنده‌ها پاهاشون رو لعنت کردن، زمین رو لعنت کردن و عهد کردن که تا ابد هیچ کس بر این زمین راه نره. چه سرنوشت غم‌انگیزی. بیا، باید بیرمت به سمت گرداب.»

زاپود گیج و ویج سرهایش رو تکون داد و از صدا اطاعت کرد.

پرسید «تو هم اهل این جهنمی؟»

گارگراوار شوکه شد. گفت «من؟ نه آقا. من اهل سیاره‌ی قورباغه‌ای پ هستم. سیاره‌ی قشنگیه و ماهی‌گیری توش خیلی لذت داره. شب‌ها بر می‌گردم اون جا. البته در موقعیت کنونی جز نگاه کردن کار دیگه‌ای ازم بر نمی‌آد. تنها چیز فعال و به‌دردبخور این سیاره که تو رو انداختن توش، گرداب چشم‌اندازِ کامله. این گرداب تو این سیاره نصب شده چون هیچ کس دیگه‌ای تو تمام عالم نمی‌خواد همچین چیز وحشتناکی جلو خونه‌ش سبز بشه.» در همین لحظه صدای فریاد وحشتناکی در فضا پیچید و زاپود رو تا مغز استخون لرزوند.

گفت «این گرداب چه بلایی سر آدم می‌آره؟»

گارگراوار گفت «جهان رو به آدم نشون می‌ده. تموم عالم بی انتها رو. ستاره‌های بی‌شمار و فاصله‌های بی‌انتهای میون ستاره‌ها و آدم میون این عظمتِ نامتناهی فقط یه نقطه‌ی بی‌نهایت کوچیکه که از بس بی‌اهمیت حتما دیده هم نمی‌شه.»

زاپود سعی کرد اندک بازمانده‌های اعتماد به نفس خودش رو جمع کنه و بفرسته به خط مقدم جبهه. گفت «بهک! من زاپود بیبلبروکسم! حالیه داداش؟»

گارگراوار پاسخ نداد. دوباره شروع کرد به سوت زدن. رفتند تا رسیدند به گنبد پولادی. در گوشه‌ای از گنبد دری باز شد. در که باز شد اتاق کوچک و تاریکی توی گنبد به چشم خورد.

گارگراوار گفت «برو تو.»

زاپود با ترس گامی به عقب برداشت. گفت «منظورت همین حالا است؟»

«آره، پس کی؟ الان.»

زاپود نگاهی عصبی به داخل اتاق انداخت. اتاقی خیلی کوچک با دیوارهای پولادی. اون قدر کوچک که یه نفر هم به زحمت اون تو جا می‌شد.

زاپود گفت «شباهت زیادی به گرداب نداره.»

«دلیلش اینه که گرداب نیست. این فقط یه آسانسوره. برو تو.»

زاپود با ترسی توصیف‌ناپذیر وارد آسانسور شد. حس کرد که روح بی‌بدنِ گارگراوار هم وارد آسانسور شده هر چند نمی‌تونست صداش رو بشنوه.

آسانسور آهسته به سمت پایین راه افتاد.

زاپود گفت «از لحاظ روانی هنوز آماده‌ی این کار نیستم.»

گارگراوار با لحنی سخت‌گیرانه گفت «هیچ‌کس هیچ‌وقت آماده‌ی این کار نیست.»

«خوب بلدی کاری کنی که آدم احساس کوچیک بودن کنه.»

«من نه. اما گرداب بلده.»

به پایین که رسیدند درِ آسانسور باز شد و زاپود به اتاقی کوچک، لخت و پولادین وارد

شد.

اون سرِ اتاق یه جعبه‌ی پولادی دیده می‌شد که یه نفر می‌تونست توش وایسته.

خیلی ساده بود. یه کابل کلفت اتاق روبه مجموعه‌ای از تجهیزات و دستگاه‌ها متصل می‌کرد.

زاپود با تعجب پرسید «اینه؟»

«آره.»

زاپود به خود گفت، اون قدرها هم بد به نظر نمی‌رسه.

پرسید «من باید برم اون تو؟»

گارگراوار گفت «آره. همین حالا.»

زاپود گفت «باشه. باشه.»

در جعبه روباز کرد و رفت تو.

چند لحظه صبر کرد.

پنج ثانیه‌ی بعد صدایی شنید و تمامی عالم جمع شد تو جعبه.

@ElimoBooks

گرداب چشم اندازِ کامل تصویرِ کامل جهان رو به کمک قاعده‌ی آنالیز استنتاج جزء به کل ماده به دست می‌آره.

توضیح لازم دارید؟ همه‌ی ذرات ماده در جهان یه جوری رو همدیگه تأثیر می‌ذارن و از نظر تنوری این امکان وجود داره که آدم همه‌ی جهان رو — همه‌ی خورشیدها، سیاره‌ها و مدارهای این سیاره‌ها، ترکیب‌های شیمیایی و عناصر سازنده‌ی سیاره‌ها و تاریخ اجتماعی اون‌ها رو — از استنتاج جزء به کل یه ذره ماده، مثلاً یه کیک، به دست بیاره. کسی که گرداب چشم اندازِ کامل رو اختراع کرد، فقط می‌خواست زنش رو اذیت کنه. این مخترع، ترین تراگولا^۱، یه خیال‌پرداز بود، یه متفکر، یه فیلسوف با نگاه انتقادی، یا اون جوری که زنش می‌گفت یه احمق تمام عیار.

زنِ تراگولا از صبح تا شب سرِ این بدبخت غر می‌زد؛ چرا تموم وقتش رو با زل زدن به آسمون تلف می‌کنه؟ چرا دربارهِ ساختار سنجاق قفلی تحقیق می‌کنه؟ چرا کیک‌های مختلف رو طیف‌سنجی می‌کنه؟

زنش روزی هزار بار بهش می‌گفت «یه کم به تناسب‌ها فکر کن مرد!»
تراگولا هم گرداب چشم اندازِ کامل رو ساخت تا به زنش جواب بده.
این سر گردابِ کلِ واقعیت جهان بود که از یه تکه کیک استنتاج شده بود، اون سر

گرداب زنش. گرداب رو روشن کرد تا زنش برای لحظه‌ی کوتاهی هم که شده به نگاهی به عموم جهان بی انتها بندازه و بعد هم خودش رو در مقایسه با این جهان ببینه.

متأسفانه شوکی که گرداب به زن تراگولا وارد کرد مغز اون رو داغون کرد. این حادثه تراگولا رو خیلی ناراحت کرد. اما از به چیز دیگه خیلی خوشحال شد: خوشحال شد که با ساختن گرداب چشم انداز کامل ثابت کرده بود که اگه کسی می‌خواد در جهانی به بزرگی جهان ما زنده بمونه، نباید به تناسب‌ها فکر کنه!

در گرداب باز شد.

روح بی بدن گارگراوار با ناامیدی به در نگاه کرد. به جورهایی از زاپود بیلبروکس خوشش اومده بود. بی شک آدمی بود که خیلی خصلت‌های جالب و شاخصی داشت، هر چند اغلب این خصلت‌ها شرورانه و بد بودند.

منتظر بود که زاپود، مثل همه‌ی قربانیان دیگه، تلوتلوخوران از گرداب بیاد بیرون.

اما زاپود با قدم‌هایی محکم اومد بیرون.

گفت «سلام!»

روح گارگراوار حیرت کرد و گفت «بیلبروکس...»

زاپود گفت «این اطراف چیزی برای نوشیدن پیدا می‌شه؟»

گارگراوار تته‌پته‌کنان گفت «تو... تو تو گرداب بودی؟»

«دیدی که عزیزم.»

«کار هم کرد؟»

«معلومه. چه سؤال‌هایی می‌پرسی!»

«تو جهان بی انتها رو دیدی؟»

«معلومه! جای باصفاییه. می‌دونستی؟»

گارگراوار از تعجب سرگیجه گرفت. اگه هنوز بدنی داشت باید چند دقیقه‌ای ولو

می‌شد رویه‌ی صندلی تا حالش جا بیاد.

پرسید «خودت رو هم دیدی؟ در مقایسه با بی انتهای جهان؟»

«معلومه که دیدم.»

«و... چه احساسی بهت دست داد؟»

زاپود شونه‌هاش رو با پُرویی بالا انداخت و گفت «گرداب چیز تازه‌ای بهم نشون نداد. هر چی نشون داد خودم می‌دونستم. من آدم واقعاً باحالی هستم. مگه بهت نگفتم؟ من زاپود بیلبروکسم!»

زاپود به دستگاهی نگاه کرد که به گرداب انرژی می‌رسوند و نتوانست چشم از دستگاه برداره.

با صدای بلند نفس کشید.

گفت «اِه! این واقعاً به کیکه؟»

تیکه کیک رو که به حسگرهای فراوانی متصل بود برداشت و حسگرها رو ازش جدا کرد.

گفت «اگه بهت بگم که چه قدر به این کیک احتیاج دارم، دیگه وقت نمی‌کنم بخورمش.»
کیک رو خورد.

@ElimoBooks

چند دقیقه بعد زاپود به سمت شهرِ مخروبه می‌دوید.

هوای سنگین در سینه‌های او وزوز صدا می‌داد. چندبار از شدت خستگی سکندری خورد. هوارو به تاریک شدن می‌رفت و زمین پُر از پستی و بلندی‌های کوچک بود که دویدن رو دشوار می‌کردند.

با این همه زاپود به چیزی که تجربه کرده بود افتخار می‌کرد. زاپود تمام جهان رو دیده بود که دورتادور او تا بی‌نهایت ادامه داشت. این تصویر به زاپود اطمینان داده بود که مهم‌ترین موجودِ جهان. این که آدم از خودراضی، خودخواه و خودبین باشه یه چیزه، این که یه دستگاه کامپیوتری این برداشتِ آدم رو تأیید کنه یه چیزِ دیگه.

زاپود وقت نداشت که درباره‌ی این مسئله بیشتر فکر کنه.

گارگراوار به زاپود گفته بود که باید با رؤساش درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود حرف بزنه، اما حاضره تا روشن شدنِ وضعیتِ زاپود صبر کنه. این تأخیر به زاپود فرصت می‌داد تا یه ذره استراحت و برای پنهان شدن یه جای مناسب پیدا کنه.

زاپود نمی‌دونست داره کجا می‌ره اما این احساس که مهم‌ترین آدمِ جهان بهش اطمینان داده بود که حتماً جای خوبی برای مخفی شدن خواهد یافت.

این فکر تنها چیزی بود که در این سیاره‌ی لعنت‌شده و ملال‌آور به او امید می‌بخشید. به دویدن ادامه داد و رسید به حومه‌های شهرِ متروکه.

از خیابون‌های ترک‌برداشته‌ای رد شد که پُر بودند از آشغال و چاله‌های عمیقِ پُر از

کفش‌های پوشیده. خونه‌هایی که زاپود می‌دید اون قدر زهوار در رفته، مخروبه و قدیمی بودند که زاپود تصمیم گرفت واردشون نشه. اما کجا می‌تونست مخفی بشه؟ به دویدن ادامه داد. بعد از مدتی به یه خیابون بزرگ رسید. آخرهای این خیابون یه ساختمون بزرگ و کم‌ارتفاع دید که دوروبرش رو چندتا ساختمون کوچک گرفته بودند. باقی مونده‌ی یه دیوار خراب‌شده هم دورتادور این ساختمون‌ها دیده می‌شد. ساختمون اصلی به‌نظر محکم بود و زاپود تصمیم گرفت بره اون تو تا ببینه که این ساختمون برای مخفی شدن جای مناسبه یا نه.

به ساختمون نزدیک شد. جلو ساختمون چندتا باندِ فرودگاه‌بُتنی به چشم می‌خوردند. ساختمون سه‌تا در داشت که هر کدوم‌شون بیست متر ارتفاع داشتند. در آخری باز بود و زاپود دوید، از در گذشت و وارد یه سالن شد.

تاریکی، گردوغبار و به‌هم‌ریختگی بر سالن حاکم بود. همه‌جا با تارهای کلفت عنکبوت پوشیده شده بود. تکه‌ای از دیوارهای داخلی سالن فرو ریخته و بعضی دیوارها کج شده بودند. گردوغباری به قطر چند سانتی‌متر همه‌جا و همه‌چیز رو خفه کرده بود. در اعماق تاریکی شکل‌های عظیم و ناواضحی به چشم می‌خوردند که آوار و گردوغبار اون‌ها رو در خود پوشانده بود.

بعضی از این اشکال استوانه‌ای بودند، بعضی کروی و برخی شکل تخم‌مرغ. بیشترشون ترک برداشته بودند و از چندتا شون فقط یه اسکلت فلزی باقی مونده بود.

همه‌شون سفینه‌های فضایی بودند، یعنی بهتره بگیم باقی مونده‌های درهم‌شکسته‌ی سفینه‌های فضایی.

زاپود با ناامیدی میون سفینه‌ها قدم می‌زد. هیچ‌کدوم به هیچ دردی نمی‌خوردند. حتا یکی از سفینه‌ها از راه رفتن زاپود لرزید و فرو ریخت.

آخرهای سالن یه سفینه‌ی فضایی دیده می‌شد که از بقیه بزرگ‌تر بود و بیشتر از بقیه زیر تارهای عنکبوت و آوار گم شده بود اما سالم‌تر از بقیه به‌نظر می‌رسید. زاپود با علاقه به این سفینه نزدیک شد. پاش به یه کابل انرژی گیر کرد و سکندری خورد.

خم شد و خواست کابل رو از سر راه برداره اما با تعجب متوجه شد که کابل هنوز به سفینه وصله.

با تعجب بیشتر متوجه شد که توی کابل هنوز انرژی جریان دارد.

ناباورانه به سفینه و کابل خیره شد.

کاپشنش رو درآورد و انداخت کنار. چهار دست و پا دنبال کابل راه افتاد تا به جایی

رسید که کابل به سفینه وصل می شد. اتصال کابل به سفینه هنوز سر جاش بود.

تپش قلبش تندتر شد. با آستینش یه کمی از غبار دیواره های سفینه رو پاک کرد و

گوشش رو گذاشت به دیواره ی سفینه. صدایی ضعیف و مبهم به گوشش رسید.

با عجله آشغال ها رو جست و جو کرد، یه میله ی آهنی پیدا کرد و یه فنجان پلاستیکی.

این دو تا رو سرهم کرد و یه گوشی پزشکی ابتدایی ساخت و باهاش دوباره به صدا های

توی سفینه گوش داد.

چیزی که شنید اون قدر باور نکردنی و عجیب بود که کم مونده بود کله های زاپود از

تعجب چند تا شاخ در بیارن.

یه صدایی گفت «شرکت سفرهای میان ستاره ای از مسافران محترم به دلیل تأخیر

دوباره ی پرواز پوزش می خواهد. ما هر لحظه در انتظار کامل شدن ذخیره های مواد

خوراکی و بهداشتی برای سفر خود هستیم. این مواد مشخصاً شامل دستمال های کاغذی

بهداشتی با یوی لیمو می شوند که برای راحتی و بهداشت مسافران گرامی ضروری اند. تا

رسیدن محموله ی این دستمال ها از صبر و تحمل شما تشکر می کنیم. مهمان داران سفینه

در چند دقیقه ی آینده دوباره با قهوه و بیسکویت از شما پذیرایی خواهند کرد.»

زاپود چند قدم به عقب برداشت و به سفینه خیره شد.

چند دقیقه گیج و ویج دور سفینه گشت. ناگهان یه تابلو بزرگ دید که از سقف آویزون

بود و موقعی که هنوز کار می کرد جدول زمانی پروازها رو نشون می داد. تابلو هم پُر از

گردوغبار بود اما چندتا از عددها هنوز دیده می شدند.

چشم های زاپود اعداد رو خوندن. زاپود چندتا محاسبه کرد و چشم هاش از تعجب

گشاد شدند.

زیر لب گفت «نهمصد سال...» سفینه نهمصد سال تأخیر داشت.

دو دقیقه بعد وارد سفینه شده بود.

وقتی وارد کابین شد هوایی خنک و دلپذیر ریه هاش رو پُر کرد. کولرهای سفینه هنوز

کار می کردند.

چراغ‌ها هم هنوز روشن بودند.

از بخش ورودی گذشت و به یه راهرو تنگ و کوتاه رسید.

دری به ناگهان باز و یه نفر رویه‌روش سبز شد.

مهمان‌دارِ روبوتی گفت «خواهش می‌کنم برگردید سرجاتون.» روبوت روپاشنه‌هاش

چرخید و از راهرو رد شد.

زاپود صبر کرد تا قلبش دوباره شروع کنه به تپیدن و بعد پشت سر روبوت راه افتاد.

روبوت به آخر راهرو رسید، دری رو باز کرد و وارد شد.

زاپود هم پشت سرش وارد کابین مسافران شد. قلب زاپود دوباره و برای ثانیه‌ای از کار

افتاد.

رو هر صندلی یه مسافر نشسته و کمر بند ایمنیش رو بسته بود.

موهای مسافرها بلند و پریشون، ناخن‌هاشون کوتاه‌نشده و ریش مردها حسابی بلند

بود.

همه‌شون زنده بودند، اما به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

موهای تن زاپود سیخ شدند.

مثل خواب‌گردی که در خواب راه می‌ره از میون ردیف صندلی‌ها گذشت. وقتی به

بیانه‌ی راه رسید، مهمان‌دارِ سفینه به آخر ردیف‌ها رسیده بود. برگشت و شروع کرد به

حرف زدن.

با لحنی مهربانانه گفت «خانم‌ها و آقایان، عصر شما به‌خیر. از صبر فراوان شما در

زمان تأخیر ناچیز ما بسیار متشکریم. ما به‌زودی سفر را آغاز می‌کنیم. اگر لطف کنید و از

خواب بیدار شوید با قهوه و بیسکویت از شما پذیرایی خواهیم کرد.»

یه جایی یه چیزی شروع کرد به وزوز کردن.

در همون لحظه همه‌ی مسافرها از خواب بیدار شدند و شروع کردند به داد و بیداد

کردن. دست‌هاشون رو دور کمر بندهای ایمنی و سیستم‌های پزشکی‌ای که زنده نگه‌شون

می‌داشت گره زدند. اون‌قدر داد و بیداد کردند که زاپود فکر کرد پرده‌ی گوش‌هاش دارند

پاره می‌شن.

کمر بندها اجازه نمی‌دادند مسافرها از جاهاشون بلند شن. مسافران در صندلی‌هاشون

این‌ور و اون‌ور می‌شدند. مهمان‌دار با کمالِ صبوری از میون ردیف‌های صندلی رد می‌شد و به هر مسافری یه فنجون قهوه و یه بیسکویت می‌داد.

بعد یه دفعه یکی از مسافرها از جاش بلند شد.

روپاشنه‌ش چرخید و به زاپود نگاه کرد.

تمام بدن زاپود طوری لرزید که انگار تلاش می‌کرد از زندان پوستش رها بشه. زاپود چرخید که از این دیوونه‌خونه فرار کنه.

از در گذشت و دوباره وارد راهرو شد.

مسافری که از جاش بلند شده بود زاپود رو دنبال کرد.

زاپود به سرعتِ دوندۀ دو صد متر از راهرو گذشت، رفت تو کابین خلبان، در رو بست و قفل کرد و نفس نفس زنون به در تکیه داد.

چند لحظه بعد یکی در زد.

از یه گوشه‌ی کابین صدایی فلزی شنیده شد؛ «ورود مسافران به کابین خلبان ممنوع است. خواهش می‌کنم برگردید به صندلی تون و منتظر شروع پرواز باشید. با قهوه و بیسکویت از شما پذیرایی خواهد شد. من خلبان اتوماتیک سفینه هستم. خواهش می‌کنم برگردید به صندلی تون.»

زاپود جواب نداد.

بلند و سخت نفس می‌کشید و کسی که پشت در بود هنوز بر در می‌کوبید.

خلبان اتوماتیک تکرار کرد «خواهش می‌کنم برگردید به صندلی تون. ورود مسافران به کابین خلبان اکیداً ممنوع است.»

زاپود به خلبان توپید «من مسافر نیستم.»

«خواهش می‌کنم برگردید به صندلی تون.»

«من مسافر نیستم آقا جان... شنیدی یا مادرزاد کری؟»

«خواهش می‌کنم برگردید به صندلی تون.»

زاپود پرسید «شما خلبان اتوماتیک هستید؟»

«بله.»

«فرماندهی این سفینه به شما واگذار شده؟»

«بله. مجبور شدیم توقف کنیم و تأخیر داریم. مسافران، برای آسایش و رفاه حال خودشون برای مدت کوتاهی در حالت مرگ مصنوعی اند. هر سال یه بار با قهوه و بیسکویت ازشون پذیرایی می‌شه و بعد دوباره و باز هم برای آسایش و رفاه حال خودشون به مرگ مصنوعی برگردونده می‌شن. به محض بارگیری مواد لازم برای سفر حرکت می‌کنیم. از تأخیر متأسفیم.»

دیگه کسی در نمی‌زد. زاپود از در دور شد و رفت به سمت داشبوردهی که صدای خلبان از اون خارج می‌شد.

گفت «تأخیر؟ داداش سعی کردی یه نگاهی به دنیای بیرون سفینه بندازی؟ کویره، پرنده پَر نمی‌زنه. تمدن تموم شده و رفته پی کارش. هیچ محموله‌ی دستمال‌کاغذی بهداشتی‌ای با بوی لیمو از هیچ جا در راه نیست!»

لحن خلبان اتوماتیک طنین صدای کسی رو داشت که به شدت از توهینی که بهش شده رنجیده‌خاطره. گفت «طبق آمار احتمالات یه زمانی در آینده در این سیاره یه تمدن دیگه به وجود خواهد اومد که یه روزی دستمال‌کاغذی‌های بهداشتی با بوی لیمو اختراع و تولید خواهد کرد. تا اون موقع تأخیر ناچیزی خواهیم داشت. خواهش می‌کنم برگردید سرجاتون.»

«اما...»

در این لحظه در کابین باز شد. زاپود به سرعت برق برگشت و مردی رو دید که پیش از این دنبالش کرده بود. مرد یه کیف سامسونت بزرگ در دست داشت. لباس هاش تروتمیز و مرتب بودند و موهاش کوتاه و شانه‌زده. نه ریش داشت و نه ناخن‌های بلند.

گفت «زاپود بیلبروکس، اسم من زارنی ووپه. فکر می‌کنم شما می‌خواستید با من حرف بزنید.»

چهارتا چشم زاپود تار شدند. دهن هاش بازویسته شدند و کلمات بی‌معنا از هر دو دهانش بیرون ریخت. ولو شد روی مبل.

گفت «ای خدا! شما دیگه از کجا پیداتون شد؟»

زارنی ووپ با لحنی باوقار گفت «من این جا منتظر شما بودم.»

کیف سامسونتش رو گذاشت روزمین و خودش نشست روی مبل. گفت «خوشحالم

که به حرف راستا گوش دادید. ترسم این بود که دفتر من رو از راه در ترک کنید و نه از راه پنجره. اگه از در خارج شده بودید الان وضع تون خیلی خراب بود.»

زاپود از اون چه که رخ داده بود سر در نمی آورد. سرهاش رو تگون داد و زیر لب کلمات مبهمی ادا کرد.

زارنی ووپ توضیح داد «وقتی که شما از در دفتر من وارد شدید، در واقع به یه دنیای الکترونیکی موازی وارد شدید. اگه از در خارج می شدید دوباره به جهان واقعی برمی گشتید. افسار جهان الکترونیکی مصنوعی دست منه اما بر جهان واقعی کنترلی ندارم.»

کیف سامسوئتش رو نوازش کرد و لبخندی بر لب هاش نشست که نشانه ی رضایت و غرور بود.

زاپود با وحشت و انزجار به زارنی ووپ زل زده بود.

پرسید «حالا این دوتا دنیا چه فرقی باهم دارن؟»

«هیچی. عینِ هَمَن. غیر این که توی جهان واقعی سفینه های جنگی ستاره ی قورباغه ای خاکستری رنگن. البته اگر اشتباه نکنم.»

«این جا اصلاً چه خبره؟»

«ماجرا خیلی ساده ست.» اعتماد به نفس و لحن از خود راضی او به تدریج زاپود رو عصبانی می کرد.

تکرار کرد «خیلی خیلی ساده. من مختصات سیاره ای رو پیدا کردم که به احتمال بسیار زیاد و بالا، مردی در اون زندگی می کنه که دنیا رو اداره می کنه. کشف کردم که سیاره ی این یارو به کمک یه میدون نامحتملی حفاظت می شه. برای این که خودم و این راز رو نجات بدم اومدم تو این دنیای الکترونیکی و مصنوعی و تو این سفینه ی از یادرفته ی مسافرت میون ستاره ای پنهان شدم. این جوری خطری تهدیدم نمی کرد. در این مدت من و شما...»

زاپود با عصبانیت پرسید «من و شما؟ یعنی من شما رو می شناسم؟»

زارنی ووپ گفت «بله. ما همدیگه رو خوب می شناختیم.»

زاپود گفت «من چه قدر بد سلیقه بودم.» دوباره سکوت کرد.

«در این مدت من و شما به این نتیجه رسیدیم که تنها راه رسیدن به سیاره ی اون یارو

اینه که شما سفینه‌ی قلب طلا رو که به موتور نامحتملی مجهزه بدزدید و به من برسونید. امیدوارم این کار رو با موفقیت انجام داده باشید. به تون تبریک می‌گم.» لبخند نجسبِ مرد زاپود رو به این فکر انداخت که با یه پاره‌آجر بزنه تو سرش.

زارنی ووپ اضافه کرد «این دنیا فقط برای ملاقات ما ساخته شده، برای همین شما مهم‌ترین آدم این دنیا هستید.» لبخند نجسب و پلیدش دوباره ظاهر شد و زاپود فکر کرد که این یارو خیلی هوس پاره‌آجر کرده. «در دنیای واقعی گرداب چشم اندازِ کامل مغزها تون رو خمیر می‌کرد. خب؛ راه بیفتیم؟»

زاپود پرسید «کجا؟» حس کرد که از نظر فیزیکی و اخلاقی به آخرِ خط رسیده.

«به سفینه‌ی شما؛ قلب طلا. مگه اون رو با خودتون نیاوردید؟»

«نه.»

«کاپشن شما کجاست؟»

زاپود متعجب به زارنی ووپ زل زد و گفت «کاپشنم؟ بیرون سفینه درش آوردم.»

«بریم پیدااش کنیم.»

زارنی ووپ از جا بلند شد و به زاپود علامت داد که اون رو دنبال کنه.

در راهرو جیغ و فریاد مسافرانی که با قهوه و بیسکویت پذیرایی می‌شدند دوباره طنین انداخت.

زارنی ووپ گفت «انتظار شما رو کشیدن کار دلنشینی نبود.»

زاپود فریاد زد «برای شما دلنشین نبود؟ فکر می‌کنید من چی کشیدم تو این...»

زارنی ووپ دستش رو بالا برد و زاپود رو ساکت کرد. درِ خروجی سفینه باز شد. چند

سر دورتر کاپشن زاپود که زمین افتاده بود، به چشم می‌خورد.

زارنی ووپ گفت «چه سفینه‌ی دیدنی و باشکوهیه؛ ببینید!»

جیب کاپشن زاپود باد کرد و ترکید. مدل فلزیِ سفینه‌ی قلب طلا، که ذهن زاپود رو در

تمام این مدت مشغول کرده بود، بزرگ شد.

بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد و بعد از دو دقیقه بزرگ شدن به اندازه‌ی واقعیش رسید.

زارنی ووپ گفت «میزان نامحتملی... نمی‌دونم. حتماً رقم خیلی بالاییه.»

دنیا دورِ زاپود می‌چرخید.

«یعنی این سفینه تموم این مدت تو جیب من بود؟»
 زارنی ووپ لبخند زد. کیف سامسونتش رو باز کرد و یه دکمه‌ی کوچک رو فشار داد.
 گفت «خدا حافظ، جهان مصنوعی؛ درود، جهان واقعی.» صحنه برای لحظه‌ای کوتاه
 تار شد و بعد به حالت قبلیش برگشت.

زارنی ووپ گفت «می‌بینید؟ باهم هیچ فرقی نداشتن.»
 زاپود دوباره با تأکید تکرار کرد «یعنی سفینه تموم این مدت تو جیب من بود؟»
 زارنی ووپ گفت «بله؛ معلومه. اصل قضیه همین بود.»
 زاپود گفت «بسه دیگه. من دیگه با این داستان کاری ندارم. از این به بعد دیگه
 نمی‌تونید رو من حساب کنید. دیگه رسیده به این جام. من دیگه بازی نمی‌کنم! باید یه نفره
 ادامه بدید.»

زارنی ووپ گفت «متأسفم. شما نمی‌تونید از بازی خارج شید. میدون نامحتملی شما
 رونگه داشته. نمی‌تونید از دستش دربرید.»
 دوباره همون لبخندی رو زد که زاپود روبه این فکر می‌نداخت که یه پاره‌آجر بزنه تو
 سرش و این بار دقیقاً همین کار رو کرد.

فورد پریفکت به سمت اتاق فرماندهی قلب طلا می‌دوید.

جیغ زد «آرتور! تریلیان! سفینه دوباره کار می‌کنه.»

آرتور و تریلیان روی زمین خواب‌شون برده بود.

فورد هر دورو با چندتا لگد از خواب بیدار کرد. گفت «بجنبید! پا شید! داریم آماده‌ی

پرواز می‌شیم.»

کامپیوتر گفت «سلام بچه‌ها! واقعاً محشره که دوباره با شما هستم. فقط می‌خوام

خاطر نشون کنم که...»

فورد گفت «خفه! به مون بگو کجاییم.»

زاپود وارد اتاق فرماندهی شد و گفت «سیاره‌ی قورباغه‌ای ب. عجب آشغال‌دونی

کثیفی. سلام بچه‌ها. حتماً از دیدن دوباره‌ی من بی‌نهایت خوشحالید. حتماً از شدت

شادی و هیجان زبون‌تون بند اومده و نمی‌تونید به من بگید که من واقعاً چه آدم ردیفی

هستم.»

آرتور پرسید «چی هستی؟» هنوز گیج بود. از زمین بلند شد.

زاپود گفت «می‌دونم وضع‌تون خیلی خراب بود. من خودم هم نمی‌دونم چی بگم.

از بس که من آدم باحالی هستم. چه خوب که همه‌تون این‌جا باشید. تریلیان، فورد، آدم

میمونی... کامپیوتر!»

کامپیوتر سفینه گفت «سلام عرض می‌کنم قربان؛ خیر مقدم! آقای زاپود بیلبروکس،

واقعاً افتخار می‌کنم که در خدمت...»

«خفه خون بگیر و ما رو هر چه زودتر از این جا دور کن! دِ بجنب دیگه!»

«چشم. کجا بریم؟»

زاپود گفت «فرق نمی کنه. یا نه؛ صبر کن. فرق می کنه! ما رو ببر به نزدیک ترین جایی

که بتونیم غذا بخوریم.»

کامپیوتر با خوشحالی گفت «چشم. حتماً.» انفجار عظیمی اتاق فرماندهی رو تکون

داد.

وقتی زارنی ووپ چند لحظه بعد با چشم هایی که زیرشون بادمجون سبز شده بود وارد

اتاق فرماندهی شد، به جای اون چهار نفر فقط چهارتا خط دودی دیده می شد.

@ElimoBooks

چهار بدن بی احساس در تاریکی توفانی سقوط کردند. خودآگاهی مُرده بود، فراموشیِ سرد بدن های بی جان را به اعماق خلأ می کشید. پژواک دهشتناک سکوت دور بدن ها می پیچید. بدن ها در دریای متلاطم، قرمز، تلخ و تاریکی غرق شدند که گویی آن ها را برای همیشه در اعماق خود حبس کرده بود.

پس از چندی، به درازای جاودانگی، دریا پس رفت و بدن ها را، بین بازمانده های زندگی، جهان و همه چیز، در ساحلی سرد و سفت رها کرد. بدن ها می لرزیدند. نورهای رنگارنگ در اطراف آن ها می چرخیدند و حال شان را به هم می زدند. ساحل سرد و سفت به خود قوس داد، انبساط یافت و سرانجام بی حرکت شد. جنس ساحل با مرمر سیاه صیقل داده شده تفاوت چندانی نداشت.

مهی سبز رنگ با نگاهی تحقیر آمیز به اون ها زل زده بود.

مه سبز رنگ سرفه کرد.

گفت «شب شما به خیر، آقا و بانو. میز رزرو کردید؟»

خودآگاهی فوراً پریفکت با سرعت کشی که تا آخر کشیده شده باشه، برگشت

سرجاش و مغزش رو به درد آورد. سردرگم به مه سبز رنگ نگاه کرد.

با صدایی ضعیف پرسید «رزرو میز؟»

مه سبز رنگ جواب داد «بله آقا.»

«مگه آدم برای زندگی بعد از مرگ هم باید میز رزرو کنه؟»

اگه یه مه سبز رنگ بتونه از تعجب ابروهاش رو بالا بندازه، مه مورد بحث ما دقیقاً همین کار رو کرد.

پرسید «زندگی بعد از مرگ؟ منظورتون چیه آقا؟»

آرتور دنت، مثل کسی که بخواد یه صابون لغزنده رو تو وان پُر آب محکم تو دستش نگه داره، با خود آگاهی کلنجار می‌رفت.

گفت «این جا زندگی بعد از مرگه؟»

فورد گفت «فکر می‌کنم.» سعی می‌کرد جهت‌ها رو کشف کنه و بفهمه بالا و پایین کجاست. به این نظریه رسید که بالا جهتِ برعکسِ اون ساحلِ سرد و سفتیه که دراز به دراز افتاده بود روش. بالاخره موفق شد رویه چیزهایی بایسته که امیدوار بود پاهاش باشند.

تلوتلو خوران گفت «امکان نداره که ما از اون انفجار جونِ سالم به دربرده باشیم.» آرتور گفت «نه. امکان نداره.» به زحمت به آرنج‌هایش تکیه داده بود، اما اون‌ها هم کمکی نکردند. دوباره پهن شد رو زمین.

تریلیان گفت «صد درصد مرحوم شدیم.» از جاش بلند شد.

صداهای عجیب و غریبی از پایین به گوش‌شون رسید. زاپود بود که سعی می‌کرد حرف بزنه.

گفت «من یکی که حتماً مرده‌م. انفجار تیکه‌تیکه‌م کرد.»

فورد گفت «همه‌ش تقصیرِ تونه. هیچ‌کدوم مون شانسِ زنده موندن نداشتیم. حتماً همه‌مون تیکه‌تیکه شدیم و دست و پاها و اعضای بدن مون این طرف و اون طرف پخش و پلا شدن.»

زاپود گفت «درست می‌گی.» به زحمت رو پاهاش ایستاد.

مه سبز رنگ که بی‌صبرانه بر فراز سر اون‌ها در هوا معلق بود گفت «اگه آقا و بانو می‌خوان چیزی برای نوشیدن سفارش بدن...»

زاپود ادامه داد «یه انفجار و همه‌مون تا مولکول‌ها مون از هم تجزیه شدیم.» به تدریج یکی از شب‌های مبهم کنارش رو شناسایی کرد. «هی، فورد! به تو هم این احساس دست

داد که تمام زندگیت داره به سرعتِ برق از جلو چشمات رد می‌شه؟»

فورد گفت «پس به تو هم دست داد؟ تمام زندگیت رو دیدی؟»

«آره. یا حداقل فکر می‌کنم که زندگی من بود. من کلی از زندگیم رویرون کله‌هام گذروندم.»

به شب‌های مبهم و بی‌شکل دوروبرش نگاه کرد که اندک‌اندک شکل می‌گرفتند و دیگه شب‌های مبهم و بی‌شکل نبودند.
گفت «حالا...»

فورد گفت «حالا چی؟»

زاپود مکث کرد و گفت «حالا این جاییم، مُرده و علاف، پهن شدیم روزمین...»
تریلیان تصحیح کرد «ایستادیم.»

زاپود ادامه داد «... مُرده و علاف ورهاشده در خلا روزمین ایستادیم...»
آرتور تصحیح کرد «تو این رستوران...» آرتور بلند شده بود و با تعجب دریافت که می‌تونه همه‌ی چیزها رو واضح و روشن ببینه. تعجبش اما از این نبود که همه‌ی چیزها رو واضح می‌دید. از چیزهایی که می‌دید تعجب کرده بود.

زاپود با سماجت تکرار کرد «حالا مُرده و علاف ورهاشده ایستادیم تو این رستوران...»
تریلیان گفت «رستوران پنج‌ستاره...»
زاپود گفت «تو این رستوران پنج‌ستاره.»
«عجب!»

تریلیان گفت «اما چلچراغ‌های قشنگی داره.»
گیج و منگ به دوروبرشون نگاه کردند.

آرتور گفت «زندگی بعد از مرگ درست و حسابی شیکه!»

چلچراغ‌ها بیش از حد معمول می‌درخشیدند. رنگ سبز و آبی سقفی که چلچراغ‌ها ازش آویزون بودند، در یه دنیای ایده‌آل و کامل چشم رو نمی‌زد و اگر می‌زد نورِ لوسترها این حالت رو تشدید نمی‌کرد. اما این جا دنیای ایده‌آل و کاملی نبود. طرح‌های عجیب و غریب و شکل‌های اجق و جق نقش شده بر مرمر کف زمین و پیشخان هشتادمتری مرمری بار بر کامل نبودن این دنیا تأکید می‌کردند. پیشخان هشتادمتری و مرمری بار از پوستِ حدود بیست هزار مارمولکِ موزاییکی آنتاریان^۱ ای ساخته شده بود. کسانی که این پیشخان رو

ساخته بودند به مارمولک‌های بینوایی که پوست‌شون رو برای نگه‌داری دل‌وروده‌هاشون لازم داشتند، فکر نکرده بودند.

چندتا موجود خوش لباس و شیک و پیک با خونسردی بسیار در بار می‌پلکیدند. چند نفر نشسته بودند رو مبل‌های رنگارنگی که ابعاد و شکل‌شون رو متناسب با شکل و حجم بدن کسی که رو اون‌ها ولو می‌شد، تغییر می‌دادند. یه افسر ول‌هورگ^۱ ای و خانم جوونی که بخار سبزرنگ ازش متصاعد می‌شد از درِ شیشه‌ای اون طرف بار رد شدند و رفتند تو بخش اصلی رستوران که نورش آدم رو کور می‌کرد.

پشت سر آرتور یه پنجره‌ی بزرگ بود که پرده‌هاش کشیده شده بودند و منظره‌ی بیرون رو از چشم پنهان می‌کرد. آرتور یه گوشه‌ی پرده رو کنار زد و به منظره‌ی ملال‌آور، تاریک و بدون گل و گیاه نگاه کرد. چشم‌انداز چنان نومیدکننده بود که در یه موقعیت عادی موهای آرتور از وحشت رو سرش سیخ می‌شد اما اکنون موقعیت عادی نبود. چیزی که خون رو در رگ‌های آرتور منجمد و پوست اون رو وادار می‌کرد که از بدنش فرار کنه، آسمون بود. آسمون...

یکی از کارکنان رستوران مؤدبانه پرده رو برگردوند سر جاش و گفت «همه‌چی به وقتِ خودش، قربان.»

چشم‌های زاپود برق زد.

گفت «بینم، آدم‌های مُرده، به نظرم یه چیز خیلی مهمی کم داریم. یه کسی یه چیز مهمی گفت و من فکر می‌کنم اون رو کم داریم.»

آرتور از این که کسی فکرش رو از چیزی که دیده بود منحرف کرد آرام شد، گفت «من گفتم این جا زندگی بعد از مرگِ شیک و پیکه...»

زاپود گفت «می‌دونم تو چی گفتی. فکر نمی‌کنی بهتر بود این جمله رو نگفته بودی؟
فورد؟»

فورد گفت «من گفتم عجب!»

«آره. بامزه بود اما احمقانه... اون که گفتم یه چیز دیگه بود...»

مه سبزرنگ که حالا به یه گارسُن کوتاه‌قد و سبزرنگ با لباس سیاه بدل شده بود، گفت «شاید بهتر باشه گفت وگویی خودتون رو در حین نوشیدن ادامه بدید...»

زاپود گفت «نوشیدنی! همین بود! برای همینه که می‌گن آدم باید حواسش جمع باشه تا چیز مهمی رو از دست نده.»

گارسُن سبزرنگ گفت «هر جور که میل دارید. اگر آقا و بانو میل داشته باشند نوشیدنی رو قبل از سروِ شام بنوشند...»

زاپود گفت «شام! هی، آقا کوچولوی سبز، اگه به معده‌م اجازه می‌دادم همین الان می‌اومد خواستگاری شما!»

گارسُن بی‌اعتنا به حرف‌های زاپود ادامه داد «و بعد از غذا جهان برای سرگرمی شما منفجر خواهد شد.»

سر فورده آهسته برگشت سمت گارسُن و با لحنی احساساتی پرسید «مگه شما چه جور نوشیدنی ای سرو می‌کنید که آدم فکر می‌کنه جهان منفجر شده؟»

گارسُن محترمانه لبخند زد؛ لبخندی که همه‌ی گارسُن‌ها می‌زنند. گفت «فکر می‌کنم آقا منظور من رو اشتباهی فهمیدن.»

فورده گفت «امیدوارم که اشتباه نفهمیده باشم.»

گارسُن محترمانه سینه صاف کرد، به همون اسلوبی که همه‌ی گارسُن‌ها سینه صاف می‌کنند. بعد گفت «این یه پدیده‌ی عادیه که مهمان‌های محترم ما از سفر در زمان یه کم گیج و منگ بشن. اگه اجازه بدین به شما پیشنهاد می‌کنم...»

زاپود پرسید «سفر در زمان؟»

فورده پرسید «سفر در زمان؟»

تریلیان پرسید «سفر در زمان؟»

آرتور پرسید «یعنی این زندگی بعد از مرگ نیست؟»

گارسُن دوباره همون لبخند محترمانه‌ی همه‌ی گارسُن‌ها رو زد. کم‌کم همه‌ی ترندهای محترمانه‌ی گارسُن‌ی روزده بود و چیزی نمونده بود که به اخلاق طبیعی خودش برگرده؛ گارسُن‌ی بد اخلاق و غرغرو.

گفت «زندگی بعد از مرگ؟ نه آقا.»

آرتور پرسید «یعنی ما نمردیم؟»

لب‌های گارسُن باریک شدند. گفت «معلومه که شما زنده‌ید، آقا، اگه مُرده بودید که من سعی نمی‌کردم به تون خدمت کنم.»

زاپود کاری رو کرد که توصیف کردنش امکان ناپذیره؛ با دوتا از دست‌هاش زد به پیشونی‌هاش و با دستِ سومی زد روی یکی از پاهاش.

گفت «فهمیدید چه خبره بچه‌ها؟ فوق‌العاده‌ست! زدیم تو خال! آخر سر رسیدیم به مقصدمون. این جا میلی‌ویزانه!»

فورد گفت «میلی‌ویز!»

گارسُن همه‌ی صبر و حوصله‌ش رو جمع کرد و گفت «بله آقا. این جا میلی‌ویزه. رستوران آخر جهان.»

آرتور پرسید «آخر چی چی؟»

گارسُن شمرده و با تانی تکرار کرد «جهان.»

آرتور پرسید «جهان کی به آخر رسیده؟»

گارسُن گفت «چند دقیقه‌ی دیگه آقا.» نفس عمیقی کشید. البته این گارسُن به نفس کشیدن نیازی نداشت. به کمک یه دستگاه کوچک زنده مونده بود که به پاش بسته شده بود و بهش ترکیب مناسبی از گاز تزریق می‌کرد. اما یه وقت‌هایی هست که آدم، هر جور متابولیسمی هم که داشته باشه، نیاز داره که عمیق نفس بکشه.

گفت «حالا اگه لطف کنید و نوشیدنی‌هاتون رو سفارش بدید می‌برم تون سر میز.» نیش زاپود از گوش تا بناگوش باز شد، رفت به سمت بار و هر چی داشتند خرید.

رستوران آخر جهان از خارق العاده ترین چیزهایی که در طول تاریخ کسب و کار رستوران داری اختراع شده. این رستوران بر خرابه های یه سیاره ساخته شده... ساخته خواهد شد... یا نه، در حال ساخته شدن و تا حالا حتماً ساخته شده خواهد...
 بزرگترین مشکلی که آدم در سفر در زمان بهش برخورد می کنه این نیست که آدم

اشتباهی مادر یا پدر خودش می شه؛ این که آدم مادر یا پدر خودش بشه مشکلی نیست که یه خانوادگی اهل مدارا و سازمان یافته تتونه حلش کنه. تغییر مسیر تاریخ با دخالت در گذشته هم در مسافرت زمانی مشکل مهمی نیست. مسیر تاریخ عوض نمی شه چون همه چی مثل یه پازل به هم ربط داره و همه چی با همه چی مناسبه. همه ی تغییرات مهم تاریخی پیش از اون چیزهایی رخ داده اند که قرار بوده تغییرشون بدن، و آخر سر دوباره همه چی خودبه خود درست می شه.

مهم ترین مشکل مسافرت زمانی مشکل دستورزبانیه. یعنی همون مشکل زمان فعل ها. مهم ترین کتابی که در این مورد به آدم کمک می کنه کتاب دکتر دن استریت منشترانه به اسم ۱۰۰۱ زمان گرامری برای مسافرانی که در زمان سفر می کنند. این کتاب مثلاً به آدم توضیح می ده که چه جوری درباره ی چیزی جمله بسازه که قرار بوده تو گذشته برای آدم اتفاق بیفته اما آدم در سفر در زمان دوروز به جلو پریده و از دست اون اتفاق دررفته. زمان گرامری این اتفاق در حالت های مختلف متفاوت و به زاویه ی دید آدم بستگی داره؛ یه وقت آدم از

زاویه‌ی زمان طبیعی خودش به داستان نگاه می‌کنه، به وقت از زاویه‌ی زمانی در آینده‌ی دور و به وقت از زاویه‌ی زمانی در گذشته‌ی دور. داستان وقتی حسابی سردرگم‌کننده می‌شه که آدم در حین این که درباره‌ی این اتفاق حرف می‌زنه در حال مسافرت از به زمان به به زمان دیگه باشه تا مادر یا پدر خودش بشه.

بیشتر خواننده‌های این کتاب فقط به فصل آینده‌ی نیمه‌التزامی - بعید شاید مجهول مشروط - فاعلی می‌رسند و بعد کتاب رو پرت می‌کنند اونور. برای همین در چاپ‌های بعدی این کتاب همه‌ی صفحه‌ها بعد از این فصل سفیدند تا هزینه‌ی حروف‌چینی و چاپ تلف نشه.

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها از این بحث‌های انتزاعی و آکادمیک به سرعت می‌گذره و فقط این نکته رو توضیح می‌ده که مفهوم «آینده‌ی بعید» تو دوروز مونه موتور نامحتملی بی معنی و هیچ چیز بعید نیست.

اما برگردیم به داستان رستوران آخر جهان که یکی از فوق‌العاده‌ترین ماجراها در تمام تاریخ رستوران‌داریه:

این رستوران بر خرابه‌های یه سیاره ساخته شده که شاید نابود شده. این سیاره در یه حباب زمانی کنسرو و دقیقاً به زمانی منعکس شده (خواهنی منعکسیم بوده - شدات) که جهان نابود می‌شه.

خیلی‌ها خواهند گفت که این داستان امکان‌ناپذیره.

در این رستوران مردم می‌نشینند (خواهید بودات - نشست) سر میز، غذاهای گرون قیمت می‌خورند (خواهید بودات - خورد) و از پنجره می‌بینند (خواهنی کردات - بدید) که کل جهان و کائنات منفجر و نابود می‌شه.

خیلی‌ها خواهند گفت که این یکی دیگه واقعاً امکان‌ناپذیره.

آدم می‌تونه بدوین از قبل (قبل - بعد - اگر) رزرو کردن میز هر وقت که دلش خواست (می‌خواستان اگر - بودات خواهیت) بره به این رستوران، چون آدم می‌تونه هر وقت که به زمان خودش برگشت برای وقتی که رفته رستوران یه میز رزرو کنه. (آدم می‌تونه بعد - قبل - اگر خواهنتا می‌برگردت زمان خود برای بعد - قبل - اگر می‌رفتات - بخواهنت میز رزرو - شاید کردانت - خواهیت).

خیلی‌ها خواهند گفت که این یکی دیگه اصلاً و ابداً امکان ندارد.

تو این رستوران آدم به انواع و اقسام ساکنان جهان در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها برخورد می‌کنه و می‌تونه با اون‌ها سر میز بشینه و غذا بخوره. (می‌نشستات اگر - با غذا خواهید خوردن - بودیت.)

خیلی‌ها خواهند گفت بحث در این باره اصلاً لازم نیست چون این یکی دیگه از حضرت فیل هم برنمی‌آد.

آدم می‌تونه تا دلش بخواد و هر چندبار که دلش بخواد بره به رستوران آخر جهان (خواستی تان می‌رفتی شده اگر - دل... والی آخر. برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی زمان‌های گرامری به کتاب دکتر استریت منشنر مراجعه کنید) و باز هم مطمئن باشه که به خودش برخورد نمی‌کنه چون برخورد با خود برای همه‌ی آدم‌ها حسابی خجالت‌آوره.

خیلی از شکاکان خواهند گفت که اگر همه‌ی اون حرف‌های پیش از این راست بودند، که نیستند، این یکی دیگه واقعاً ناممکنه.

آدم فقط کافیه که در زمان خودش یه قرون بذاره تو یه حساب پس انداز درازمدت. وقتی آدم به پایان زمان رسید، بهره و سود بانکی این حساب اون قدر زیاد شده که آدم می‌تونه با اون بهای غذاهای فوق‌العاده گرون قیمت رستوران آخر جهان رو پرداخت کنه. خیلی‌ها خواهند گفت که این یکی نه تنها ناممکنه، بلکه دیوانگی محضه. برای همین شعار تبلیغاتی شرکت گردشگری سیاره‌ی باستابلون^۱ اینه «اگه امروز صبح شش تا کار ناممکن انجام دادی، چرا به عنوان هفتمین کار نمی‌ری صبحانه‌ت رو تو میلی‌ویز، رستوران آخر جهان، نوش جان کنی؟»

زاپود کنار بار روی یه صندلی پایه بلند نشسته و حسابی خسته بود. کله هاش به هم می خوردند و لبخندی بی ریخت بر هر دو صورتش نقش بسته بود. حسابی از خود بی خود شده بود. فورد گفت «زاپود، می شه تا موقعی که هنوز می تونی دهنِت رو تِکون بدی به من بگی چه خبره؟ ما کجا بودیم؟ خیلی مهم نیست اما دوست دارم داستان رو بفهمم.» سر چپ زاپود کمی به کار افتاد. سر سمت راستش داشت در تاریکی شادخواری غرق می شد.

گفت «این ور و اون ور زیاد رفتم. از من می خوان اون مردی رو پیدا کنم که جهان رو اداره می کنه اما من علاقه ای به دیدنش ندارم. فکر می کنم بیچاره بلد نیست آشپزی کنه.» سر سمت راستش که به حرف های سر سمت چپ او گوش می داد، به نشونه ی تأیید تِکون خورد.

گفت «راست می گی. یه جرعه ی دیگه هم بزن.» فورد یه رعد پان کهکشانی دیگه هم سر کشید. به این نوشیدنی می گفتند سرقت مسلحانه ی نوشیدنی ها؛ گرون بود و به مغز آسیب می رسوند. فورد به این نتیجه رسید که هر چی که پیش او مده بود اهمیت چندانی نداره.

زاپود گفت «گوش کن فورد. همه چی ردیفه.»

«یعنی می خوای بگی همه چی تحت کنترله؟»

«نه. نمی خوام بگم که همه چی تحت کنترله. اگه بود که همه چی ردیف نبود. اگه واقعاً می خوای بدونی که چه خبر بود، فقط این رو بدون که همه چی رو گذاشته بودم تو جیبم!»

فورد شونه‌هاش رو بالا انداخت.

زاپود خندید و یه جرعه دیگه از نوشیدنی‌ش رو نوشید.

یه کولی آسمونی با پوستی براق نزدیک شد و اون قدر برای زاپود ویولن الکترونیکی زد که زاپود کلی پول بهش داد تا دست از سر اون‌ها برداره و راهش رو بگیره و بره. کولی رفت سراغ تریلیان و آرتور که یه گوشه‌ی دیگه‌ی بار نشسته بودند. آرتور گفت «من نمی‌دونم این‌جا چه جور جاییه، اما هر چی که هست تو دلم رو حسابی خالی می‌کنه.»

تریلیان گفت «یه جرعه‌ی دیگه بزن، کیف کن.»

«کدومش بالاخره؟ جفتش که باهم نمی‌شه.»

«آرتور بیچاره. تو با این زندگی نمی‌سازی که نمی‌سازی.»

«توبه این می‌گی زندگی؟»

«کم کم داری مثل ماروین حرف می‌زنی.»

«ماروین بهترین متفکریه که من می‌شناسم. حالا چه جوری از دست این ویولن زن خلاص بشیم؟»

گارسُن نجات‌شون داد؛ «میز شما حاضره.»

اگه آدم از بیرون به رستوران نگاه کنه، که البته هیچ‌کس این کار رو نمی‌کنه، می‌بینه ساختمون رستوران مثل یه ستاره‌ی دریایی براق می‌مونه که به یه صخره‌ی فراموش شده چسبیده. بارها، آشپزخونه، موتورهای که از رستوران و سیاره‌ی در حین نابودی محافظت می‌کنند و توربین‌های زمانی که کل قضیه رو بر گرد لحظه‌ی نابودی جهان می‌چرخونن، در دست‌های این ستاره‌ی دریایی قرار گرفته‌اند.

وسط این ستاره یه گنبد طلایی دیده می‌شه که میزهای غذا رو اون‌جا چیدن. زاپود، فورد، آرتور و تریلیان رفتند تو این گنبد.

همه‌جای گنبد چنان برق می‌زد که انگار پنجاه تن طلای ۲۴ عیار و خالص رو ریخته بودند اون‌جا. تنها جاهایی که برق طلا نمی‌زدند جاهایی بودند که با جواهرات، مرواریدهای گرون‌قیمت، صدف‌های زیبا از سانتراگینوس^۱، نقره، پوست‌های مارمولک و

هزار جور تزیینات عجیب و غریب دیگه پُر شده بودند. نقره و طلا همه جا برق می‌زدند و آدم رو کور می‌کردند. دهن آرتور از تحسین باز مونده بود.

زاپود گفت «حرف نداره.»

آرتور گفت «باورم نمی‌شه. چه مردمی... چه لوازمی...»

فورد با حوصله گفت «این لوازمی که می‌بینی مردمَن.»

آرتور تکرار کرد «چه مردمی... چه مردم دیگه‌ای...»

تریلیان گفت «چه نورهایی...»

آرتور گفت «چه میزهایی...»

تریلیان گفت «چه لباس‌هایی...»

از منظرِ گارشُن آرتور و تریلیان مثل کسانی حرف می‌زدند که کارشون ضبط و مصادره‌ی اموال مردمه.

زاپود گفت «آخرِ جهان خیلی طرف‌دار داره.» سعی کرد از میون کلی میز که از مرمر، چوب‌های باارزش کمیاب یا پلاتین ساخته شده بودند رد بشه. دورِ همه‌ی میزها موجودات عجیب و غریبی نشسته بودند و باهم گپ می‌زدند یا تو منو غذا دنبال غذای مطلوب خودشون می‌گشتند.

زاپود ادامه داد «هر کی می‌آد این جا خودش رو حسابی شیک و پیک می‌کنه تا حس کنه که خودش هم بخشی از این برنامه‌ی باشکوهه.»

میزها دور تا دورِ صحنه‌ای که وسطِ گنبد قرار داشت، چیده شده بودند. روی صحنه به گروه موزیک، موسیقی ملایم می‌نواخت. آرتور تخمین زد که حداقل هزار میز تو سالن هست. فضای بین میزها پُر بود از نخل‌های بلند، فواره‌های زیبا، مجسمه‌های مضحک و هر چیزی که تو همه‌ی رستوران‌هایی پیدا می‌شه که در دکوراسیون صرفه‌جویی نمی‌کنند تا این تصویر رو به مشتری‌هاشون بدن که تو هیچی صرفه‌جویی نکرده‌اند.

زاپود سکندری خورد و خورد به فورد، فورد سکندری خورد و خورد به زاپود.

زاپود گفت «عجب!»

فورد گفت «ماشالا!»

زاپود گفت «بابای بابا بزرگم حتماً مغز کامپیوتر سفینه رو حسابی قاطی پاتی کرده. من

به کامپیوتر گفتم ما رو به نزدیک‌ترین جایی ببره که بتونیم غذا بخوریم، اون هم ما رو آورد به آخر جهان. یادم بنداز یه روزی چندتا کلمه‌ی تشکر آمیز و مهربانانه بهش بگم.» مکث کرد.

گفت «هر کی تو زندگیش یه چیزی بوده این جاست.»
آرتور پرسید «بوده؟»

«تو رستوران آخر جهان آدم باید اغلب اوقات از زمان گذشته‌ی ساده استفاده کنه، چون الان دیگه همه‌چی تموم شده. حالیه؟» سرش رو برگردوند و به گروهی ایگونامی عظیم‌الجثه که دور میز کناری نشسته بودند گفت «سلام بچه‌ها. همه‌چی ردیفه؟»
یکی از اون‌ها از اون یکی پرسید «این زاپود بیلبروکسه؟»

ایگونامی دومی گفت «آره، فکر می‌کنم.»

ایگونامی اولی گفت «این دیگه محشره.»

ایگونامی دومی گفت «زندگی چیز غریبه.»

اولی گفت «زندگی اونیه که تو ازش می‌سازی.»

هر دو دوباره در سکوت غرق و منتظرِ بزرگ‌ترین برنامه‌ی جهان شدند.

فوردد گفت «هی زاپود...» سعی کرد دست زاپود رو بگیره اما (به دلیل سومین رعد پان‌کهکشانی که سر کشیده بود) فقط هوا رو قاپید. با انگشت‌های لرزون به جای نامشخصی اشاره کرد و گفت «یه رفیقِ قدیمی من اون جا نشسته. هات‌بلک دسیاتو! اون یارو که سر میز پلاتینی نشسته و کت و شلوار پلاتینی تنشه.»
زاپود سعی کرد انگشت‌های فوردد رو با نگاهش دنبال کنه اما سرگیجه گرفت. آخر سر موفق شد یارو روبینه.

گفت «دیدم.» یه دفعه دوزارش افتاد و گفت «اِه! مثل این که وضعش خیلی روبه‌راهه. خیلی خیلی روبه‌راهه. از هر کی جز من روبه‌راه‌تره.»
تریلیان پرسید «این یارو کی هست؟»

زاپود با تعجب پرسید «هات‌بلک دسیاتورو می‌گی؟ نمی‌شناسیش؟ تا حالا اسم "میدانِ فاجعه" ^۲ به گوشت نخورده؟»

تریلیان گفت «نه.»

فورد گفت «بزرگ‌ترین، پُرسروصداترین...»

زاپود پیشنهاد کرد «پُرتن‌ترین...»

فورد ادامه داد «گروه موسیقیِ راک در تاریخ...» دنبال کلمه‌ی درست گشت.

زاپود گفت «خودِ تاریخ.»

تریلیان گفت «نه بابا!»

زاپود گفت «عجب. ما رسیدیم به پایانِ جهان و تو هنوز زندگی نکردی. خیلی چیزها

رو از دست دادی.»

به میزی رسیدند که گارسُن برایش آماده کرده بود. گارسُن از چند دقیقه پیش کنارِ میز منتظر اون‌ها بود. آرتور پشت سر بقیه راه می‌رفت و احساس می‌کرد که گم شده و در دنیا تنهاست.

فورد رفت سمت میزِ پلاتینی تا به رفاقت قدیمی رو تازه کنه.

گفت «ای، هات‌بلک، چه‌طوری؟ پارسال دوست امسال آشنا. اوضاعِ سروصدا چه‌طوره؟ خوب موندی‌ها. حسابی چاق و چله شدی و اصلاً سالم به نظر نمی‌رسی. ای ولله.» با دست زد پشتِ هات‌بلک و از این‌که او هیچ واکنشی نشون نداد تعجب کرد. رعه‌های پان‌کهکشانی که از معده‌ش به خونس وارد می‌شدند بهش گفتند که بدون واکنش به این بی‌واکنشی به وراجی ادامه بده.

گفت «یادته؟ قدیم‌ها باهم خیلی این‌ور و اون‌ور می‌رفتیم. تو "کافه ممنوع"؟ یا تو "امپراتوریِ بلعیدن"؟ زمونه هم زمونه‌های قدیم. بد می‌گم؟»

هات‌بلک دسیاتو باز هم واکنشی نشون نداد. فورد هم همچنین.

«وقتی گشتمون می‌شد می‌رفتیم تو به رستوران و می‌گفتیم ما مأمور کنترل کیفیت غذاییم. یادته؟ می‌رفتیم تورستوران‌ها و تا خرخره می‌خوردیم و می‌نوشیدیم. مگه نه؟ چندبار هم مسمومیت غذایی گرفتیم. یاد اون روزها به‌خیر. شب‌ها تو هوای خفه‌کننده‌ی اتاق‌های گرم تا صبح حرف می‌زدیم و می‌نوشیدیم. یادته که می‌رفتی تو اتاق بغلی و سعی می‌کردی برای گیتار آیت آهنگ بسازی؟ چه‌قدر هم مزخرف بودن اون آهنگ‌ها. حداقل

به نظر ما. تو همی می گفتی برات مهم نیست که نظر ما چیه، اما برای ما که مهم بود.» چشم‌های فورد به تدریج تار می شدند.

«یادته همی می گفتی که نمی‌خوای ستاره بشی؟ می گفتی که از سیستم ستاره‌سازی متنفری. ما، من و هادرا و سوليجو، یادشون به خیر، ما می گفتیم تو باید ستاره بشی. چاره‌ی دیگه‌ای نداری. حالا چه کار می‌کنی؟ ستاره شدن که هیچی، اون قدر پول‌داری که سیستم‌های ستاره‌سازی رو مثل آب‌نبات می‌خوری!»

فورد سرش رو برگردوند و سعی کرد توجه کسانی رو که دور میز کناری نشسته بودند به خودش جلب کنه. گفت «این آقا که این جا نشسته صاحب سیستم‌های ستاره‌سازی‌ه!» هات‌بلک دسیاتو سعی نکرد که این جمله رو تأیید یا تکذیب کنه. توجه جمعیت به چیزهای دیگه جلب شد.

یه موجود بته‌مانند و قرمز رنگ به جام نوشیدنی خودش گفت «مثل این که یه نفر بدجوری مست کرده.»

فورد سکندری خورد و نشست روی صندلی روبه‌روی هات‌بلک دسیاتو.

پرسید «اون آهنگ مشهورت یادته... چه جور بود؟» سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه و با دستش یه بطری رو گرفت تا نیفته. بطری افتاد اما مایع توی اون تصادفاً ریخت توی یه لیوان. فورد نداشت این تصادف هدر بره و محتوای لیوان رو سر کشید. ادامه داد «اون آهنگ خیلی باحال... اولش چه جور بود؟ "دادام! دادام! بادااا!" یه همچین چیزی... آخر کنسرت‌ها همیشه یه سفینه‌ی فضایی رو یه خورشید سقوط می‌کنه و منفجر می‌شه.»

فورد مشتش رو کوبید تو اون یکی دستش تا انفجار رو تصویر کنه. دوباره بطری رو انداخت.

فریاد زد «سفینه! خورشید! انفجار! یعنی همه‌ی برنامه‌های لیزری و نور و صدا و این جور چیزها، جلو برنامه‌ی کنسرت‌های شما لنگ می‌ندازن. شما بچه‌ها واقعا نور خورشید زده به کله‌هاتون! آهنگ‌هاتون که همه مزخرفن.»

نگاهش به محتوای بطری افتاد که بر میز جاری بود. به خودش گفت که باید از به هدر رفتن این مایع جلوگیری کنه.

پرسید «چیزی می‌نوشی؟» کم‌کم در ذهنش این ایده جا باز می‌کرد که این دیدار به چیزی کم‌داره و اون چیزی که کمه به این امر ربط داره که رفیقِ قدیمی و چاقش، که با کت‌وشلوار پلاتینی و کلاه نقره‌ای روبه‌روش نشسته، تا حالا ذهنش رو هم باز نکرده و نگفته «سلام فورده.» یا «از دیدنت خیلی خوشحالم.» اصلاً تا حالا به کلمه هم نگفته. حتا تکون هم نخورده.

فورده گفت «هات‌بلک؟»

دستی بزرگ و گوشتی از پشت بر شانه‌ی فورده نشست و او روزد کنار. فورده برگشت و به بالا نگاه کرد تا صاحب دست رو پیدا کنه. کار آسونی بود چون صاحب دست دو متر قد داشت، هیکلش به هرکول می‌برد و بدنش مثل مبل‌های چرمی بود. کت‌وشلواری که بدن این آدم رو توش چپونده بودند فقط به پیام داشت و اون هم این بود که نشون بده که چپوندن همچین بدنی تویه کت‌وشلوار چه قدر سخته. بافت پوست چهره‌ی این مرد تو مایه‌های پوست نارنگی بود و رنگ صورتش به رنگ سیب. اما چیز دلچسب دیگه‌ای تو بدن و صورتش نبود.

صدایی که از دهن این مرد بیرون می‌اومد و معلوم بود که تو سینه‌ش روزهای سختی رو گذرونده، گفت «بچه...»

فورده گفت «بله؟» تلوتلو خوران رو پاهاش ایستاد و از این که قدش به سینه‌ی یارو هم نمی‌رسید ناراحت شد.

مرد گفت «برو گم‌شو!»

فورده گفت «جناب‌عالی کی باشن؟» از این که هنوز می‌تونست به جمله‌ی کامل به زبون بیاره خیلی خوشحال شد.

مرد به لحظه به فکر فرو رفت. عادت نداشت که به همچین سؤال‌هایی جواب بده. بعد گفت «من کسی‌ام که بهت می‌گه اگه می‌خوای من گمت نکنم خودت برو گم‌شو!» فورده با لحنی خشن گفت «گوش‌هات رو خوب باز کن داداش!» آرزو می‌کرد که سرش این قدر گیج نمی‌رفت و به کم‌آروم می‌شد و موقعیت رو کنترل می‌کرد. ادامه داد «من یکی از قدیمی‌ترین دوست‌های هات‌بلکم.»

زیرچشمی به هات‌بلک نگاه کرد که هنوز به پلک هم نزده بود.

ادامه داد «... و...» خیلی دوست داشت بدونه که کلمه‌ی مناسب بعد از «و» چیه. غول بی‌شاخ و دم به جای یه کلمه یه جمله گفت که به «و» می‌خورد؛ «و من محافظ آقای دسیاتو هستم. من مسئول حفاظت ایشونم اما مسئول حفظ سلامت تو نیستم. زود راهت رو بگیر و برو تا ناکارت نکردم.»

فورد گفت «یه دقیقه صبر کن باباجان.»

محافظ عربده کشید «این جا دقیقه‌مقیقه نداریم. صبر کردن هم نداریم. آقای دسیاتو

با هیچ‌کس حرف نمی‌زنن.»

فورد گفت «بذار خودش تصمیم بگیره که با کی حرف می‌زنه و با کی حرف نمی‌زنه.»

محافظ پارس کرد «آقای دسیاتو با هیچ‌کس حرف نمی‌زنه!»

فورد نگاهی ترسان به هات‌بلک انداخت و به این نتیجه رسید که متأسفانه حق با

محافظه است. هات‌بلک تکنون هم نمی‌خورد چه برسه به این که به سلامتِ فورد علاقه‌ای نشون بده.

فورد پرسید «چرا با هیچ‌کس حرف نمی‌زنه؟ مگه چه‌شه؟»

محافظ به فورد گفت که هات‌بلک چه‌شه.

@Elimin Books

در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها درباره‌ی میدانِ فاجعه، به گروه موسیقی راکِ پلوتونیومی از مناطق ذهنی گاگراکاکا^۱ نوشته شده که این گروه نه تنها پُرسروصداترین گروه راک کهکشان، بلکه اصولاً زیادت‌ترین سروصدای ممکن در دنیا رو تولید می‌کنه. کسانی که به دیدن کنسرت‌های این گروه می‌رن می‌گن که بهترین جا برای شنیدن صدای این گروه به زیرزمینِ بتون‌آرمه است که حدوداً شصت کیلومتر از صحنه دور باشه. اعضای گروه تویه سفینه‌ی فضایی ایزوله شده می‌شینن که دورِ به سیاره می‌چرخه که معمولاً با سیاره‌ای که کنسرت تو اون برگزار می‌شه، فرق می‌کنه. نوازنده‌ها سازهاشون رو با دستگاه‌های کنترل از راه دور می‌زنند.

آهنگ‌های این گروه ساختار خیلی ساده‌ای دارند و معمولاً براساس به الگوی شناخته شده ساخته می‌شن؛ به موجودِ پسر و به موجودِ دختر زیر به ماه نقره‌ای همدیگه رو می‌بینند و بعد این ماه به دلایلی نامعلوم منفجر می‌شه. خیلی سیاره‌ها کنسرت‌های این گروه رو کلاً ممنوع کرده‌اند، بعضی وقت‌ها به دلایل هنری اما بیشتر وقت‌ها به این دلیل که بلندگوهای این گروه پیمان‌های منع سلاح‌های استراتژیک رو نقض می‌کنند.

فورد تلو تلو خوران برگشت سر می‌ز. آرتور، تریلیان و زاپود نشسته و منتظر شروع برنامه بودند.

فورد گفت «باید حتماً به چیزی بخورم.»
 زاپود گفت «بینم، با ستاره‌ی پُرسرو صدا حرف زدی؟»
 فورد سرش رو تکون داد.
 «هات‌بلک؟ آره، به جورهایی باهاش حرف زدم.»
 «چی می‌گه؟»
 «چیز زیادی نمی‌گه. چیزه...»

«چیه؟»
 «یه ساله که به دلایل مالیاتی خودش روزده به مُردن. باید بشینم.»
 فورد نشست.
 گارسُن آمد.

«می‌خواید به منو غذا نگاه کنید یا غذای روز رو شخصاً بفرستم سرِ میز شما؟»
 فورد گفت «چی؟»
 آرتور گفت «چی؟»
 تریلیان گفت «چی؟»
 زاپود گفت «به‌به. با غذا آشنا می‌شیم.»

در اتاقی کوچک در یکی از بازوهای ساختمانِ رستوران مردی بلندقامت و لاغر پرده‌ای را کنار زد و گرد فراموشی چهره‌ش رو پوشاند.

چهره‌ی مرد زیبا نبود، شاید به این دلیل که فراموشی بارها و بارها چهره‌ش رو پوشانده بود. چشم‌های مرد گودافتاده، تورفته و تار، گونه‌های بی‌گوشت، لب‌ها باریک و بیش‌ازحد بزرگ بودند. وقتی مرد دهان می‌گشود، ردیف دندان‌های او به ویتترین مغازه‌ای شباهت داشت که به‌تازگی تمیز شده. دست‌هایی که پرده رو نگه داشته بودند دراز و باریک بودند و سرد. دست‌ها در چین‌های پرده گم شده بودند و به‌نظر می‌رسید که اگر صاحب دست‌ها مثل عقاب از اون‌ها مواظبت نکنه از او فرار کرده و در گوشه‌ای دور از چشم او به کارهای غیرقابل گفتن مشغول می‌شن.

مرد پرده رو رها کرد و نور زشتی که با برآمدگی‌ها و تورفتگی‌های صورت او بازی کرده بود رفت تا با یه چیز سالم‌تر بازی کنه. مرد مثل راهبه‌ای که خودش رو برای مراسم شبانه

آماده می‌کنه در اتاق کوچک خود قدم می‌زد و سرانجام روی یه صندلی نشست و چند ورق کاغذ، که روشن چندتا جوک نوشته شده بود، برداشت و ورق زد.
ناقوسی زنگ زد.

مرد کاغذها رو کنار گذاشت و بلند شد. دست‌های بی‌توانش چین‌های ژاکتش رو که از صفحه‌های کوچکِ نقره‌ای به رنگ رنگین‌کمان ساخته شده بود، صاف کردند. مرد از اتاق بیرون رفت.

نورهای رستوران تاریک‌تر شدند. گروه موسیقی ریتم آهنگ رو تندتر کرد. نورافکنی پله‌ای رو که به صحنه منتهی می‌شد، روشن کرد.

مرد بلندقد با لباس نقره‌ای از پله‌ها بالا رفت. پرید رو صحنه، رقص‌کنان به سمت میکروفون رفت، دست‌های بلند و لاغرش با حرکتی ماهرانه میکروفون رو برداشتند. دست زدند و تشویق حاضران بلندتر شد. مرد به سمت چپ و راست تعظیم کرد و ویتترین تمیزشده‌ی مغازه رو نشون داد. برای دوستان خاص دست تکون داد هر چند هیچ دوست خاصی بین تماشاچی‌ها نبود. صبر کرد تا تشویق و دست زدن‌ها کم بشه.

دست‌ها رو بلند کرد و لبخند زد. دهنش نه تنها گوش‌تاگوش باز شد، بلکه به نظر می‌رسید که انبساط دهان از مرزهای صورتش هم گذشته.

گفت «ممنون. خانم‌ها و آقایان. لطف دارید. خیلی ممنون.»

با چشم‌های درخشان به تماشاچیان نگریست.

گفت «خانم‌ها و آقایان، جهانی که می‌شناسیمش ۱۷۰ هزار میلیون میلیارد ساله که وجود داره و حدود نیم‌ساعت دیگه به پایان خواهد رسید. به میلی‌ویز، رستوران آخر جهان خوش آمدید!»

دست‌هاش رو بلند کرد و صدای دست زدن و تشویق دوباره بلند شد. با حرکت بعدی دست‌ها صداها رو ساکت کرد.

گفت «خانم‌ها و آقایان، من امشب مجری برنامه خواهم بود. من ماکس کونوردل‌پلین^۱ هستم...» (همه اون رو می‌شناختند. برنامه‌ی کونوردل‌پلین در همه‌ی کهکشان‌ها مشهور بود. اما اسمش رو می‌گفت تا براش دست بزنند و با دست تکون دادن و لبخندی که

می گفت «خواهش می‌کنم، خجالت‌م ندید.» دست زدن‌های دوباره رو متوقف کنه. «... همین الان از اون سرِ زمان رسیدم. جای شما خالی. اون جا تو مهمونیِ ماهی خوری مهابنگ یه شو باحالی داشتیم که من مجریش بودم. حالا هم در طول این واقعه‌ی تاریخی هیجان‌آور کنار شما خواهم بود: پایان خودِ تاریخ!»

کم‌نورتر شدن چراغ‌ها تشویق‌ها و دست زدن‌های مکرر رو ساکت کرد. روی همه‌ی میزها خودبه‌خود شمع‌هایی روشن شدند و صدای به‌به و چه‌چه و تحسین مهمون‌ها رو درآوردند. سالن غذاخوری از هزاران نور رقصان و میلیون‌ها سایه‌ی کم‌رنگ پُر شد. گنبد طلایی بالاسر مهمون‌ها به‌تدریج و آهسته کم‌رنگ و شفاف شد و رستوران تاریک از هیجان حاضرین لرزید.

ماکس به صحبت ادامه داد. صدایش خیلی خیلی لطیف بود.

گفت «خب خانم‌ها و آقایان، شمع‌ها روشن شدن، گروه موسیقی آهنگ ملایمی می‌نوازه و دیگه وقتشه که گنبد بالاسر مون کاملاً شفاف بشه و آسمونی سیاه روشن بده که گوشه‌وکنار اون می‌شه نور کهنه‌ی ستاره‌های روبه‌مرگ رو دید. شب فراموش‌نشدنی پایان زمان در انتظار ماست.»

موزیک ملایم گروه موسیقی به‌تدریج آهسته‌تر و بعد قطع شد. وحشتی فلج‌کننده بر کسانی که تاکنون این شب رو تجربه نکرده بودند سایه انداخت. نوری وحشتناک و کریه به حاضرین تابید. نوری دهشتناک، نوری منجرکننده، نوری خوفناک. نوری که روی جهنم رو هم کم کرده بود. دنیا به آخر نزدیک می‌شد.

رستوران چند ثانیه‌ی بی‌انتهای در خلأ آشفته پرواز کرد. بعد ماکس دوباره سخن گفت: «همه‌ی اون‌هایی که می‌خواستن حداقل یه بار هم که شده نور آخرِ تونل رو ببینن: ایناهاش!» گروه موزیک دوباره شروع کرد به نواختن.

ماکس گفت «ممنون، خانم‌ها و آقایان، چند دقیقه‌ی بعد دوباره می‌آم خدمت‌تون. تا اون موقع می‌سپارم تون به دست‌های پُرهنر آقای رگ نولیفای^۱ و گروه کاتاکلیسمیک^۲. ازتون خواهش می‌کنم برای رگ و گروهش دست بزنید!»

بلوای خوفناک آسمون ادامه داشت.

جمعیت مردد شروع کرد به دست زدن و چند دقیقه‌ی بعد گفت‌وگوهای معمول سر میز از سر گرفته شد. ماکس تورستوران دور زد، با چند نفر سلام و علیک کرد، چند تا جوک گفت، قهقهه زد، واسه‌ی این که اموراتش بگذره.

حیوانی بزرگ، چاق و گاومانند به میز زاپود، فورد، آرتور و تریلیان نزدیک شد. چشم‌های بزرگ و تر بودند، شاخ‌های کوتاه و بر لب‌های او چیزی لبخند مانند نقش بسته بود.

حیوون گفت «عصر شما به خیر.» نشست رو پاهاش. «من غذای اصلی روزم. اگه اجازه بدید چند قسمت بدنم رو به شما توصیه می‌کنم.» سینه صاف کرد، قسمت پایین بدنش رو این‌ور و اون‌ور کرد تا بهتر بشینه و زل زد به اون‌ها.

تو چشم‌های آرتور و تریلیان وحشت و شوک نقش بسته بود، در چشم‌های فورد بی تفاوتی موج می‌زد و چشم‌های زاپود از گرسنگی و ولع برق می‌زدند.

حیوون گفت «شاید از گوشتِ شونه خوش تون بیاد؟ تو سس آب‌انگور سفید؟»

آرتور خوف‌زده زمزمه کرد «اِه... از شونه‌ی شما؟»

حیوون با رضایت گفت «معلومه که از شونه‌ی من، آقا. اختیار شونه‌ی دیگرون که دست من نیست.»

زاپود از جا پرید و با نگاهی حرفه‌ای شونه‌های حیوون رو واریسی کرد.

حیوون گفت «بخش پایین شونه‌ها خیلی لذیذه. حسابی ورزیده‌ش کرده‌م و حسابی غذا خورده‌م. گوشتِ این بخش واقعاً معرکه‌ست.» دوباره سینه صاف کرد، کمی غذا بالا آورد، نشخوار کرد و دوباره قورت داد.

ادامه داد «شاید هم بخواید از گوشتِ من آبگوشت سفارش بدید.»

تریلیان زیر لب به فورد گفت «یعنی می‌خوای بگی که این جونور می‌خواد که ما بخوریمش؟»

فورد با نگاهی خالی گفت «من؟ من هیچی نمی‌خوام بگم.»

آرتور گفت «این دیگه واقعاً منزجر کننده‌ترین و وحشتناک‌ترین چیزیه که تو عمرم

شنیده‌م.»

زاپود پرسید «چه خبره زمینی؟» حالا تموم توجه به بخش پایین شونه‌های حیوونِ گاومانند جلب شده بود.

آرتور گفت «من نمی‌خوام به حیوونی رو بخورم که جلو من ایستاده و از من دعوت می‌کنه که بخورمش. آدم دلش نمی‌آد.»

زاپود گفت «دلت می‌خواست به حیوونی رو بخوری که دلش نمی‌خواد خورده بشه؟» آرتور جواب داد «این چه ربطی به قضیه داره؟» بعد از لحظه‌ای فکر کردن گفت «قبول. به قضیه ربط داره. اما الان اصلاً حوصله ندارم درباره‌ش فکر کنم. می‌دونی چیه؟ من اصلاً چیز سفارش می‌دم...»

دنیا در آخرین جدال با مرگ دور رستوران می‌چرخید.

آرتور گفت «برای من فقط یه سالاد بیارید.»

حیوون پرسید «شاید بخواید کنار سالاد، جیگر سرخ‌شده‌ی من رو هم نوش جان کنید، ها؟ خیلی لذیذ و آب‌داره.»

آرتور تأکید کرد «فقط یه سالاد.»

حیوون تکرار کرد «سالاد؟» نگاهش رو با ناراحتی از او برگردوند.

آرتور گفت «یعنی می‌خواید به من بگید که نباید سالاد سفارش بدم؟»

حیوون گفت «من کاهوها و سبزیجات زیادی رو می‌شناسم که با این سفارش شما مخالفت خواهند کرد. برای همین تصمیم گرفته شده که تموم این مشکلات یه‌بار برای همیشه حل بشن، پس به حیوون پرورش داده شده که واقعاً دوست داره خورده بشه و می‌تونه این علاقه رو واضح بیان کنه. این حیوون الان جلو شما ایستاده.»

موفق شد حرکتی بکنه که یه کمی به تعظیم کردن شباهت داشت.

آرتور گفت «برای من یه لیوان آب بیارید.»

زاپود گفت «ای بابا. ما اومدیم این‌جا تا راحت و آسوده یه لقمه غذا بخوریم نه این‌که سرمون رو با مشکلات جهان درد بیاریم. آقا لطفاً چهارتا استیک آب‌دار بیارید. یه کم هم بجنید. ما ۵۷۶ میلیارد ساله که لب به غذا نزده‌یم.»

حیوون تلوتلوخوران سرپا ایستاد. صدایی به نشانه‌ی شادی و خوشحالی از خود بیرون

داد.

گفت «انتخاب خوبی بود، آقا. سریع می‌رم و سرم رو می‌برم.»
دور خودش چرخید و مهربانانه به آرتور چشمک زد.
گفت «نگران نباشید آقا. سرم رو انسان دوستانه می‌برم.»
به سمت آشپزخونه راه افتاد.

چند دقیقه بعد سروکله‌ی گارسُن با چهارتا بشقاب استیک پیدا شد. فوراً و زاپود بدون
یه لحظه تأمل شروع کردند به خوردن. تریلیان اندکی صبر کرد، بعد شونه‌هاش رو بالا
انداخت و شروع کرد به خوردن استیک.

آرتور به استیکش خیره شده بود. احساس بیچارگی و بدبختی بهش دست داده بود.
اون سر زاپود که مشغول بلعیدن استیک نبود لبخند پلیدی به آرتور زد و گفت «چه‌ته
زمینی؟ گاوت آبستنه؟»

گروه موسیقی به نواختن ادامه داد.

مهمون‌های رستوران آروم شده بودند و باهم گپ می‌زدند. هوا پُر بود از گفت‌وگو
درباره‌ی این‌واون، بوی گیاه‌های عجیب‌وغریب، غذاهای لذیذ و نوشیدنی‌های
پدرومادردار. فاجعه‌ی جهان‌گیر از هر طرف به اوج خودش نزدیک می‌شد. ماکس به
ساعتش نگاه کرد و بعد با لبخندی به لب وارد صحنه شد.

گفت «خانم‌ها و آقایان، به شما برای بار آخر تو تاریخ خوش می‌گذره؟»
اون نوع آدم‌هایی که وقتی تو هر کنسرت و برنامه‌ای از شون می‌پرسند به شون خوش
می‌گذره می‌گن «بله!»، داد زدند «بله!»

ماکس گفت «به‌به! دیگه وقتش شده که توفان‌های فوتونی و ابرهای گردبادی دور
ما جمع بشن و آخرین بازمانده‌های ستاره‌های قرمز و پُر حرارت دنیا رو نابود کنن. در
این میون شما راحت رو صندلی‌هاتون لم می‌دید و با من از این واقعه‌ی هیجان‌آور و
فراموش‌نشدنی لذت می‌برید.»

مکث کوتاهی کرد. چشم‌های براقش جمعیت رو محصور کرده بودند.

گفت «خانم‌ها و آقایان، این بار دیگه همه‌چی قطعاً به پایان می‌رسه.»
دوباره مکث کرد. امشب باز هم همه‌چی سروقت بود. هزاربار این نمایش رو اداره
کرده بود، هر شب مجری این برنامه بود، هر چند در این نقطه‌ی پایانی زمان کلمه‌ی

«شب» معنای خاصی نداشت. تنها چیزی که وجود داشت تکرار بی‌انتهای آخرین لحظه بود و رستورانی که آهسته در مرز زمان و مکان تاب می‌خورد. با این همه «امشب» شبِ خوبی بود. جمعیت مثلِ موم در دست او نرم بود. صدایش رو آورد پایین. حاضرین باید هوش و حواس‌شون رو حسابی جمع می‌کردند تا صدایش رو بشنوند.

گفت «این‌جا پایانِ کاره. پایانی تسلی‌ناپذیر و سرد که تمام عظمت رو قورت می‌ده.

این‌جا همون "آخرِ خطی" نه که می‌گن.»

صدایش رو باز هم پایین آورد. در سکوتِ رستوران مگس هم جرئت نمی‌کرد گلوش رو صاف کنه.

ماکس ادامه داد «بعد از این هیچی نیست. خلاص. پایان بی‌انتها. فراموشی. پوچی

طلق...»

چشم‌هاش دوباره برق زدند.

«... البته به غیر از دسرهای نوشیدنی‌های ما!»

گروه موسیقی برای تأکید بر جوکِ ماکس چند ضرب نواخت. ماکس آرزو می‌کرد که گروه موسیقی این کار رو نمی‌کرد. هنرمندی مثل اون به این کمک نیاز نداشت. خودش می‌تونست با جمعیت بازی کنه. اون‌ها با خیال راحت می‌خندیدند. لبخند زد و جوکِ بعدی رو آماده کرد.

بالحنی شاد گفت «این بار دیگه لازم نیست که نگران خماری فردا باشید. چون فردایی وجود نداره!»

به مهمون‌های خندون لبخند زد. این برنامه‌ی نخ‌نما، تکراری و ملال‌آور رو مثل شب‌های دیگه تحمل می‌کرد. برای یک‌صدم ثانیه به آسمون نگاه کرد. مطمئن بود که آسمون هم مثل خودش سرِ وقت تعیین شده به وظیفه‌ش عمل می‌کنه. آدم‌های حرفه‌ای می‌تونن روی هم حساب کنند.

ماکس روی صحنه چند قدم برداشت. گفت «شاید این کار حس اضمحلال و پوچی شما رو یه کم خراب کنه، اما بی‌ادبی می‌شه اگه چند گروه از مهمون‌های امشب رو معرفی نکنیم.»

یه ورق کاغذ از جیبش درآورد.

دست‌هاش رو بالا آورد تا دست زدن‌ها رو خاموش کنه. گفت «اولین گروه، گروه حکم‌بازان زانسل کواشور فلا ماریون^۱ هستن که از ورت‌ووید کوارنه^۲ اومده‌ن. کجا نشستید؟»

صدای دست زدن و فریاد از یه گوشه‌ی رستوران بلند شد، اما ماکس بازی درآورد و وانمود کرد که صدای اون‌ها رو نشنیده. به دوروبر نگاه کرد و سعی کرد گروه حکم‌بازان رو پیدا کنه.

واسه‌ی این که صدای تشویق رو بلندتر کنه دوباره پرسید «این حکم‌بازها بالاخره این جا هستن یا نه؟» صدای تشویق بلندتر شد. همیشه بلندتر می‌شد. «اون جان مثل این که. آس دیگران رو هی نبرید ها! این قدر هم جر نزنید. این جا مکان باشکوهیه.»

صدای قهقهه و خنده‌ی جمعیت رو با حرص بلعید. «دیگه کی این جاست... شنیده‌م چندتا از اساطیر اسکاندیناوی از تالارهای آسگارد^۳ هم تشریف دارن.»

از گوشه‌ی منتهی‌الیه بار صدای رعدی بلند شد و نوری برق زد. چندتا مرد پُرمو با کلاه‌های وایکینگی نشسته بودند سرِ یه میز. خیلی راضی به نظر می‌رسیدند و گیل‌اس هاشون رو به سلامتی مجری بلند کردند.

ماکس با خود گفت، این‌ها دیگه مالِ عهدِ بوق‌اند.

گفت «مواظب پتک‌تون باشید آقا.»

اساطیر اسکاندیناوی دوباره چندتا رعد و برق صادر کردند. ماکس لبخند کوتاهی به‌شون زد.

گفت «یه گروه از جوانان محافظه‌کار سیاره‌ی سیریوس ب هم این جان.» چندتا توله‌سگ با کت و شلوار شسته‌رفته دست از پرتاب غذا به سمت هم برداشتند غذاشون رو به سمت صحنه پرتاب کردند. پارس کردند و چیزهای غیرقابل فهمی گفتند ماکس گفت «می‌دونید که این همه‌ش تقصیر شماست؟»

با حرکت دست جمعیت رو ساکت کرد، حالتی باشکوه به خود گرفت و ادامه داد «فکر کنم جمعی از مریدان زارکوان^۱ هم امشب به ما افتخار دادن.»

مریدان زارکوان حدود بیست نفر بودند. ملبس به لباس‌های زمخت و ساده، در گوشه‌ی سمت راست سالن نشسته بودند و خشمگین و نگران به لیوان‌های آب‌شون لب می‌زدند و در شادی و شنگولی جمعیت شرکت نمی‌کردند. وقتی نورِ نورافکن میزشون رو روشن کرد پلک‌هاشون رو با عصبانیت به هم زدند.

ماکس گفت «بله. این جا نشسته‌ن و منتظرن. زارکوان هم گفته بود که ظهور می‌کنه، اما شماها رو معطل کرده. امیدوارم یه ذره بجنبه. فقط هشت دقیقه وقت داره!»

مریدان زارکوان از جاشون تکون نخوردند و به موج‌های خنده‌ی جمعیت بی‌اعتنا موندن.

ماکس جمعیت رو مهار و ساکت کرد.

«حالا شوخی به کنار بچه‌ها. برای زارکوان هم یه دست بلند بزنید...»

حضار دست زدند.

«... هر کجا که می‌خواد باشه!»

با دستش برای مریدان زارکوان و چهره‌های سنگ‌شده‌ی آنان بوسه فرستاد و برگشت وسط صحنه.

سه پایه‌ی بلندی برداشت و نشست روش.

ادامه داد «واقعاً چه قدر زیباست که شماها همه امشب این جایید. راست نمی‌گم؟ واقعاً معرکه‌ست. می‌دونم که خیلی از شماها دوباره و دوباره می‌آید این جا، پایان همه چیز رو می‌بینید و بعد بر می‌گردید به دوران خودتون... خانواده تشکیل می‌دید، برای جوامع جدید و بهتر مبارزه می‌کنید، برای چیزهایی که به نظر شما درستن جنگ‌های وحشتناک راه می‌ندازید... این واقعاً به آدم امید می‌ده که زندگی برای انواع بعدی حیات آینده‌ای درخشان پیش رو داره. البته...» با دستش به آسمون و بلوای دهشتناکش اشاره کرد؛ «... البته ما می‌دونیم که زندگی اصلاً هیچ آینده‌ای پیش رو نداره...»

آرتور سرش رو به سمت فرود برگردوند. هنوز از این مکان سر دریاورده بود.

گفت «بینم، اگه این جهان چند دقیقه‌ی دیگه به آخر می‌رسه... سرِ ما چه بلایی می‌آد؟»

فورد، که سه‌تا رعد پان‌کهکشانی بالا انداخته بود، نگاه گنگی به آرتور انداخت.
گفت «نترس، بین؛ ما تو این رستوران توی یه حباب زمانیِ محافظت‌شده هستیم.
البته امیدوارم.»

آرتور گفت «خوب شد گفتی.» دوباره نگاهش رو برگردوند به سوپی که گارشَن به جای استیک براش آورده بود.

فورد گفت «نگاه کن. حالا بهت توضیح می‌دم.»
یه دستمال‌کاغذی از رو میز برداشت و شروع کرد باهاش ور رفتن.
گفت «حواست رو جمع کن. فرض کنیم این دستمال، حالیه، این دستمال چیز باشه،
جهانِ زمانی. درست؟ این... این قاشق هم مدل تشدیدکننده‌ی منحنیِ ماده باشه...»
تا فورد جمله‌ش رو تموم کنه یه کم طول کشید. آرتور دلش نمی‌خواست حرفش رو قطع کنه اما مجبور بود.

گفت «این قاشق منه که دارم باهاش غذا می‌خورم.»
فورد گفت «اِه؟ خب. پس فرض کنیم این قاشق...» از سینی‌ای که توش سس‌های
مختلف بود یه قاشقِ چوبی برداشت. «... این قاشق...» تو دست نگه داشتنِ قاشق براش
خیلی سخت بود. «... نه. اصلاً بهتره بگیریم که این چنگال...»
زاپود گفت «هی، می‌شه چنگال منو ول کنی داداش؟»
فورد گفت «باشه. چیزی نشده حالا. حالا چی برداریم؟ آهان. فرض کنیم این گیل‌اس
جهانِ زمانی باشه...»

«این گیل‌اسی که الان انداختی روزمین؟»

«انداختمش روزمین؟»

«آره.»

«خب پس ولش کن... حواست رو جمع کن... می‌دونی چیه... تو اصلاً می‌دونی که
جهان چه جوری شروع شد؟»

آرتور گفت «احتمالاً نه.» آرزو می‌کرد که این موضوع رو هیچ‌وقت به زیبون نیاورده بود.

فورّد گفت «باید این جوری تصوّرش کنی. خب؟ حواست رو جمع کن... یه وانِ حموم رو تصوّر کن... کردی؟ یه وانِ بزرگ و گرد... که از چوب بلوط ساخته شده باشه...»
آرتور گفت «چه جوری؟ وگونها کهری زمین و همه‌ی چوب‌های بلوط رو نابود کردن.»

«مهم نیست.»

«تو همه‌ش می‌گی مهم نیست.»

«د... گوش کن دیگه...»

«باشه.»

«وانِ حموم هنوز تو ذهنته؟ بزرگ و گرد و چوب بلوطی... شکل هندسیش مخروطه...»
«مخروط؟ این دیگه چه وانیه که به شکل مخروط ساخته شده؟»

«ای بابا! یه دقیقه زیون به دهن بگیر دیگه... شکلش مخروطه. حالا چه کار می‌کنیم؟ اگه گفتی؟ آهان! این وان رو با شن سفید پر می‌کنیم. فهمیدی؟ یا با شکر. با شن سفید یا با شکر. یا با هر دو. فرق نمی‌کنه. اصلاً مهم نیست. وقتی وان پر شد درِ سوراخ کفِ وان رویه‌دفعه برمی‌داریم... چی می‌شه؟ هی! آرتور! گوشت با منه؟»
«آره بابا.»

«درِ سوراخ کفِ وان رویه‌دفعه برمی‌داریم و همه‌ی شن یا شکر از وان می‌ریزه بیرون. می‌ره تو فاضلاب.»
«فهمیدم.»

«هیچی رو نفهمیدی. چه جوری فهمیدی؟ من که هنوز نکته‌ی اصلی قضیه رو برات تعریف نکردم. نکته‌ی اصلی قضیه رو برات تعریف کنم؟»
«آره. نکته‌ی اصلی قضیه رو تعریف کن.»

فورّد لحظه‌ای فکر کرد و سعی کرد یادش بیاد که نکته‌ی اصلی قضیه چی بوده.
گفت «نکته‌ی اصلی قضیه اینه که آدم از این ماجرا فیلم می‌گیره.»
آرتور گفت «چه ترندن جالبی.»

«یه دوربین فیلم‌برداری برمی‌داری و از ماجرا فیلم می‌گیری.»
«حرف نداره.»

«اما این فیلم گرفتن هم هنوز نکته‌ی اصلی نیست. نکته‌ی اصلی اینه که... آهان! حالا بادم اومد. نکته‌ی اصلی اینه که آدم این فیلم رو از عقب به جلو نمایش بده.»
«از عقب به جلو؟»

«آره دیگه. نگاه کردن به فیلم از عقب به جلو همون نکته‌ی اصلیه. باید خودت رو تصور کنی که روی یه مبل راحت نشستی و تو فیلم می‌بینی که تمام شن یا شکر از سوراخ کف وان می‌آد تو وان و وان رو پُر می‌کنه. فهمیدی؟»
آرتور پرسید «یعنی جهان این جوری به وجود اومده؟»
«نه بابا. اما این یه روش خیلی خوبه برای ریلکس کردن.»
دنبال گیلاسش گشت.

پرسید «گیلاس من کو؟»
«افتاد روزمین.»
«آهان.»

فورده صندلیش رو زد کنار تا دنبال گیلاس بگرده و خورد به یه گارسُن کوچک و سبزرنگ که یه تلفن رو روی سینی‌ای حمل می‌کرد.
فورده از گارسُن معذرت‌خواهی کرد و گفت مشکل کار این جاست که حالش خوب نیست.

گارسُن گفت که اشکالی نداره و او فورده رو می‌فهمه.
فورده از فهم گارسُن تشکر کرد، سعی کرد خودش رو به لباس گارسُن بند کنه و بلند بشه اما با دستش هوا رو قاپید و دوباره خورد زمین.
گارسُن پرسید «موسیوزاپود بیبلر و کس؟»
زاپود که داشت استیک سومش رو تموم می‌کرد سرش رو بلند کرد و گفت «بله؟»
«تلفن برای شما.»

«چی؟»

«تلفن برای شما، موسیو.»

«برای من؟ کدوم احدی می‌دونه که من این جام؟»

یکی از مغزهاش به فکر فرو رفت. اون یکی مغز داشت از غذایی که هنوز می‌خورد

حظ می‌برد.

یکی از کله‌هاش به اون یکی گفت «ببخشید که من به خوردن ادامه می‌دم.»
این قدر آدم دنبالش بودند که حسابش از دستش دررفته بود. تقصیر رفتار خودنمایانه‌ی خودش بود که انگشت‌نما شده بود. به خودش گفت، به جهنم. آدم از کجا بدونه که داره بهش خوش می‌گذره وقتی کسی به آدم نگاه نمی‌کنه.

تریلیان گفت «شاید یه کسی پلیس کهکشانی رو خبر کرده. همه ورودِ تورو دیدن.»
زاپود گفت «یعنی می‌خوای بگی می‌خوان منو تلفنی دستگیر کنن؟ البته امکانش هست. شاید از من می‌ترسن. من وقتی تویه گوشه گیر می‌افتم آدم خطرناکی می‌شم.»
صدایی از زیر میز گفت «آره. جونِ عمه‌ت! تو اون قدر از عصبانیت منفجر می‌شی که مردم از ترکش‌هات زخمی می‌شن.»

زاپود پرید بهش «مگه چه خبره امروز؟ روزِ آخرته؟»
آرتور ترسون پرسید «مگه قراره روزِ آخرت رو هم ببینیم؟»
زاپود گفت «من که عجله‌ای برای دیدنش ندارم. به هر حال، این یارو پای تلفن کیه؟»
با پاهاش به فورد لگد زد. «پاشو بچه. شاید بهت احتیاج داشته باشم.»
گارسُن گفت «من شخصاً این آقای حلبی رو نمی‌شناسم...»
«حلبی؟»

«بله موسیو.»

«گفتید حلبی؟»

«بله موسیو. من گفتم که شخصاً این آقای حلبی رو نمی‌شناسم اما...»
«اما چی؟»

«اما می‌دونم که هزاران سال منتظر بازگشت شما بوده. به نظر می‌رسه که شما با عجله این جا رو ترک کردید.»

زاپود گفت «ترک کردم؟ مغزت هنوز کار می‌کنه؟ ما که تازه رسیدیم.»
گارسُن تأکید کرد «بله. اما قبل از این که به این جا برسید اول این جا رو ترک کردید.»
زاپود سعی کرد از قضیه سر دربیاره، اما هیچ کدوم از کله‌هاش موفق نشدند.
گفت «یعنی می‌خواید بگید که قبل از این که ما به این جا برسیم از این جا رفته‌یم؟»
گارسُن به خود گفت، یا خدا، شبِ طولانی‌ای در پیش داریم.

گفت «دقیقاً موسیو.»

زاپود گفت «شما بهتره برید و به روان کاوتون یه زنگی بزنید.»

فورد سرش رو از زیر میز بالا آورد و گفت «صبر کن بینم، ما دقیقاً کجاییم؟»

«اگه بخواید مشخصات دقیق این رستوران رو بدونید، مادر سیاره‌ی قورباغه‌ای ب

هستیم.»

زاپود گفت «نه آقا جان. ما تو سیاره‌ی قورباغه‌ای ب بودیم. بعد از اون جا اومدیم به

رستوران آخر جهان.»

گارسن به تدریج حس می‌کرد که داره به آخر خط نزدیک می‌شه. «بله. اما رستوران

روی مخروطی‌های این سیاره ساخته شده.»

آرتور گفت «یعنی منظورتون اینه که ما تو زمان حرکت کردیم اما تو مکان همون جا

مونده‌یم؟»

زاپود پرید تو حرفش «تو ساکت باش، میمون نیمه تکامل پیدا کرده. برو از چندتا

درخت بالا برو. فهمیدی؟»

آرتور عصبانی شد. گفت «تو هم برو سرهات رو بزن به هم، چهارچشمی!»

گارسن به زاپود گفت «بیخشید. اما حق با میمون شماست.»

زبون آرتور از عصبانیت به لکنت افتاد و چیز دیگه‌ای نگفت.

گارسن توضیح داد «شما حدود ۵۷۶ میلیارد سال در زمان به جلو سفر کردید، اما در

مکان از سرجاتون تکون نخوردید.» لبخند زد. این احساس عالی رو داشت که دست آخر

تونسته جلوی ابر قدرت قد علم کنه و پیروز بشه.

زاپود گفت «حالا فهمیدم! من به کامپیوتر گفتم ما روبیره به نزدیک‌ترین جایی که بشه

نوش به غذایی خورد. اون هم دقیقاً همین کار رو کرد. ۵۷۶ میلیارد سال این ور و اون ور

فرقی نمی‌کنه. اما از جامون تکون نخوردیم. چه فکر بکری.»

همه قبول کردند که این فکر خیلی خوب و بکری بوده.

زاپود گفت «اما حالا کی پای تلفنه؟»

تریلیان پرسید «راستی سر ماروین چه بلایی اومد؟»

زاپود با دست کوبید به پیشونی هاش. «آخ‌آخ! روبوت پارانوایی رو تنها تو سیاره‌ی

قورباغه‌ای ب جا گذاشتم.»

«کی؟»

«حدود ۵۷۶ میلیارد سال پیش دیگه. تلفن رو رد کن بینم.»

زاپود گوشی رو گرفت. گفت «ماروین تویی؟ حالت چه طوره کوچولو؟»

چند لحظه طول کشید تا صدای لطیف ماروین به گوش رسید؛ «خودتون خوب می‌دونید که من چه قدر افسرده‌م.»

زاپود دستش رو گذاشت رو گوشی و گفت «ماروینه.»

دوباره تو گوشی گفت «سلام ماروین. حال ما عالیه. غذای خوب، نوشیدنی از همه رقم، چندتا اهانت شخصی و جهانی که به آخر می‌رسه. تو کجایی؟»
دوباره چند ثانیه سکوت.

ماروین گفت «شما لازم نیست وانمود کنید که به من و سرنوشتم علاقه دارید. من خودم خوب می‌دونم که یه روبوت بی‌اهمیتیم.»
زاپود گفت «باشه. باشه. حالا کجایی؟»

«به سرعت سفینه رو شتاب بده ماروین!» این‌ها دستورهایی‌ان که به من داده می‌شه.
"در شماره‌ی سه رو باز کن ماروین." "ماروین، می‌تونی اون تیکه کاغذ رو که افتاده روی زمین برداری؟" تکه کاغذ از روی زمین برداشتن! مغز من اندازه‌ی یه سیاره‌ست و اون وقت از من خواهش می‌کنن که...»

«خب، خب.» زاپود هیچ‌گونه احساس همدردی نداشت.

ماروین ادامه داد «من که به تحقیر شدن عادت کرده‌م. اگه دل‌تون بخواد می‌تونم برم و سرم رو بکنم تویه سطل آب. خوش‌تون می‌آد که برم و سرم رو بکنم تویه سطل آب؟ این جایه سطل آب هست. یه دقیقه صبر کنید.»

زاپود سعی کرد ماروین رو متوقف کنه؛ «یه دقیقه صبر کن ماروین...» اما دیر شده بود. صدای غمگین قل‌قل آب در گوشی تلفن پیچید.

تریلیان پرسید «چی می‌گه؟»

«هیچی. فقط زنگ زده تا جلو ما سرش رو بشوره.»

ماروین برگشته بود. گفت «خوش‌تون اومد؟»

زاپود گفت «آره. حالا می‌شه بگی کجایی؟»

ماروین گفت «تو پارکینگ.»

«تو پارکینگ؟ اون جا چه کار می کنی؟»

«ماشین پارک می کنم. مگه آدم تو پارکینگ کار دیگه ای هم می کنه؟»

«خوبه. همون جا وایسا. ما الان می رسیم.»

زاپود گوشی رو گذاشت، بلند شد و روی صورت حساب نوشت «هات بلک دسیاتو».

گفت «پاشیم بریم بچه ها. ماروین تو پارکینگه.»

آرتور پرسید «تو پارکینگ چه کار می کنه؟»

«ماشین پارک می کنه. مگه قراچه کار کنه؟ تو هم خیلی خنگی بابا!»

«پس پایان جهان چی می شه؟ از دست مون می ره ها!»

زاپود گفت «چندبار دیدمش. مالی نیست. فقط یه "گنباهم" نه.»

«یه چی؟»

«گنباهم." برعکس مهابنگ. پاشیم زود بریم.»

فقط چند نفر از مهمون ها به رفتن اون ها توجه کردند. چشم های دیگران به بلوای وحشتناک آسمون دوخته شده بود.

ماکس گفت «اگه به قسمت بالای چپ آسمون نگاه کنیم چیز جالبی می بینیم. اگه دقیق توجه کنید می تونید ببینید که اشعه های ماوراءبنفش منظومه ی شمسی هاسترومیل^۱ رو به بخار تبدیل می کنن. کسی این جا هست که اهل هاسترومیل باشه؟»

از یه جایی صدای یکی دو نفر بلند شد.

ماکس گفت «الان دیگه لازم نیست سرتون رو با این سؤال درد بیارید که گاز رو

خاموش کرده ید یا نه.»

سرسرای رستوران تقریباً خالی بود. فورد هنوز تلو تلو می خورد.
 زاپود دست فورد رو گرفت و به یه گوشه‌ی سرسرا تویه کابین کوچک برد.
 آرتور پرسید «باهاش چه کار می کنی؟»
 زاپود گفت «حالش رو جا می آرم.» یه سکه انداخت تو شکاف دستگاه. دستگاه روشن شد، کابین رونورانی کرد و گاز از کابین زد بیرون.
 چند ثانیه بعد فورد کاملاً هشیار از کابین خارج شد و گفت «سلام. داریم کجا می ریم؟»
 «داریم می ریم پایین سمت پارکینگ. بجنب.»
 فورد پرسید «از تله پورت^۱ زمانی استفاده نمی کنیم؟ ما رو درجا می رسونه به قلب طلا.»

«می دونی چیه؟ حوصله‌م یه ذره از دست این سفینه سر رفته. بخشیدمش به زارنی ووپ. نمی خوام تو بازی خبیثش شرکت کنم. بریم ببینیم چی می تونیم پیدا کنیم.»
 یه آدم حمل کن مهربون عمودی شرکت سیرنتیک سیریوس اون ها رو رسوند به زیرزمین رستوران. با خوشحالی متوجه شدند که چندتابی خانمان که مدتی تو آسانسور زندگی کرده بودند تمام آسانسور رو به هم زده بودند و آسانسور به همین دلیل سعی نکرد که مهربون باشه و اعصاب اون ها رو خرد کنه.

۱. Teleport؛ انتقال اشیا یا موجودات زنده به نقاط دیگر در آن واحد - م.

وقتی در آسانسور باز شد هوایی سرد و خفه به صورت‌ها وزید.

اولین چیزی که دیدند به دیوار بتنی بود. بیش از پنجاه درِ نصب‌شده در دیوار به بیش از پنجاه توالی مختلف برای بیش از پنجاه نژاد زنده‌ی پیشرفته باز می‌شدند. با این همه این پارکینگ هم بیش از هر چیزی بوی تموم پارکینگ‌های تاریخ کهکشان رو می‌داد؛ بوی بی‌صبری.

از پیچی رد شدند و به سالن بزرگی رسیدند که انتهایش دیده نمی‌شد. سالن پُر بود از سفینه‌های فضایی پارک‌شده‌ی مشتری‌های رستوران. بعضی از سفینه‌ها از مدل‌های کوچک و به درد بخور بودند و برخی دیگه لیموزین‌های براق و بزرگ، اسباب‌بازی پول‌دارها. از جلو سفینه‌ها که رد می‌شدند در چشم‌های زاپود چیزی برق می‌زد که شاید (اما شاید هم نه) حرص و طمع بود. می‌دونید چیه؟ بهتره که همین جا همه‌چی رو روشن کنیم و بگیم که اون چیزی که در چشم‌های زاپود برق می‌زد صد درصد حرص و طمع بود. تریلیان گفت «اوناهاش، ماروین اون پشته.»

دیگران در جایی که انگشت اشاره‌ی تریلیان نشان می‌داد به سختی هیکل فلزی ماروین رو دیدند که بی‌حوصله و با بی‌تفاوتی با به دستمالِ کهنه‌ی رنگ‌ورورفته به سفینه‌ی بزرگ خورشیدی رو برق می‌نذاخت.

رفتند به سمت ماروین. زاپود چند قدم به سمت او برداشت و گفت «سلام ماروین. از دیدنت خوشحالم.»

ماروین سرش رو برگردوند. اگه اصلاً امکان این وجود داشته باشه که به صورتِ حلبی بی‌جان نگاه سرزنش‌آمیزی به آدم بندازه، چهره‌ی ماروین همین حالت رو داشت.

ماروین گفت «چرا دروغ می‌گید؟ هیچ‌کس از دیدن من خوشحال نمی‌شه.»

زاپود گفت «هر طور که تو بگی.» برگشت و رفت تا به سفینه‌ها نخ بده. فوراً دنبالش راه افتاد.

فقط آرتور و تریلیان به سمت ماروین رفتند.

تریلیان گفت «من راست می‌گم. ما از دیدنت خوشحالیم.» دستی به شونه‌ی ماروین زد و ماروین چندشش شد. «تموم مدت این جا معطل و منتظر ما بودی.»

ماروین گفت «پونصد و هفتاد و شیش میلیارد و سه هزار و پونصد و هفتاد و نه سال.

همه‌شون رو شمردم.»

تریلیان گفت «مهم اینه که الان این جاییم.» این احساس بهش دست داد که گفتن چنین جمله‌ای در این موقعیت خیلی ابلهانه‌ست. به نظر ماروین این احساس تریلیان خیلی بجا بود.

ماروین گفت «ده میلیون سال اول بدترین سال‌ها بودن. ده میلیون سال دوم هم بدترین سال‌ها بودن. از ده میلیون سال سوم اصلاً خوشم نیومد. بعدش هم حوصله‌م کاملاً سر رفت و حالم گرفته شد.»

مکث کوتاهی کرد که به اندازه‌ی کافی بلند بود که آرتور و تریلیان حس کنند باید به چیزی بگن اما ماروین خودش ادامه داد «چیزی که بیشتر از همه حال آدم رو می‌گیره آدم‌هایی‌ان که آدم تو این شغل باهاشون برخورد می‌کنه.» دوباره مکث کرد. تریلیان سینه صاف کرد.

«بین...»

ماروین ادامه داد «جالب‌ترین گپی که تو این مدت زده‌م چهل میلیون سال پیش بود.» دوباره مکث کرد.

«راست می‌گی...»

«بایه سماور.»

مکث.

«چیزه...»

ماروین با صدایی آهسته و لحنی مأیوس گفت «شما دوست ندارید با من حرف بزنید.

درست می‌گم؟»

تریلیان سرش رو برگردوند و شروع کرد به حرف زدن با آرتور.

فوردد پریفکت اون سر سالن چیزی کشف کرده بود که آب‌دهنش رو حسابی راه انداخته بود. راستش رو بخواید نه به چیز که چندتا چیز کشف کرده بود که آب‌دهن آدم رو راه می‌نداختن.

با صدایی آهسته گفت «این درشکه‌های ستاره‌ای نقلی رو ببین توروخدا...»

زاپود اومد، دید و عاشق شد.

اولین سفینه‌ای که توجه‌شون رو جلب کرده بود سفینه‌ی خیلی کوچکی بود اما داد

می‌زد که به سفینه‌ی عادی نیست و به چیز خاصه. اسباب‌بازی به بچه‌پول‌دار. شکل عجیب و غریبی نداشت. فلزی و شبیه موشک کاغذی بود. شش متر طول داشت. عقب سفینه به اتاقک دوتنفره به چشم می‌خورد. به موتور دل‌ریا - درایو داشت که نمی‌تونست به سفینه شتاب درست و حسابی بده اما به به قیف گرما مجهز بود که حدوداً دو میلیارد تن جرم داشت. این قیف رو توی سیاهچال نصب کرده بودند. به میدان الکترومغناطیسی قوی در میانه‌ی سفینه سیاهچال رو نگه می‌داشت. به کمک این قیف گرمایی سفینه می‌تونست تا فاصله‌ی چند کیلومتری به به خورشید نزدیک بشه و روشاره‌های خورشیدی موج‌سواری کنه.

موج‌سواری خورشیدی از پُر هیجان‌ترین و غیرعادی‌ترین رشته‌های ورزشی کهکشانه و همه‌ی کهکشان‌کسانی رو که جرئت و پول این ورزش رو دارند تحسین می‌کنند. موج‌سواری خورشیدی ورزش بسیار خطرناکی هم هست. ورزشکارانی که موقع موج‌سواری خورشیدی کشته نمی‌شن در یکی از پارتی‌های بعد از موج‌سواری تو کلوب داندالوس^۱ از خستگی بعد از رقص زیاد می‌میرند.

فورد و زاپود از این سفینه رد شدند و به بقیه‌ی سفینه‌ها نگاه کردند. فورد گفت «این روبین... استار باگی^۲ تانجرین^۲ با خورشیدگیرهای سیاه...» استار باگی هم به سفینه‌ی کوچک بود. القاب سفینه بهش نمی‌خورد چون تنها کاری که از عهده‌ی اون بر نمی‌اومد طی مسافت‌های میون ستاره‌ای بود. این سفینه در واقع به ماشین پرواز سیاره‌ای اسپورت معمولی بود که موتورش رویه کم دست‌کاری کرده بودند تا به نظر بیاد که می‌تونه کارهایی بکنه که در واقع نمی‌تونست. فرم قشنگی داشت. فورد و زاپود به بررسی هاشون ادامه دادند.

سفینه‌ی بعدی عظیم بود و به درازای سی متر. به ترکیبی از درشکه و لیموزین شباهت داشت و معلوم بود که در طراحی و ساختش فقط به چیز مهم بوده و اون هم این که تماشاگر رواز حسادت بترکونه. تجهیزات، لوازم و نوع ساخت سفینه بلند و واضح و روشن داد می‌زدند: من نه فقط خیلی پول‌دارم و می‌تونم این سفینه رو بخرم، بلکه اون قدر پول‌دارم که این سفینه برام اهمیت چندانی نداره. سفینه خیلی زشت بود.

زاپود گفت «این رو نگاه کن. موتور چند خوشه‌ای کوارتزی^۱، داشبورد پرسپولکس^۲، به نظر می‌رسه که یکی از سفینه‌های مارک لازلار لیریکون^۳ باشه.»

سانتی متر به سانتی متر سفینه رو واریسی کرد.

ادامه داد «بله. حدس می‌زدم. این جارو بین؛ رو کاپوت علامت مادون قرمز مارمولکی ثبت شده. سمبل لازلار. اوضاع واحوال صاحب این سفینه باید خیلی روبه‌راه باشه.»
فورده تعریف کرد «یکی از این سفینه‌ها یه بار تو سحابی اکسل^۴ ازم سبقت گرفت. من تا ته گاز می‌دادم و این سفینه مثل برق از کنارم رد شد، تازه موتور ستاره‌ایش رو هنوز روشن نکرده بود. باور نکردنی بود.»

زاپود به نشونه‌ی تحسین سوت زد.

فورده ادامه داد «ده ثانیه بعد خورد به ماه سوم جاگلان بتا^۵ و خردو خمیر شد.»

«جدی می‌گی؟»

«آره. اما سفینه‌ی خیلی باحالی بود. این سفینه‌ها به نرمی یه ماهی تو آب حرکت می‌کنن اما پیچوندن فرمون شون از پیچوندن گردن یه گاو گردن کلفت هم سخت‌تره.»
فورده رفت اونور سفینه.

گفت «زاپود بیا این جا. این طرف سفینه یه عکس چاپ شده. یه خورشید در حال انفجار. سمبل گروه میدان فاجعه. مثل این که این همون سفینه‌ی هات‌بلکه. معلومه که وضعش خیلی روبه‌راهه. خدا بگم چه کارش کنه. اون آهنگ شون یادته که آخرش یه سفینه رو خورشید منفجر می‌شه؟ واقعاً خیلی نمایش باحالیه. البته وقتی آدم تو هر کنسرت یه سفینه رو منفجر و نابود می‌کنه مخارجش سر به فلک می‌زنه.»

اما توجه زاپود به سفینه‌ای جلب شده بود که کنار سفینه‌ی هات‌بلک پارک شده بود. فک‌های زاپود افتادند پایین.

گفت «این... دیدن این اصلاً برای چشم‌ها خوب نیست...»

فورده به سفینه نگاه کرد و دهن او هم از تعجب باز موند.

سفینه‌ای که اون‌ها بهش خیره شده بودند طرحی ساده و ماهی‌گونه داشت. بیست متر درازا داشت و سطحش صاف صاف بود اما چیزی داشت که توجه رو جلب می‌کرد.

1. Multicuster Quark Drive
4. Axel Nebula

2. Perspulex
5. Jaglan Beta

3. Lazlar Lyricon

فورد گفت «این چه قدر سیاهه! آدم نمی‌تونه بالاوپایینش روبینه... نور توش گم می‌شه.»

زاپود چیزی نگفت. عاشق شده بود.

سیاهی سفینه اون قدر قوی بود که آدم نمی‌تونست بگه چه قدر بهش نزدیک شده. فورد گفت «حتا نگاه آدم هم ازش سُر می‌خوره.» احساساتی شده بود. لبش رو گاز گرفت.

زاپود نرم و آهسته، مثل مسخ‌شده‌ها یا مثل کسی که بخواد سفینه رو تسخیر کنه به سوی سفینه رفت. دستش رو بلند کرد تا سفینه رو نوازش کنه اما دستش در هوا معلق موند. دوباره سعی کرد به سفینه دست بزنه و دستش دوباره در هوا معلق موند. زمزمه کرد «به سطحش دست بزن.»

فورد دستش رو بلند کرد تا سفینه رو لمس کنه اما دست او هم در هوا معلق موند. گفت «نمی‌شه...»

زاپود گفت «سطح سفینه اصلاً اصطکاک نداره. این اعجوبه باید مثل برق سریع باشه...»

سرش رو برگردوند و با حالتی جدی به فورد نگاه کرد. البته فقط یکی از سرهایش این کار رو کرد. کله‌ی دیگه هنوز به سفینه زل زده بود.

گفت «چی فکر می‌کنی؟»

فورد گفت «منظورت چیه؟ می‌خوای بگی... یعنی سفینه رو بدزدیم؟ می‌خوای واقعاً بلزدیش؟»

«نه.»

«من هم نمی‌خوام.»

«اما می‌دزدیمش. نه؟»

«مگه کار دیگه‌ای هم می‌تونیم بکنیم؟»

چند لحظه به سفینه خیره شدند. بعد زاپود به خود اومد.

گفت «پس بهتره زود جیم شیم. جهان هر لحظه به پایان می‌رسه و بعد همه مشتری‌های رستوران می‌آن سراغ سفینه‌های بورژوازی شون.»

فورد گفت «زاپود؟»

«چیه؟»

«درش رو چه جوری باز کنیم؟»

«کاری نداره.» سرش رو برگردوند. گفت «ماروین!»

ماروین سرش رو آهسته، به زحمت و با کلی سروصدا و جیرجیر، که خوب بلد بود از خودش دربیاره، برگردوند.

زاپود گفت «یه دقیقه بیا این جا. می خوام خواهش کنم که برای ما یه کاری بکنی.»

ماروین با تانی به سمت اون ها رفت.

گفت «حتماً از این کار خوشم نخواهد اومد.»

زاپود سعی کرد ماروین رو سر حال بیاره. گفت «معلومه که ازش خوشت می آد. برای

تویه زندگی جدید شروع می شه.»

ماروین آه کشید؛ «یه زندگی دیگه؟ این یکی بس نبود؟»

زاپود با لحنی خشمگین گفت «دهنت رو ببند و گوش کن! در این زندگی تازه و پُر از

لذت کلی ماجراجویی و چیزهای واقعاً باحال در انتظارته.»

«چه توصیف وحشتناکی.»

«ماروین، من فقط سعی می کنم از تو خواهش کنم...»

«می خواید که من در سفینه رو براتون باز کنم؟»

زاپود عصبی گفت «راستش... آره.» سه تا از چشم هاش داشتند ورودی رو می پاییدند.

وقت تنگ بود.

ماروین گفت «دلم می خواست به جای این که سعی کنید منو به شور و شوق بیارید این

رو از همون اول می گفتید. من شور و ذوقی ندارم.»

به سفینه نزدیک شد، به سفینه دست زد و یه در باز شد.

فورد و زاپود به ورودی سفینه خیره شدند.

ماروین گفت «قابل شما رو نداره. اِه، بیخشید. شما که تشکر نکرده بودید.» دوباره

دور شد.

آرتور و تریلیان با کنجکاوی نزدیک شدند.

آرتور پرسید «این جا چه خبره؟»
 فورد گفت «بیا توی سفینه رو نگاه کن.»
 زاپود گفت «توش از بیرونش هم عجیب‌تره...»
 فورد گفت «سیاهه. همه چی توی این سفینه کاملاً سیاهه...»

در رستوران همه چیز با سرعت به اون لحظه‌ای نزدیک می‌شد که پس از اون لحظه‌ای وجود نداشت.

همه‌ی چشم‌ها، به جز چشم‌های دو نفر، به سقف گنبد دوخته شده بود. چشم‌های محافظ هات‌بلک دسیاتو به هات‌بلک دسیاتو دوخته شده بود و چشم‌های هات‌بلک دسیاتو بسته بودند.

محافظ هات‌بلک به سمت جلو خم شد. اگه هات‌بلک زنده بود الان به عقب لم می‌داد یا می‌رفت به کم قدم بزنه. محافظ کسی نبود که دمخور بودن با اون برای کسی لذت‌بخش باشه. اما هات‌بلک به دلیل وضع نامطلوبش مجبور بود که سر جاش بمونه و نکون نخوره.

محافظ تو گوش هات‌بلک زمزمه کرد «آقای دسیاتو، می‌تونید صدای منو بشنوید؟»
 معلومه که هات‌بلک چیزی نگفت.

مأمور تکرار کرد «هات‌بلک!»

طبیعتاً هات‌بلک دوباره چیزی نگفت. اما ماوراءالطبیعی جواب داد.

چنگالی که روی میزشون بود چند سانت بلند شد، ضربه‌ی آهسته‌ای به یه گیلای زد و دوباره برگشت روی میز.

محافظ با رضایت لبخند زد.

گفت «وقتشه که بریم آقای دسیاتو. تو وضع شما خوب نیست تو شلوغی و ترافیک گیر کنیم. باید برای کنسرت بعدی شاد و سر حال باشید. کنسرت بعدی شما خیلی کنسرت خوبی بود. واقعاً معرکه بود. تماشاچی‌ها خیلی حظ بردند. یکی از بهترین کنسرت‌های شما بود. تو سیاره‌ی کاکرافون! دو میلیون و پونصد و هفتاد و شیش سال پیش. هیجان‌زده که نخواهید بودید شد؟»

چنگال دوباره بلند شد، چند لحظه مردد در هوا معلق ماند و دوباره برگشت روی میز. محافظ گفت «نه بابا. کنسرت معرکه‌ای خواهد بود شد. مردم از کنسرت شما خیلی خوشحال شده‌اند خواهند شد بود.»

اگر دکتر دان استریت منشتر این جا بود حتماً سگته‌ی مغزی می‌کرد.

«تماشاچی‌ها از سفینه‌ی سیاهی که می‌خوره به خورشید خیلی خوش شون می‌آد. سفینه‌ی جدید هم که خیلی خیلی قشنگه. از این که نابود می‌شه ناراحتم. پایین که رفتیم سفینه‌ی سیاه رو می‌زنم رو دنده‌ی اتوماتیک و ما با لیموزین بر می‌گردیم. باشه؟»

چنگال دوباره به نشونه‌ی تأیید به گیلان خورد و گیلان به طرز مرموزی خالی شد. محافظ صندلی هات‌بلک رو که چرخ زیرش داشت از رستوران بیرون برد.

ماکس کونوردل پلین وسط صحنه ایستاده بود. گفت «خانم‌ها و آقایان، لحظه‌ای که همه در انتظارش بودید!» دست‌هاش رو بالا برد. گروه موسیقی شروع کرد به نواختن، صدای درامز و آکوردهای گوش‌خراش همه‌جا رو پُر کرد. ماکس بارها در این باره با گروه جروب‌بحث کرده بود اما اون‌ها گفته بودند که دارند به قراردادشون عمل می‌کنند. ماکس به خودش گفت، بذار وکیل قضیه رو حل کنه.

فریاد زد «آسمون داره شروع می‌کنه به جوشیدن! طبیعت در خلأ مطلق غرق می‌شه! جهان بیست ثانیه‌ی دیگه به آخر می‌رسه! ببینید! نور بی‌نهایت داره طلوع می‌کنه!»

نابودی رو به اوج خود داشت. در این لحظه صدای آهسته و مردد شیپوری به گوش رسید، صدا انگار از جایی بسیار دور به رستوران رسیده بود. ماکس برگشت و به گروه موسیقی نگاه کرد. اما در دست هیچ‌کس شیپور ندید. گردوغبار ناگهانی، کنار ماکس، بر صحنه ظاهر و صدای شیپور چند برابر شد. ماکس تا حالا بیش از پونصدبار این برنامه رو اجرا کرده بود، اما این اولین باری بود که این اتفاق غیرمنتظره غافلگیرش می‌کرد. با وحشت از گردوغبار دور شد. در همون لحظه هیکل موجودی از میون گردوغبار ظاهر شد. مردی پیر، با ریش بلند و قبایی درخشان. در چشم‌های مرد ستاره‌ها برق می‌زدند و بر سرش تاجی زرین دیده می‌شد.

ماکس ترسان پرسید «این جا دیگه چه خبره؟»

اون سر رستوران مریدان زارکوان از جا پریدند و شروع کردند به فریاد زدن و سرود خوندن.

ماکس بهت زده پلک هاش رو به هم زد. به سمت تماشاچی ها برگشت و نعره زد «برای زارکوان دست بزنید خانم ها و آقایان! برگشته!»

صدای تشویق و کف زدن از همه جا بلند شد. ماکس به سمت زارکوان رفت و میکروفن رو به او داد.

زارکوان سرفه کرد. نگاهش رو در میون جمعیت چرخوند. ستاره های چشم های او شرمگین چشمک می زدند. از دستپاچگی نمی دونست با میکروفن چه کار کنه.

گفت «هممممم... سلام. بله... ببخشید که یه ذره دیر برگشتم... اوضاع خراب بود. آدم باید هزارتا کار بکنه و همه چی در لحظه ی آخر سر آدم خراب می شه.»

به نظر می رسید که سکوت پُر انتظار و پُر ستایش جمعیت ناراحتش می کنه. سینه صاف کرد.

پرسید «حالا چه قدر وقت مونده؟ من فقط یه دقیقه...»

و جهان این گونه به پایان رسید.

@ElimoBooks

یکی از دلایل اصلی این که کتاب واقعاً جالب توجه راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها این قدر خوب فروش می‌ره (به غیر این که به نسبت ارزونه و روپشت جلد کتاب با حروف درشت و آرامش‌بخش نوشته «هول نشویدا!») فهرست گسترده و حتا در برخی موارد قابل اعتماد کتابه. برای مثال آمار ساختار جغرافیایی - اجتماعی جهان در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها در صفحات ۹۳۸۳۲۶ تا ۹۳۸۳۴۴ خلاصه شده. دلیل این که این صفحات به نثری ساده و بچگانه نوشته شده‌اند اینه که ناشران این کتاب عجله داشتند و می‌خواستند کتاب رو به حتم در مهلت ازپیش‌اعلام‌شده منتشر کنند، اما کار هنوز ناتمام بود. با عجله اطلاعات این صفحات رو از روی یه جعبه‌ی کورن‌فلکس که‌ی و هول‌هولکی این جا و اون جا چندتا پاورقی بهش اضافه کردند تا قانون که‌ی‌رایتِ سردرگم کهکشانی نتونه یقه‌شون رو بگیره.

جالبه که سال‌ها بعد یه ناشر بدجنس این کتاب رو به کمک سفر زمانی هزاران سال عقب برد و از شرکت تولید کورن‌فلکس به دلیل زیر پا گذاشتن همون قوانین که‌ی‌رایت شکایت کرد و در دادگاه برنده هم شد.

این جا چندتا از اطلاعات آماری کتاب رو برای نمونه درج می‌کنیم.

جهان: کمی اطلاعات که زندگی شمارو در جهان ساده‌تر خواهد کرد.

۱. مساحت: بی‌نهایت

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها کلمه‌ی «بی‌نهایت» رو این گونه تعریف می‌کنه:

بی‌نهایت: بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین چیز ممکن و یه‌ذره از اون هم بزرگ‌تر. یعنی خیلی بزرگ‌تر از اون. خیلی عظیم، خیلی خیلی بلند، بسیار طولانی، از اون چیزهایی که آدم رو وادار می‌کنند بگه «بابا این چه قدر بزرگه.» بی‌نهایت اون قدر بزرگه که خودِ بزرگ بودن در مقایسه با اون خیلی حقیر و کوچک به نظر می‌رسه. عظمت ضرب در گنده ضرب در بزرگی غیر قابل تصور مفهومی که ماسعی می‌کنیم توضیح بدیم.

۲. واردات: وجود ندارد.

واردات به منطقه‌ای که بی‌نهایت بزرگه امکان نداره، چون جایی بیرون از این منطقه وجود نداره که بشه از اون چیزی وارد کرد.

۳. صادرات: وجود ندارد.

به واردات رجوع کنید.

۴. جمعیت: وجود ندارد.

مکان در جهان بی‌نهایت، پس تعداد دنیاها هم در این جهان بی‌نهایت. اما همه‌ی این دنیاها مسکونی نیستند. برای همین تعداد دنیاها‌ی مسکونی متناهی. از تقسیم هر عدد متناهی بر بی‌نهایت چیز قابل توجهی باقی نمی‌مونه. بنابراین جمعیت متوسطِ دنیاها‌ی کهکشان صفره. بنابراین جمعیت متوسط جهان هم صفره. آدم‌هایی که هر چند وقت یه بار به‌شون برخورد می‌کنید فقط نتیجه‌ی تخیلاتِ آشفته‌اند.

۵. واحد پول: وجود ندارد.

البته در جهان سه تا واحد پول وجود داره، اما هیچ کدوم شون ارزشی ندارند: دلار آلتایری نازگی‌ها سقوط کرده؛ مشکلِ مروارید پشکلی فلانین^۱ ای اینه که آدم فقط می‌تونه با

مرواریدهای پشکلی فلانینی دیگه معامله شون کنه و پوی تریجنیک^۱ هم مشکلات خاص خودش رو داره؛ هشت تانینجی^۲ می شن یه پو، تا این جا کار درسته. مشکل از اون جا شروع می شه که نینجی یه کلاه پلاستیکی سه ضلعیه که هر ضلعش یازده هزار کیلومتره. برای همین تا حالا هیچ کس موفق نشده هشت تانینجی رویه جا جمع کنه تا به یه پو برسه. خود نینجی ها هم واحد پول نیستند چون بانک کهکشانی می گه حوصله نداره وقتش رو با شمردن پول خرد تلف کنه.

نتیجه‌ی منطقی این جمله‌ها اینه که بانک کهکشانی هم فقط نتیجه‌ی تخیلات آشفته است.

۶. هنر: وجود ندارد.

وظیفه‌ی هنر اینه که آینده‌ی طبیعت باشه اما در جهان آینده‌ای وجود نداره که اون قدر بزرگ باشه که بشه جهان رو توش دید. به مدخل^۱ مراجعه کنید.

رستوران هنوز وجود داشت اما همه‌ی چیزهای دیگه نابود شده بودند. سپر میدان انرژی از رستوران در برابر هیچی محافظت می‌کرد. این هیچی خلأ نبود، پوچی کامل بود. در جهان دیگه چیزی وجود نداشت که توش یه خلأ وجود داشته باشه.

گنبد رستوران دوباره تاریک شده بود و بیرون رستوران دیده نمی‌شد. میهمانی به پایان رسیده بود و میهمانان از جاهاشون بلند شده بودند. زارکوان با بقیه‌ی جهان ناپدید شده بود، توربین‌های زمانی شروع به کار کرده بودند و رستوران رو از پرتگاه زمان به عقب برمی‌گردوندند تا موقعِ ناهار همه‌چی از اول شروع بشه. ماکس کونوردل‌پلین به اتاق کوچکش در پشت صحنه برگشته بود و سعی می‌کرد در گفت‌وگوی تلفنی به وکیلش حالی کنه که گروه موسیقی اعصاب اون رو خرد و خراب می‌کنه.

سفینه‌ی سیاه در پارکینگ بود. درهاش بسته بودند و صدایی ازش در نمی‌اومد. هات‌بلک دسیاتو مُرده و محافظش، که صندلی چرخ‌دارِ اون رو هُل می‌داد وارد پارکینگ شدند.

به لیموزین هات‌بلک رسیدند. دری باز شد و صندلی چرخ‌دار وارد سفینه شد. محافظ پشت‌سر هات‌بلک وارد شد، مطمئن شد که ریسش به تجهیزات مُرده نگه داشتن متصله و رفت تو اتاق خلبان‌ی. سیستم کنترل مخفی رو روشن کرد. این سیستم خلبانِ اتوماتیک سفینه‌ی سیاه رو کنترل و روشن می‌کرد. این کار زاپود رو خیلی خوشحال کرد چون بیش از ده دقیقه با سفینه‌ی سیاه کلنجار رفته بود و نتونسته بود روشنش کنه.

سفینه‌ی سیاه آرام از جا بلند شد، دور زد و با سرعت زیاد اما بی صدا از سالن گذشت. نزدیکی‌های پایان سالن شتاب گرفت، وارد مرحله‌ی پرتاب زمانی شد و سفر طولانی به زمان‌های دور و گذشته رو آغاز کرد.

منو رستوران میلی‌ویز با اجازه‌ی انتشاراتی از بخشی از کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها نقل قول می‌کنه:

تاریخ تکامل هر تمدن مهمی در کهکشان از سه مرحله‌ی مشخص و مجزا می‌گذره: زنده موندن، دانش اندوختن و تکمیل کردن دانش. به این مراحل می‌گن مراحل «چه‌جوری»، چرا و کجا».

برای مثال مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی اول اینه «چه‌جوری غذا پیدا کنیم که از گشنگی نمیریم؟» مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی دوم، «چرا غذا می‌خوریم؟» و مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی سوم، «خوشمزه‌ترین کباب رو از کجا می‌شه خرید؟»

منو ادامه می‌ده که رستوران میلی‌ویز، رستوران آخر جهان، پاسخی است مناسب و پُر وقار به سؤال سوم.

چیزی که منو رستوران نمی‌گه اینه که به‌رغم این‌که معمولاً هزاران سال طول می‌کشه تا تمدن‌های بزرگ مراحل «چه‌جوری»، «چرا» و «کجا» رو پشت سر بگذارند، گروه‌های کوچک موجودات زنده‌ی پیشرفته، در شرایط استرس و فشار عصبی، با سرعت زیاد از این مراحل عبور می‌کنند.

آرتور دنت پرسید «اوضاع چه‌طوره؟»

فورده پریفکت جواب داد «خراب.»

آرتور پرسید «چرا؟»

زاپود بیبلبروکس و فورده گفتند «خفه‌شو.»

تریلیان پرسید «داریم کجا می‌ریم؟»

زاپود گفت «نمی‌دونم.»

آرتور به پیشنهاد خفه شدن محلی نگذاشت و گفت «یعنی می‌خواید بگید که سفینه از کنترل تون خارج شده؟!»

سفینه به شدت تاب می‌خورد و حال آدم رو به هم می‌زد. زاپود و فورد سعی می‌کردند کنترل سفینه رو از دست خلبان اتوماتیک دربیارن. سفینه مثل بچه‌های خسته و نق‌نقو تو فروشگاه‌ها جیغ می‌زد.

زاپود گفت «این رنگ سیاه داره منو دیوونه می‌کنه.» احساس عشقش به این سفینه حدود سه دقیقه پس از شروع پرواز به ناگهان مُرده بود. «هر دفعه که آدم یکی از این دکمه‌های سیاه رو که کاربردشون با جوهر سیاه روی کاغذ سیاه توضیح داده شده، فشار می‌ده، یه چراغ کوچیک سیاه روشن می‌شه و به آدم می‌گه که این دکمه قبلاً فشار داده شده. این دیگه چه جور سفینه‌ایه؟ سفینه‌ی نعش‌کشی؟»

دیوارهای کابین سیاه بودند. سقف کابین سیاه بود. صندلی‌ها، که بیشتر دکور بودند تا صندلی، چون نمی‌شد درست و حسابی روشن نشست، سیاه بودند. داشبورد سیاه بود. تجهیزات و دستگاه‌ها سیاه بودند. پیچ‌هایی که تجهیزات رو نگه می‌داشتند سیاه بودند. موکت روی زمین سیاه بود و وقتی که موکت رو بالا زدند، دیدند که زمین زیر موکت هم سیاهه.

تریلیان گفت «شاید چشم‌های کسانی که این سفینه رو ساختن رو طول موج‌های دیگه‌ای تنظیم شده.»

آرتور گفت «شاید هم قدرت تخیل نداشته.»

ماروین پیشنهاد کرد «شاید فقط خیلی افسرده بودن.»

واقعیت این بود که دلیل سیاه بودن همه چیز این سفینه وضعیت روحی صاحب غمگین، خسته و از زیر مالیات دَرِ رو سفینه بود.

سفینه تکونی خورد که حال همه رو حسابی به هم زد.

آرتور گفت «آروم! دارید حال منو به هم می‌زنید.»

فورد گفت «این مشکل سفر در زمانه. داریم به عقب برمی‌گردیم.»

آرتور گفت «دست درد نکنه. حالا دیگه واقعاً استفراغم گرفت.»

زاپود گفت «اشکالی نداره. بد نیست یه رنگ دیگه هم تو این اتاق سیاه ظاهر بشه!»

آرتور گفت «تو چه قدر بی ادبی!»

زاپود ور رفتن با دکمه‌ها رو گذاشت به عهده‌ی فورد و تلوتلو خوران اومد سمت آرتور.

گفت «ببین، زمینی، تو این جایه وظیفه‌ای داری: پیدا کردن سؤالی که به مهم‌ترین

پاسخ می‌خوره. فهمیدی؟»

آرتور گفت «اون سؤاله؟ اون رو می‌گی؟ فکر کردم اون رو فراموش کردیم.»

زاپود گفت «اما من فراموشش نکردم عزیزم. یادته موش‌ها چی گفتن؟ این سؤال تو به

جای خودش کلی ارزش داره و یه جایی تو مغزِ تونه.»

«آره، اما...»

«اما نداریم! یه دقیقه فکر کن دیگه! معنی زندگی! فقط کافیه ما تلویحی بگیم که جواب

رو داریم، اون وقت می‌تونیم دكون همه‌ی روان‌کاوهای جهان رو تخته کنیم. می‌دونی این

بعنی چه قدر پول؟ من خودم تا خرخره به روان‌کاوم مقروضم.»

آرتور نفس عمیقی کشید. از این ماجرا خوشش نمی‌اومد.

گفت «خب باشه. اما از کجا شروع کنیم؟ از کجا باید این سؤال رو بدونم؟ اون طوری

که من یادمه جواب اصلی "چهل و دو" بود. حالا من از کجا بدونم سؤال مربوط به این

جواب چیه؟ این سؤال هر چیزی می‌تونه باشه. مثلاً، شش هفت تا؟!»

زاپود یه ثانیه با توجه کامل به آرتور خیره شد. بعد چشم‌هاش از هیجان برق زدند.

گفت «چهل و دو!»

آرتور با دست زد به پیشونیش.

با صبوری گفت «آره. این رو خودم هم می‌دونستم.»

چهره‌های زاپود تو هم رفتند.

آرتور گفت «فقط می‌خواستم بهت نشون بدم که این سؤال هر چیزی می‌تونه باشه. من

نمی‌فهمم که چرا من باید این سؤال رو بشناسم.»

زاپود گفت «چون تو اون جا بودی. مگه نبود؟ وقتی که سیاره‌ت منفجر شد؟»

آرتور گفت «می‌دونی، تو کره‌ی زمین یه چیزی وجود داره...»

زاپود تصحیحش کرد «وجود داشت.»

«... به اسم ادب. بی خیال. من سؤال رو نمی‌دونم.»

صدایی آهسته از گوشه‌ی کابین او آمد. ماروین گفت «اما من سؤال رو می‌شناسم.»
 فورده که اعصابش از نبرد بی‌فایده با تجهیزات و دکمه‌های سفینه خرد شده بود، گفت
 «ماروین تو سر پیازی یا ته پیاز؟ خودت روقاطی حرف‌های موجودات زنده نکن.»
 ماروین ادامه داد «سؤال توی شیارهای مغز این زمینی ضبط شده. اما فکر نمی‌کنم
 سؤال براتون جالب باشه.»

آرتور گفت «یعنی می‌خواهی بگی که تو می‌تونی تو مغز منو ببینی؟»
 ماروین گفت «آره.»

آرتور به ماروین خیره شد.

پرسید «خب؟»

ماروین گفت «برام خیلی عجیب و جالبه که تو می‌تونی با چنین مغز کوچیکی زندگی
 کنی.»

آرتور گفت «می‌خواهی حالم رو بگیری؟»

ماروین گفت «همچی.»

زاپود گفت «بابا بهش محل نذار. این‌ها رواز خودش درمی‌آره.»

ماروین گفت «از خودم درمی‌آرم؟» سرش رو تکون داد و انگار داره ادای متعجب بودن
 درمی‌آره، گفت «چرا من باید همچین چیزی رواز خودم دریارم؟ زندگی به خودی خود و
 به اندازه‌ی کافی بد هست، چرا آدم باید به چیزی از خودش بهش اضافه کنه؟»

تریلیان مهربانانه و با لحنی شمرده گفت «ماروین، اگه این سؤال رو تموم مدت
 می‌دونستی، چرا به ما نگفتی؟»

ماروین سرش رو به سمت تریلیان برگردوند و گفت «شما که از من نپرسیدید.»

فورده سرش رو برگردوند و به ماروین نگاه کرد. گفت «خب حالا داریم ازت می‌پرسیم،
 آدم حلیی.»

در این لحظه سفینه از حرکت بازایستاد و صداهای بلند خاموش شدند.

زاپود گفت «فورده، تو کاری کردی؟»

فورده گفت «نه. من فقط از بازی کردن با دکمه‌ها دست برداشتم. به نظر من بهترین کار
 اینه که ما هم به همون جایی پرواز کنیم که این سفینه داره به سمتش پرواز می‌کنه و بعدش
 به جوری می‌پریم بیرون.»

زاپود گفت «فکر خوبیه.»

ماروین گفت «نگفتم شما به این سؤال علاقه‌ای ندارید؟» نشست یه گوشه و خودش رو خاموش کرد.

فورد گفت «می‌دونی چی خیلی عجیبه؟ تنها دستگاہی که تو این سفینه کار می‌کنه و می‌شه چیزی ازش فهمید منو خیلی نگران می‌کنه. اگه این دستگاه اون چیزیه که من فکر می‌کنم و اگه عددهایی که نشون می‌ده اون چیزی هستن که من حدس می‌زنم، بیش از حد به گذشته برگشته‌یم. حدود دو میلیون سال پیش از زمان قبلی خودمون.»

زاپود شونه‌هاش رو بالا انداخت. گفت «زمان چرت و پرتیه.»

آرتور گفت «خیلی دلم می‌خواست بدونم این سفینه مال کیه.»

زاپود گفت «مال من.»

«نه، واقعاً مال کیه؟»

زاپود تأکید کرد «واقعاً مال منه. ببین، مالکیت دزدیه، مگه نه؟ پس دزدی هم مالکیتیه. بنابراین این سفینه مال منه. فهمیدی؟»

آرتور گفت «بهتره این رو به سفینه بفهمونی.»

زاپود رفت سراغ داشبورد. گفت «سفینه، من مالکِ جدید تو هستم...»

نتونست بیشتر از این چیزی بگه چون چندتا اتفاق همزمان رخ دادند.

سفینه از سفر زمانی خارج و به مکان واقعی وارد شد.

همه‌ی دکمه‌ها و مونیتورهایی که در زمانِ سفر خاموش بودند، روشن شدند.

مونیتور بزرگی که بالای داشبورد نصب شده بود روشن شد و آسمونی پرستاره رو به

اون‌ها نشون داد. درست روبه‌روی اون‌ها یه خورشید عظیم دیده می‌شد.

اما هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها علت پرتاب شدن سرنشینان سفینه به سمت دیوار عقب

سفینه نبود.

چیزی که اون‌ها رو به عقب پرت کرد صدای رعدمانندی بود که از بلندگوهای مونیتور

پخش شد.

در سیاره‌ی خشک و قرمز رنگ کاکرافون، وسط صحرای قرمز، تکنیسین‌های صحنه سیستم بلندگوها رو آزمایش می‌کردند.

منظورمون اینه که بلندگوها در صحرا بودند، نه تکنیسین‌ها. تکنیسین‌ها در سفینه‌ی اصلی و بزرگ میدان فاجعه پناه گرفته بودند که در فاصله‌ی ۶۵۰ کیلومتری دور سیاره می‌چرخید. از راه دور بلندگوها رو کنترل می‌کردند. هر موجود زنده‌ای که بیش از هشت کیلومتر به بلندگوهای روشن نزدیک بشه زنده نمی‌مونه.

اگه آرتور دنت به این بلندگوها نزدیک می‌شد پیش از این که بمیره، این فکر به ذهنش می‌رسید که شکل و اندازه‌ی این بلندگوها به شکل و اندازه‌ی آسمون خراش‌های منهتن شبیه‌اند. بلندگوهای نوترونی - فازی سر به آسمون کشیده بودند و از دیده شدن ردیف‌های طولانی رآکتورهای پلوتونیومی و تشدیدکننده‌های زلزله‌ای جلوگیری می‌کردند.

سازهای گروه میدان فاجعه در پناهگاهی بثنی زیر بلندگوها نصب شده بودند و اعضای گروه که در سفینه‌ی دیگری نشسته بودند، این سازها رو از راه دور می‌نواختند؛ گیتار فوتونی، باس منفجرکننده و سیستم درامز انفجار عظیم.

کنسرت باحالی در انتظارشون بود.

در سفینه‌ی اصلی میدان فاجعه همه‌چی قاطی پاتی و سر همه گرم بود. لیموزین‌ها تابلک دسیاتو، که در مقایسه با سفینه‌ی اصلی قدیه حشره بود، به سفینه‌ی اصلی رسیده و به اون وصل شده بود، هات‌بلک به اتاق مخصوصی منتقل شده بود که تو اون به جادوگر منتظر بود تا حرکات و ضربان روحی هات‌بلک رو به گیتار فوتونی منتقل کنه.

یه دکتر، یه متخصص منطق و یه زیست‌شناس دریایی از سیاره‌ی ماکسی مگالون^۱ هم تو سفینه‌ی اصلی بودند. وظیفه‌ی این متخصصان پُر هزینه این بود که خواننده‌ی گروه رو سرِ عقل بیارن. خواننده با یه مشت قرص رفته بود تو توالی، در رو پشت سرِ خودش قفل کرده بود و گفته بود تا کسی بهش ثابت نکنه که یه ماهی نیست، از توالی بیرون نمی‌آد. نوازنده‌ی باس گروه تو اتاقش بود و داشت با مسلسل دیوارهای اتاقش رو سوراخ‌سوراخ می‌کرد و نوازنده‌ی درامز گروه در سفینه نبود.

بعد از کلی جست‌وجو و عملیات پیچیده‌ی کارآگاهی معلوم شد که آقا تو ساحل سیاره‌ی سانترآگینوس^۲ پنج^۲، صد سال نوری دورتر از سفینه، بست نشسته و می‌گه بیش از نیم‌ساعته که احساس خوشبختی می‌کنه و سنگ کوچکی هم پیدا کرده که دوست جدیدشه.

مدیر گروه از این خبر خیلی خوشحال شد. این خبر برای او این معنا رو داشت که برای بار هفدهم یه روبوت درامز می‌زد و برای همین برای هفدهمین بار ریتم گروه سر جاش بود. تکنیسین‌های صحنه با مادون-اتر بلندگوها رو آزمایش می‌کردند و صدای یکی از این آزمایش‌ها به سفینه‌ی سیاه رسید.

سر نشینان گیج سفینه به دیوار عقب تکیه داده بودند و به صدای بلندگوی مونیتور گوش می‌دادند.

صدایی گفت «اُکی، کانال نه برقراره. کانال پونزده رو آزمایش می‌کنیم...»

دوباره سروصدایی گوش خراش سفینه رو پُر کرد.

صدای دومی گفت «کانال پونزده مشکلی نداره.»

صدای سومی اومد «سفینه‌ی سیاه سر جاشه. خیلی قشنگه. سقوط خورشیدی باحالی

می‌شه. کامپیوتر صحنه روشنه؟»

کامپیوتر جواب داد «بله.»

«کنترل سفینه‌ی سیاه رو دست بگیر.»

«سفینه‌ی سیاه تو مختصات تعیین شده در انتظاره.»

«کانال بیست رو آزمایش می‌کنیم.»

زاپود پرید سمت جلو سفینه و قبل از این که به صدای دیگه گوش هاشون رو کر کنه
فرکانس دستگاه مادون - اتر رو تغییر داد. می لرزید.

تریلیان با صدایی آرام و شمرده پرسید «سقوط خورشیدی یعنی چی؟»
ماروین گفت «یعنی سفینه‌ی ما تا چند دقیقه‌ی دیگه رو خورشید روبه‌رومون سقوط
می‌کنه. سقوط... خورشید. روشن نیست؟ کدوم کلمه رو نفهمیدی؟ سفینه‌ی نمایشی
هات بلک دسیاتور رو دزدیدید، دیگه چه انتظاری دارید؟»
زاپود با لحنی که خرس قطبی رو هم از سرما می‌لرزوند، گفت «از کجا می‌دونی که
این سفینه‌ی نمایشی هات بلکه؟»

ماروین گفت «برای این که من این سفینه رو براش پارک کردم.»

«پس... چرا... به... ما... نگفتی؟»

«مگه شما نگفتید که می‌خواید به زندگی پُر از لذت و ماجراجویی و چیزهای واقعاً
باحال رو تجربه کنید؟»

آرتور در سکوتی که با جمله‌ی ماروین بر همه چیز آوار شده بود گفت «چه‌قدر
وحشتناک.»

ماروین تأیید کرد «من هم همین رو گفتم.»

دستگاه مادون - اتر برنامه‌ای رو پخش می‌کرد.

خبرنگار به‌دروغ گفت «هوا برای کنسرت امروز بعد از ظهر عالیه. من الان درست
روبه‌روی صحنه ایستادم، وسط صحرای قرمز. به کمک عینک فرانوری می‌تونم انبوه
تماشاچی‌ها رو ببینم که دورتادور من در نزدیکی‌های افق نشسته‌ن. پشت سر من برج‌های
بلندگوها مثل کوه سر به فلک کشیده‌ن و بالای سرم خورشیدی می‌تابه که نمی‌دونه چند
دقیقه‌ی دیگه چه بلایی سرش می‌آد. اما لابی حفاظت از محیط‌زیست از بلایی که سر این
خورشید می‌آد خبر داره و می‌گه که این کنسرت موجب زلزله، سیل، گردباد، صدمه‌های
غیرقابل‌ترمیم به اتمسفر و کلی چیزهای دیگه خواهد شد که حامیان محیط‌زیست معمولاً
درباره‌شون غر می‌زنن.

اما همین چند لحظه پیش این خبر به من رسید که امروز ظهر به نمایندگی از میدان
فاجعه با طرفداران محیط‌زیست دیدار و همه‌شون رو اعدام کرده و بنابراین هیچ‌کس یا
چیزی نمی‌تونه در راه برگزاری کنسرت مشکل و مانعی به وجود بياره...»

زاپود دستگاه رو خاموش کرد. سرش رو به سمت فوردد برگردوند.

گفت «می دونی من دارم به چی فکر می کنم؟»

«آره فکر می کنم.»

«بگو ببینم تو فکر می کنی من دارم به چی فکر می کنم؟»

«من فکر می کنم تو فکر می کنی که وقتشه از این جا بزنیم به چاک.»

زاپود گفت «من فکر می کنم حق با تونه.»

فوردد گفت «من فکر می کنم حق با تونه.»

آرتور پرسید «چه خبره؟»

فوردد و زاپود گفتند «ساکت! ما داریم فکر می کنیم.»

آرتور گفت «خب پس مرگِ حتمی در انتظار مونه.»

فوردد گفت «دلَم می خواست تو این جور کلمه ها رو به زبون نیاری.»

در این موقعیت بهتره که نظریه ای رو تکرار کنیم که فوردد پریفکت، زمانی که در سیاره ی زمین گیر افتاده بود، برای خودش درست کرده بود تا یکی از عادات عجیب و غریب انسان ها رو توضیح بده: انسان ها چیزهای پیش پا افتاده و مثل روز روشن رو دوباره و دوباره تکرار می کنند، یعنی می کردند. مثلاً «روزِ قشنگیه!» یا «ماشالله چه قد بلندی دارید!» یا «خب پس مرگِ حتمی در انتظار مونه!»

نظریه ی اول فوردد این بود: اگه آدم ها بدون توقف لب هاشون رو تکون ندن دهن هاشون زنگ می زنند.

البته فوردد بعد از چند ماه مشاهده و تفکر عمیق تر این تئوری رو گذاشته بود کنار و به این نظریه ی جدید رسیده بود که اگه آدم ها بدون توقف لب هاشون رو تکون ندن مغز هاشون شروع می کنند به کار کردن.

واقعیت اینه که این تئوری بیشتر به قوم بلسربون^۱ سیاره ی کاکرافون می خوره.

بلسربونی ها یکی از روشنفکرترین، درس خونده ترین، با فرهنگ ترین و مهم تر از همه ساکت ترین اقوام کهکشان بودند و برای همین اقوام همجوارشون از دست اون ها خیلی بر آشفته و ناراحت می شدند.

یه دادگاه کهکشانی قوم بلسربون رو به دلیل این رفتارِ اهانت‌آمیز، از خودراضی و تحریک‌کننده به وحشیانه‌ترین مجازات قومی ممکن محکوم کرد و به اون‌ها توانایی خوندن افکار رو داد. بلسربونی‌های بدبخت از اون موقع به بعد مجبورند بدون وقفه و با صدای بلند درباره‌ی هوا، مشکلات و غصه‌های بی‌اهمیت‌شون، بازی فوتبال و خراب شدن اوضاع در کاکرافون حرف بزنند تا خدایی نکرده یه وقت افکار مهمی به ذهن‌شون نرسه و در یک ثانیه هر کسی تا هشت کیلومتری شون از این افکار خبردار نشه.

یه راه دیگه‌ی قوم بلسربون برای این‌که مغزشون رو برای مدت کوتاهی از فکر کردن بازدارند، گوش کردن به کنسرت میدان فاجعه است.

تدارکاتِ کنسرت به مراحل پایانش نزدیک می‌شد.

سفینه باید پروازش رو به سوی خورشید پیش از شروع کنسرت شروع و شش دقیقه و سی و هفت ثانیه پیش از اوج آهنگ در زمان تعیین‌شده با خورشید برخورد می‌کرد تا نور شراره‌های خورشیدی وقت داشته باشند تا به سیاره‌ی کاکرافون برسند و تماشاچی‌ها سقوط سفینه بر خورشید رو ببینند.

سفینه از چند دقیقه‌ی پیش در حال سقوط بود. فوراً پریفکت همه‌جای سفینه رو گشت و برگشت به کابین.

خورشید کاکرافون بر صفحه‌ی مونیتور وحشت‌آور و بزرگ بود. در تصویر صفحه‌ی مونیتور جهنمی شعله‌ور، برخاسته از همجوشی اتم‌های هیدروژن هر لحظه به اون‌ها نزدیک‌تر می‌شد. سفینه بی‌اعتنا به تلاش‌های زاپود، که چیزی نبودند جز مشت کوبیدن روی کیبوردها و کلیدها، در حال سقوط بود.

چهره‌ی آرتور و تریلیان شبیه صورت خرگوشی بود که در تاریکی شب، بی‌حرکت در یه بزرگراه ایستاده، به چراغ‌های خودرویی که با سرعت بهش نزدیک می‌شه خیره شده و فکر می‌کنه بهترین راه مقابله با نورافکن‌های خودرو هیپنوتیزم کردن اون‌هاست.

زاپود با نگاهی عصبی سرش رو برگردوند.

گفت «فوردا، چندتا قایق نجات تو این سفینه پیدا می‌شه؟»

فوردا گفت «صفر.»

زاپود از ترس لرزید. داد زد «شمردی شون؟»

«دوبار. تو تونستی با تکنیسین‌های صحنه صحبت کنی و وضعیت ما رو براشون توضیح بدی؟»

زاپود با لحنی تلخ گفت «آره. به‌شون گفتم که کلی آدم این جاست و اون‌ها گفتن به همه‌شون سلام برسونم.»
 فورده به زاپود خیره شد.
 «به‌شون نگفتی تو کی هستی؟»

«معلومه که گفتم. بهم گفتن باعث افتخارشونه که دارن با من صحبت می‌کنن. بعد هم یه چیزهایی درباره‌ی صورت حساب رستوران و وصیت‌نامه‌ی من گفتن.»
 فورده آرتور رو به کنار هل داد و روی تجهیزات خم شد.
 با عصبانیت گفت «هیچ‌کدوم‌شون کار نمی‌کنن؟»
 «نه.»

«خب خلبان اتوماتیک رو خراب کن.»
 «باید اول پیدااش کنم. این‌جا همه‌چی خرت‌خوره.»
 سکوتی به سرمای یخ کابین رو فرا گرفت.
 آرتور در بخش عقبی کابین به دوروبرش نگاه کرد و یه دفعه سر جاش خشک شد.
 گفت «راستی، "تله‌پورت" یعنی چی؟»
 یه ثانیه گذشت.

دیگران سرهاشون رو آهسته به سمت آرتور برگردوندن.
 آرتور ادامه داد «شاید الان وقت پرسیدن نباشه. اما من یادم می‌آد شما یه وقتی این کلمه رو به زبون آوردید و من فقط می‌خوام بدونم...»
 فورده شمرده گفت «کجا نوشته تله‌پورت؟»

آرتور به جعبه‌ی سیاهی اشاره کرد و گفت «این‌جا. دقیقاً زیر کلمه‌ی "کمک اضطراری"، بالای کلمه‌ی "سیستم" و کنار تابلو "فعلاً کار نمی‌کند".»
 همه شروع کردند به دویدن سمت آرتور. فورده زودتر از همه به اون‌جا رسید، جعبه رو باز کرد و چندبار دکمه‌ی سیاه و کوچکی رو فشار داد.

یه درِ کوچک باز شد و راه رو به فضایی سلول‌مانند باز کرد که بیشتر به یه کابین برای دوش گرفتن شبیه بود. البته کابینی که محتوای یه دکون تعمیرات وسایل الکترونیکی رو

ریخته باشند توش. سیم‌های لخت از سقف آویزون بودند، قطعات یدکی گوناگونی روی زمین پرت و پلا شده و یه کیبورد که انگار قرار بود به دیوار آویزون بشه در هوا معلق بود.

حسابدار جوون گروه میدان فاجعه موقع ساختن سفینه از کارگاهی که سفینه در اون ساخته می‌شد، بازدید کرده و موقع صورت‌برداری از سخنگوی کارگاه پرسیده بود که چرا در سفینه‌ای که قرار بود فقط یه بار، اون هم بدون مسافر و سرنشین، سفر کنه، یه تله‌پورت گرون قیمت نصب شده. سخنگوی کارگاه توضیح داده بود که تله‌پورت ده درصد تخفیف داشته. حسابدار جواب داده بود که این تخفیف اصلاً مهم نیست. سخنگو تأکید کرده بود که این تله‌پورت بهترین، قوی‌ترین و پیشرفته‌ترین تله‌پورته که می‌شه با این قیمت خرید. حسابدار گفته بود که به‌رغم همه‌ی این‌ها نصب تله‌پورت رو تو سفینه‌ی بی سرنشین و یک‌بار مصرف لازم نمی‌بینه و حاضر نیست خرید اون رو تأیید کنه. سخنگو توضیح داده بود که بالاخره قراره آدم‌ها به این سفینه رفت و آمد کنند و حسابدار پاسخ داده بود که سفینه یه در داره که کار هم می‌کنه. سخنگو پیشنهاد کرده بود که حسابدار بره و سرش رو بکنه تو یه دیگ آب جوش و حسابدار به سخنگو توضیح داده بود که اون چیزی که با سرعت زیاد به صورتش نزدیک می‌شه یه سیلی پدر و مادر داره. بعد از رد و بدل شدن همه‌ی این توضیحات نصب تله‌پورت متوقف شد، هر چند بهای اون در صورت حساب هزینه‌ها در بخش «کارهای جزئی» با قیمتی پنج برابر ثبت و تأیید شد.

زاپود و فورد سعی کردند تو اون آشفته‌بازار سیم‌های مهم رو پیدا و به هم وصل کنند. چند دقیقه بعد فورد به زاپود گفت بره کنار. فورد یه سکه انداخت تو تله‌پورت و یه کلید کیبورد معلق در هوا رو فشار داد. کلی جرقه از همه جا زد بیرون و سکه ناپدید شد. فورد گفت «کار می‌کنه. اما سیستم هدایتش خرابه. یه تله‌پورت بدون سیستم هدایت می‌تونه آدم رو هر جایی ببره.»

خورشید عظیم کاکرافون بر صفحه‌ی مونیتور می‌درخشید.

زاپود گفت «چه فرقی می‌کنه؟ هر جا ببره بهتر از این جاست.»

فورد ادامه داد «سیستم خودکارش هم خرابه. همه نمی‌تونیم بریم. یه نفر باید این جا ایسته و تله‌پورت رو راه بندازه.»

یه ثانیه گذشت. خورشید بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد.

زاپود با لحنی مهربان گفت «ماروین! حالت چه طوره عمو؟»
 ماروین زیر لب گفت «احتمالاً خیلی بد.»

چند دقیقه‌ی بعد حادثه‌ای پیش‌بینی نشده در کنسرت کاکرافون رخ داد. سفینه‌ی سیاه با تنها سرنشین افسرده و بداخلاقی طبق برنامه بر اجاق همجوشی اتمی خورشید سقوط کرد. شراره‌های خورشیدی عظیم میلیون‌ها کیلومتر در فضا پرتاب شدند و کلی از خورشیدسوارایی رو که در انتظار این لحظه‌ی پُرشکوه به سطح خورشید نزدیک شده بودند، از خوشحالی دیوونه کردند.

چند لحظه پیش از این که نور این انفجار به کاکرافون برسه صحرای قرمز ترک عمیقی برداشت. رودخونه‌ای بزرگ، که زیر سطح سیاره جاری بود و هنوز کشف نشده بود، به سطح سیاره رسید. چند ثانیه بعد زلزله‌ای رخ داد و میلیون‌ها تُن ماده‌ی مذاب از اعماق سیاره بیرون زد، به هوا پرتاب شد و تمام آب رودخونه رو بخار کرد.

آدم‌هایی که این ماجرا رو به چشم خود دیدند و زنده ماندن (که البته تعدادشون خیلی کم بود) سوگند خوردند که تمام سطح صحرا، صدها هزار کیلومتر مربع، به هوا پرتاب شد، چند لحظه معلق موند و بعد دوباره رو سطح سیاره فرود اومد. در همین لحظه نور انفجار از ابرهای آب رودخونه‌ی بخار شده گذشت و به سیاره رسید.

یه سال بعد تمام سطح صحرا به دشتی پُر از گل و گیاه بدل شده بود. اتمسفر سیاره کمی تغییر کرده بود. گرمای خورشید در تابستان و سردی هوا در زمستان کمتر شده بود. هر چند وقت یه بار باران حیات‌بخشی می‌بارید. صحرای کاکرافون کم‌کم به دشتی حاصل‌خیز بدل شد. موج انفجار حتا استعداد خواندن افکار دیگران رو هم از ساکنان محکوم‌شده‌ی سیاره گرفته بود.

یه سخنگوی گروه میدان فاجعه، همون آقایی که طرفداران محیط‌زیست رو اعدام کرده بود، مدتی بعد گفت «نمایش خوبی بود!»

خیلی‌ها احساساتی شده بودند و از قدرت شفابخش موسیقی سخن می‌گفتند. چندتا دانشمند شکاک صفحه‌های گرامافون کنسرت رو چندبار آزمایش و بررسی کردند و نتیجه گرفتند که روی این صفحه‌ها نشانه‌های ضعیفی از یه میدان نامحتملی بزرگ و مصنوعی کشف کرده‌اند که از یه منطقه‌ی نزدیک ارسال شده.

آرتور بیدار و درجا از بیدار شدن پشیمون شد. تا حالا هزار بار صبح‌ها با خماری و سردرد از خواب بیدار شده بود، اما خماریِ امروز دستِ همه‌ی خماری‌های گذشته رو از پشت بسته بود و همه‌ی خماری‌هایی که تو عمرش تجربه کرده بود جلو خماریِ امروزش لنگ می‌نداختن. این خماریِ استادِ همه‌ی خماری‌ها و سردردها بود. آرتور به این نتیجه رسید که اشعه‌های تبدیلِ ماده همون قدر با آدمی سازگارن که یه لگد محکم با سر آدم. انگاریه نفر داشت در کله‌ی آرتور و بر مغزش طبل می‌زد. اصلاً حال و حوصله‌ی تکون خوردن و بلند شدن نداشت و به همین دلیل تا ق باز بر زمین موند و به فکر فرو رفت.

به خودش گفت، مشکل اصلی وسایل نقلیه اینه که عطاشون به لقاشون نمی‌ارزه. رو کره‌ی زمین — اون موقعی که هنوز نابود نشده بود تا راه برای احداث یه جاده‌ی کمربندیِ ماوراء — مکانی باز بشه — اتومبیل‌ها و وسایل نقلیه‌ی اصلی بودند. بدیِ این خودروها این بود که آدم باید اول کلی لای و لجن سیاه و چسبناک رو که در اعماق زمین برای خودشون مخفی شده بودند و خطری برای کسی نداشتند از زیر زمین درمی‌آورد، با اون‌ها قیر درست می‌کرد و قیر رو در حرارت بالا با کلی شن و ماسه قاطی می‌کرد و با این ترکیبِ بدبو زمین رو آسفالت می‌کرد. موقع قاطی کردن شن و ماسه با قیر کلی دود سیاه و بدبو تولید می‌شد، هوارو پُر می‌کرد و می‌رفت توریه‌ها. بازمانده‌ی این مایعِ بدبو رو هم باید می‌ریختند تو دریا. آدم‌ها همه‌ی این کارها رو می‌کردند تا جاده‌های آسفالته‌ی بیشتری بسازند و بتونن با سرعتِ بیشتری از یه نقطه به یه نقطه‌ی دیگه برن. که چی بشه؟ اون نقطه‌ای که آدم‌ها

می خواستند بهش برسند، به دلیل همه‌ی این کارها، عین همون نقطه‌ای شده بود که آدم ازش می اومد؛ آسفالت شده، پُر از دود و بدون ماهی.

آرتور به فکر کردن ادامه داد؛ مشکل اشعه‌ی تبدیل ماده چی بود؟ آدم رو به دونه دونه‌ی اتم هاش تجزیه می کرد، اتم‌های تجزیه شده رو می فرستاد تو مادون-اترو اون‌ها رو درست در همون لحظه‌ای دوباره به هم می چسبونند که این اتم‌ها، پس از سال‌ها، یه ذره احساس آزادی می کردند. چنین وسیله‌ی نقلیه‌ای به حتم چیز خوشایندی نیست.

سردرد آرتور کم کم آروم تر شد، اما هنوز صدای طبل رو در گنبد سرش می شنید. آهسته و با احتیاط از جا بلند شد.

فورد پرسید «بینم تو هم این صدا رو می شنوی که مثل صدای طبل می مونه؟»
آرتور سرش رو برگردوند. فورد با چشم‌های قرمز و بادکرده بهش نزدیک شد.
آرتور پرسید «کجاییم؟»

فورد به دوروبرش نگاه کرد. تویه راهرو طولانی ایستاده بودند که پایانش دیده نمی شد. دیوارهای راهرو پولادی بود و سبز. همون سبز کم رنگی که راهروهای مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها و دیوونه‌خونه‌ها رو باهاش رنگ می کنند تا مردم رو عذاب بدن. کف راهرو پلاستیکی بود و سبز تیره.

فورد رفت سمت بخشی از دیوار که به پنجره شباهت داشت اما این پنجره یه پنجره‌ی درست و حسابی نبود و به نظر می رسید که از ماده‌ای شفاف ساخته شده. از این پنجره می شد چشم انداز بیرون راهرو و نور ضعیف ستاره‌های دور رو دید.

فورد گفت «انگار تویه سفینه‌ی فضایی هستیم.»
صدای طبل مانند در راهرو پیچید.

آرتور با لحنی ترسان پرسید «تریلیان؟ زاپود؟»

فورد شونه‌هاش رو بالا انداخت. گفت «خبری از شون نیست. دنبال شون گشتم. هر جا می تونن باشن. یه تله پورت برنامه ریزی نشده می تونه آدم رو هزاران سال نوری به این ور و اون ور پرتاب کنه. این حالی که من دارم بهم می گه که ما مسافت زیادی رو پشت سر گذاشتیم.»

«مگه چه حالی داری؟»

«خراب.»

«یعنی می‌گی اون‌ها...»

«هر کجا که باشن و حال‌شون هم هر جوری که باشه، ما ازشون خبر نداریم و نمی‌تونیم به‌شون کمک کنیم. تو بهتره همون کاری رو بکنی که من می‌کنم.»
«تو چه کار می‌کنی مثلاً؟»

«به‌شون فکر نمی‌کنم.»

آرتور به این پیشنهاد فکر کرد، قبول کرد که پیشنهاد خوبی. مثل پیرهنی که هدیه گرفته اما دوستش نداره اون رو تا کرد و گذاشتش کنار. نفس عمیقی کشید.
فورد ناگهان گفت «صدای پا می‌آد!»

«از کجا؟»

«این صدای طبل باید صدای پای یه کسی باشه که راه می‌ره. گوش کن!»
آرتور گوش داد. صدا از مسافتی دور می‌اومد و در راهرو می‌پیچید. صدای خفیفِ قدم برداشتن. صدا نزدیک می‌شد.

فورد گفت «بدو.» هر دو شروع کردند به دویدن به دو سمت مختلف.

فورد گفت «بیا این طرف. اون‌ها دارن از اون طرف می‌آن.»

آرتور گفت «نه. دارن از این طرف می‌آن.»

«نه آقا...»

هر دو مکث کردند؛ هر دو سرشون رو برگردوندن؛ گوش‌هاشون رو تیز کردند؛ هر دو به‌هم حق دادند؛ شروع کردند به دویدن به دو سمت مختلف.
ترس و رشون داشت.

صدا از هر دو طرف بلندتر می‌شد.

چند متر دورتر یه راهرو دیگه از راهرو اون‌ها منشعب می‌شد. رفتند تو اون راهرو و شروع کردند به دویدن. راهرو تاریک بود و طولانی و این حس رو به‌شون می‌داد که هر چی به دویدن ادامه می‌دن راهرو سردتر می‌شه. راهروهای دیگه‌ای از این راهرو منشعب می‌شدند. همه تاریک بودند و وقتی ازشون رد می‌شدند هوای سرد و یخی رو روی پوستشون حس می‌کردند.

چند لحظه ایستادند. صدای پاها نزدیک تر شد.

به دیوار سرد تکیه دادند و گوش تیز کردند. سرما، تاریکی و صدای پاهای نامرئی اون‌ها رو از پا درمی آورد. فورد می لرزید. نه فقط از سرما. یاد داستان‌هایی افتاده بود که مادرش برایش می گفت وقتی که هنوز خیلی کوچک بود و قدش به زانوی ملخ عظیم آرکوتارنی هم نمی رسید. داستان‌هایی درباره‌ی سفینه‌های مردگان که در نقطه‌های تاریک فضا سرگردان بودند، درباره‌ی سفینه‌هایی که سرنشین‌هاشون فقط جن‌ها بودند و ارواح خدمه‌ی سفینه‌های فراموش شده. داستان‌هایی درباره‌ی مسافران شجاع و ازجان گذشته‌ای که این سفینه‌ها رو پیدا می کردند و سوار می شدند. داستان‌هایی درباره‌ی... بعد فورد کف پلاستیکی و سبز سفینه رو به یاد آورد و ترسش یه کم ریخت. هیچ روح و جنی تا این حد بی سلیقه نبود که کف سفینه‌ش رو با پلاستیک سبز تزیین کنه. دست آرتور رو گرفت. مصمم گفت «برگردیم به اون جایی که ازش اومده‌یم.» راه اومده رو برگشتند. یه ثانیه بعد صاحبان پاها جلوشون سبز شدند. آرتور و فورد از ترس دویدند سمت نزدیک‌ترین راهرو تاریک.

از مخفی‌گاه‌شون با تعجب بیست و چهار زن و مرد با لباس‌های ورزشی دیدند که در حال دوازدهم راهرو مخفی‌گاه اون‌ها گذشتند. با چنان علاقه و سرعتی می دویدند که هر متخصص قلبی ذوق می کرد.

فورد از راهرو بیرون اومد و به دور شدن دهنده‌ها نگاه کرد.

صدای پاها در شبکه‌ی راهروهای درهم پیچیده گم شد.

فورد گفت «ورزش می کنن.»

آرتور متعجب پرسید «ورزش؟»

«آره.»

راهرویی که توش مخفی شده بودند مثل راهروهای دیگه طولانی نبود. پایانش رو که به دری پولادی ختم می شد، می دیدند. فورد در رو واریسی کرد، راه باز کردنش رو پیدا و اون رو باز کرد.

اولین چیزی که دیدند یه تابوت بود.

چهار هزار و نهصد و نه چیز دیگه‌ای هم که دیدند تابوت بود.

اتاق بزرگ بود، سقفی کوتاه داشت و نوری کم سو. حدود سیصد متر دورتر، دری به اتاقِ دیگه‌ای باز می‌شد که عین اتاق اولی بود و پُر از تابوت.

فورد پریفکت بینِ تابوت‌ها قدم می‌زد. گفت «عجب!»

آتور که با ترس پشت‌سرِ فورد قدم بر می‌داشت گفت «آدم‌های مُرده چه چیزِ جالبی دارن که می‌گی "عجب"؟»

فورد گفت «نمی‌دونم. حالا بذار ببینیم چی به‌چی.»

تابوت‌ها حدودِ یه متر طول داشتند و از ماده‌ای ساخته شده بودند که به مرمِ سفید شباهت می‌برد. درِ تابوت‌ها شفاف بود و می‌شد چهره‌ی ساکنانِ اون‌ها رو دید. انسان‌نژاد بودند و معلوم بود که همه‌ی رنج و درد و غصه‌ی دنیایی رو که ازش می‌اومدن، پشت‌سر گذاشته‌اند. اما جز این هیچ اطلاعات دیگه‌ای به دست نیاوردند.

در فضای بینِ تابوت‌ها گازِ سنگین، غلیظ و سفیدی چند سانت بالاتر از کفِ زمین معلق بود. آرتور اول فکر کرد که این گاز قراره به این اتاق حالتِ قبرستون بده اما بعد متوجه شد که گاز خیلی سرده و قوزکِ پاهاش داره یخ می‌زنه. تابوت‌ها هم به سردی یخ بودند.

فورد کنارِ یکی از تابوت‌ها زانو زد. حوله‌ش رو درآورد و باهاش مه تیره‌ی یه گوشه‌ی تابوت رو پاک کرد.

به آرتور گفت «ببین، این جا یه اسم نوشته شده. پلاکِ اسم یخ‌زده.»

پلاکِ رو اون قدر با حوله‌ش مالوند تا حروف دیده شدند. به نظرِ آرتور این حروف شکلِ

جای پای عنکبوتی بودند که زیادی نوشیده (حالا از هر چیزی که عنکبوت‌ها شب‌های الواطی می‌نوشتند). اما فوردها درجا تشخیص داد که این حروف الفبای به نوع تکامل نیافته‌ی خط ایزیرید^۱ کهکشانی. گفت «نوشته "ناوگان گولگافرینچام"^۲، سفینه‌ی ب، بخش هفت، تلفن تمیزکن رده‌ی دو. "به شماره‌ی سری هم هست.»

آرتور گفت «به تلفن تمیزکن مُرده؟»

«آره.»

«این جا چه کار می‌کنه؟»

فوردها به چهره‌ی تلفن تمیزکن نگاه کرد و گفت «کار زیادی نمی‌کنه.» لبخند پلیدی زد. این لبخند همیشه این احساس رو منتقل می‌کرد که فوردها اخیراً به کم زیاده‌روی کرده و لازمه به کم خودش رو جمع کنه.

فوردها رفت سمت به تابوت دیگه. با حوله پلاک تابوت رو مالوند و گفت «این یکی سلمونیه. چه باحال!»

تابوت بعدی محل آرامش ابدی به مسئول تبلیغات بود و در تابوت کناری به دلالت اتومبیل‌های دست دوم رده‌ی سه آرמידه بود.

به دریچه که کف زمین کار گذاشته شده بود توجه فوردها رو به خود جلب کرد. جلو دریچه زانو زد، گاز دوروبر دریچه رو کنار زد و سعی کرد دریچه رو باز کنه. فکری به کله‌ی آرتور زد.

گفت «اگه این‌ها فقط تابوتن، پس چرا سرد نگه داشته می‌شن؟»

فوردها گفت «چرا اصلاً نگه داشته می‌شن؟» دریچه رو باز کرد. گاز از دریچه پایین رفت. «چرا به کسی این همه زحمت به خودش می‌ده تا پنج هزار مُرده و تابوت رو تو فضا حمل کنه؟»

آرتور گفت «ده هزار.» با سر به در بازی اشاره کرد که به اتاق دیگه‌ای ختم می‌شد.

فوردها سرش رو کرد تو دریچه و بعد بالا آوردش و گفت «پونزده هزار، اون پایین هم کلی هست.»

صدایی گفت «پونزده میلیون.»

فورد گفت «این خلیه.»

صدا دستور داد «دست‌ها بالا. آروم و درجا برگردید. اگه یه حرکت اضافه بکنید نیکه تیکه تون می‌کنم.»

فورد گفت «سلام.» دست‌هاش رو بالا برد، آرام چرخید و حرکت اضافه‌ای نکرد. آرتور دنت پرسید «چرا هیچ کس هیچ وقت از دیدن ما خوشحال نمی‌شه؟»

در قاب چارچوب درّی که از اون وارد اتاق شده بودند هیکلِ مردی به چشم می‌خورد که از دیدن اون‌ها اصلاً و ابداً خوشحال نشده بود. نارضایتی او رو رفتارِ بد او، فرمان‌های پی‌درپی آمرانه و تفنگ بُکش - پنگی که در دست داشت، به خوبی نشان می‌داد. از همه چیز این سلاح معلوم بود به طراحش گفته بودند که سریع و سراسر بره سرِ اصل مطلب. بهش گفته بودند «این تفنگ باید نمادِ خباثت باشه. طوری اون رو بساز که هر کسی در همون نظرِ اول بفهمه که این تفنگ یه سرِ خوب داره و یه سرِ بد. طراحِ این تفنگ باید به کسی که در سرِ بدِ تفنگ ایستاده در یه چشم به هم زدن حالی کنه که وضعش خیلی خرابه. برای این هدف هر کاری که لازمه بکن، حتا اگر لازم باشه که همه جای این تفنگ پر از تیغ تیز، پیکان به سم‌آلوده، رنگ سیاه و نیزه‌ی زهر آگین باشه. این تفنگ برای این ساخته نمی‌شه که آدم‌ها برای تزیین اتاق نشیمن خودشون اون رو بالای شومینه آویزون کنن و پُریدن. این تفنگ برای این ساخته می‌شه که آدم باهاش از خونه بره بیرون و حالِ آدم‌های دیگه رو بگیره.»

آرتور و فورد با نگاه کسانی که حال‌شون حسایی گرفته شده به تفنگ نگاه کردند. مردی که تفنگ در دست داشت نزدیک‌تر شد و دورِ اون‌ها چرخِ زد. در نورِ چراغ یونیفرم سیاه و طلایی او چشم‌های آرتور و فورد رو زد. دکمه‌های یونیفرم چنان تمیز و صیقلی بودند که برق‌شون هر چشمی رو کور می‌کرد. مرد به در اشاره کرد.

فرمان داد «بیرون.» کسی که همچین تفنگی دستشه به جمله‌های طولانی نیاز نداره. آرتور و فورد اطاعت کردند و از در بیرون رفتند. اون‌ها طرفِ غلط تفنگ بودند و صاحبِ دکمه‌های براق پشت سرشون بود.

وقتی به راهرو وارد شدند نزدیک بود که با بیست و چهار دونه‌ای تصادف کنند که حالا دوش گرفته بودند، لباس‌هاشون رو عوض کرده بودند و وارد اتاق می‌شدند. آرتور سرش رو برگردوند و با تعجب به اون‌ها نگاه کرد.
مردِ تفنگ‌دار دستور داد «بچنید!»
آرتور به راه رفتن ادامه داد. فورد شونه‌ها رو بالا انداخت و او رو دنبال کرد.

در اتاق بیست و چهار دونه به سمتِ بیست و چهار تابوتِ خالی رفتند، اون‌ها رو باز کردند، وارد تابوت‌ها شدند و بیست و چهار بار به خواب عمیقی فرو رفتند.

@ElimoBooks

«بیخشید... فرمانده...»

«چیه، شماره‌ی یک؟»

«همین الان به چیزِ خبرمانندی از شماره‌ی دو به دستم رسید.»

«ای خدا!!»

فرمانده سفینه با نگاهی عصبی (اما نه خیلی عصبی) از اتاق فرماندهی به فضای بی‌پایان بیرون سفینه نگاه کرد. به عقب لم داده و زیر گنبد عظیمی نشسته بود که به او اجازه می‌داد از بالا و جلو و عقب به فضا و ستاره‌هایی نگاه کند که سفینه از اطراف او می‌گذشت. این منظره در طول مسافرت شون خیلی تغییر کرده بود. برگشت و به عقب نگاه کرد. پشت سفینه‌ی عظیم و سه کیلومتری، نور ستاره‌های مرکز کهکشان به چشم می‌خورد. ستاره‌ها این قدر زیاد بودند که نور شون انگار باهم یکی شده بود.

سفر این سفینه از مرکز کهکشان شروع شده بود. با سرعتی که فرمانده حالا یادش نمی‌آورد، اما می‌دونست که سرعت خیلی بالایی بوده، چندین سال بود توراها بودند. فرمانده فکر کرد که سرعت شون نزدیک به سرعتِ یه چیزی بود یا سه برابرِ سرعتِ یه چیز دیگه. هر چی بود سرعت بالایی بود؛ خیلی بالا.

به افق نورانی پشت سفینه جوری نگاه کرد که انگار دنبال چیزی می‌گردد. این کار رو هر چند دقیقه به بار تکرار می‌کرد، هر چند هیچ وقت اون چیزی رو که دنبالش بود پیدا نمی‌کرد. اما این موضوع نگرانش نمی‌کرد. دانشمندا تأکید کرده بودند که اگه کسی هول نشه و همه با نظم و ترتیب کاری رو که براشون تعیین شده انجام بدن، اوضاع روبه‌راهه.

فرمانده هول نشد. تا اون جایی که بهش مربوط بود همه چیز عالی پیش می‌رفت. شونه‌هاش رو با یه لیفِ حموم پُر از کف صابون پاک کرد. به ذهنش رسید که یه چیزی یه کم عصبیش کرده. چی بود؟ کسی سرفه کرد و فرمانده به یاد آورد که افسرِ شماره‌ی یک هنوز تو اتاقه.

به خودش گفت این شماره‌ی یک آدم خویبه. بینوا خیلی باهوش نیست. پاشنه‌ی آشیلش اینه که نمی‌تونه بندِ کفشش رو ببندد. اما به غیر از این نقطه‌ی ضعف، کم‌وکسری دیگه‌ای نداره.

فرمانده از اون‌هایی نبود که به آدم‌هایی که برای بستن بند کفش شون دولا می‌شن لگد بزنه. فرق هم نداشت که بند کفش بستن این جور آدم‌ها چه قدر طول بکشه. کسی که اعصاب فرمانده رو خرد می‌کرد نه افسرِ شماره‌ی یک، که این مردیکه‌ی شماره‌ی دو بود. صبح تاشب تو سفینه کشیک می‌کشید، رژه می‌رفت، دکمه‌های یونیفرمش رو صیقل می‌داد، مشق نظامی می‌کرد و دم‌به‌ساعت گزارش می‌داد «سفینه هنوز در حال پروازه جناب فرمانده.» «هنوز در راهیم جناب فرمانده.» «مخزن اکسیژن هنوز پُره جناب فرمانده.» نظرِ واقعی فرمانده درباره‌ی این گزارش‌ها این بود «بابا یه دقیقه آروم بگیر و راحت مون بذار.» بله! این یارو همون چیزی بود که اون رو کمی عصبانی کرده بود. به شماره‌ی یک نگاه کرد. «بله فرمانده. عرض کردم که همین الان یه چیز خبرمانندی از شماره‌ی دو به دستم رسید. شماره‌ی دو داد می‌زد که چند نفر رو دستگیر کرده...»

فرمانده به این گزارش فکر کرد. به نظرش خیلی نامعقول اومد اما از اون آدم‌هایی نبود که در راه پیشرفت افسرهای زیردستش سنگ بندازه. گفت «خب شاید این زندانی‌ها یه کم بهش احساس رضایت بدن. همیشه آرزو می‌کرد چند نفر رو دستگیر کنه.»

فورد پریفکت و آرتور دنت به زحمت از راهروهای بی‌انتهای سفینه رد شدند. شماره‌ی دو پشت سرشون راه می‌رفت و هر چند وقت یه بار به شون فرمان می‌داد که تکون اضافی نخورند یا فکرهای غلط به سرشون نزنه. به نظرِ فورد و آرتور رسید که انگار چند کیلومتر رو پشت سر گذاشته‌اند. بالاخره به یه درِ پولادی بزرگ رسیدند. شماره‌ی دو با صدای بلند سرِ در داد زد و در باز شد.

وارد شدند.

چیزی که آرتور و فورد رو بیشتر از همه متعجب کرد گنبد پونزده متری ای نبود که ستاره‌های دوروبر رو به شون نشون می‌داد — کسانی که تورستوران آخر جهان غذا خورده باشند از دیدنِ همچین چیزهای پیش پا افتاده ای تعجب نمی‌کنند — چیزی که اون‌ها رو خیلی متعجب کرد تجهیزات و دستگاه‌های رنگارنگ اتاق فرماندهی هم نبود. این اتاق فرماندهی به نظر آرتور مثل همه‌ی اتاق‌های فرماندهی سفینه‌های دیگه بود و به نظر فورد بی‌نهایت عقب‌مونده. این عقب‌موندگی شک فورد رو به یقین بدل کرد که تله‌پورت سفینه‌ی سیاه میدان فاجعه اون‌ها رو حداقل یک تا دو میلیون سال از زمان خودشون عقب‌تر برده.

نه. چیزی که اون‌ها رو خیلی متعجب کرد وانِ حموم بسیار بزرگی بود که وسط اتاق فرماندهی خودنمایی می‌کرد.

وان بر پایه‌های دو متری قرار داشت که از کریستال آبی رنگ ساخته شده بود. پایه‌ها به روال پایه‌های سبک باروک زشت بودند. چیز به این زشتی رو آدم فقط می‌تونست در موزه‌ی مزخرف‌ترین ایده‌ها در سیاره‌ی ماکسی مگالون ببینه. لوله‌های روده‌مانندی که از زمین به وان می‌رسیدند طلایی رنگ بودند تا بهتر به چشم بخورند. البته این لوله‌ها اون قدر زشت بودند که بهتر بود یه کسی اون‌ها رو نصفه شبه و یواشکی یه جایی دفن و گم و گور می‌کرد. شیرهای آب هم که در زشتی زده بودند رو دست وان.

واضح که یه وان درست وسط اتاق فرماندهی یه سفینه همون قدر سرجاشه که یه فیل وحشت‌زده تو یه فروشگاه ظرف‌های چینی. شماره‌ی دو با نگاه خشک و خشن کسی که به این مشکل آگاه به وان نزدیک شد.

با دندون‌های به هم فشرده نعره زد «فرمانده، قربان!» نعره زدن با دندون‌های به هم فشرده کار خیلی سختیه اما شماره‌ی دو پس از سال‌ها تمرین در این کار استاد شده بود. چهره‌ای مهربان و دستی مهربان و پُر از کف صابون از وان عظیم‌الجثه بیرون زدند. فرمانده لیف حموم رو دست به دست کرد و گفت «سلام، شماره‌ی دو. حال تون که خوبه انشاالله؟»

چهره‌ی شماره‌ی دو از اونی هم که بود خشن‌تر شد.

پارس کرد «زندانی‌هایی رو که در بخش سردخونه‌ی شماره‌ی هفت دستگیر کردم با خودم آوردم، قربان!»

فورد و آرتور با خجالت سرفه کردند. «اِهه... سلام.»

فرمانده با مهربونی به‌شون نگاه کرد. به خودش گفت، پس شماره‌ی دو واقعاً دو نفر رو دستگیر کرده. چه بهتر! چی از این بهتر که آدم اون کاری رو بکنه که بهتر از همه بلده. گفت «سلام بچه‌ها. ببخشید که از جام بلند نمی‌شم. دارم یه کم حموم می‌کنم. خب پس، یه دور جینان تونیکس^۱ برای همه بریزید. به یخچال یه نگاهی بندازید شماره‌ی یک.» «چشم قربان.»

یکی از چیزهای حیرت‌انگیز و غیرقابل فهم در کهکشان اینه که حدود ۸۵ درصد دنیاهای شناخته‌شده، از پیشرفته بگیر تا عقب‌مونده، یه نوشیدنی اختراع می‌کنند به نام جینان تونیکس یا به نام‌های مشابه چون «جین - ن - ن - تکس» یا «جینونت - و - نیکس» یا یه نام دیگه که تلفظش با بقیه‌ی نام‌ها فرق زیادی نمی‌کنه. این نوشیدنی‌ها البته مثل هم نیستند. مثلاً «جینونتو - منینکس» سیاره‌ی زیولویان^۲ آب خالصه که با دمای معمولی سرو می‌شه. برخلاف اون بوی «تسینگ - آنتون - ایکس» گاگراکاگان^۳ ای گاورو هم از صدقده‌ی از پا می‌ندازه. تنها نقطه‌ی مشترک این نوشیدنی‌ها نام مشابه و تاریخ اختراع اون‌هاست: همه‌ی این نوشیدنی‌ها در زمانی اختراع و نام‌گذاری شده‌اند که سیاره‌های مخترع اون‌ها با دنیاهای دیگه ارتباطی نداشتند.

تا حالا کسی به این سؤال جواب نداده که معنای این وجه مشترک چیه؟ این مسئله شاید با چیزهای دیگه هم ارتباط داشته باشه. تا اون جایی که به تئوری‌های زبان‌شناسی ساختاری مربوطه این پرسش اصلاً ارزش اون رو نداره که کسی بهش توجه کنه. اما این پرسش هنوز وجود داره. زبان‌شناس‌های ساختاری پیر از دست زبان‌شناس‌های ساختاری جوونی که به این پرسش می‌پردازند خیلی عصبانی می‌شن. زبان‌شناس‌های ساختاری جوون از این پرسش خیلی هیجان‌زده می‌شن. شب‌ها تا نصفه‌شب بیدار می‌مونن و فکر می‌کنند که چیزی نمونه که چیز خیلی مهمی رو کشف کنند. اما آخر سر همه‌ی

۱. این نام به نوشیدنی Gin Tonic اشاره دارد که یکی از محبوب‌ترین نوشیدنی‌ها در کشورهای اروپایی است. - م.

2. Sivolvan

3. Gagrakackan

این زبان‌شناس‌های ساختاریِ جوون هم پیر شده و از دستِ زبان‌شناس‌های ساختاریِ جوون نسلِ بعد از خودشون عصبانی می‌شن. زبان‌شناسیِ ساختاری از اون دانش‌های مباحثه‌برانگیز و مسئله‌ساز دنیاست و همه‌ی دانشمندانِ زبان‌شناسِ ساختاری ناراضی‌اند و شب‌ها مشکل‌هاشون رو در بطری‌های «اویسگیان زاوداس» غرق می‌کنند.

شماره‌ی دو پایینِ وانِ فرمانده ایستاده بود و از عصبانیت می‌لرزید.

گفت «نمی‌خواید زندانی‌ها رو بازجویی کنید قربان؟»

فرمانده با تعجب به شماره‌ی دو نگاه کرد.

پرسید «چرا باید بازجویی بشن؟»

«تا ازشون اطلاعات در بیاریم قربان! بفهمیم که چرا اومدن به سفینه‌ی ما!»

فرمانده گفت «ای بابا! فکر می‌کنم فقط اومدن به جینان تونیکس بزنی و برن. مگه

نه؟»

«اما قربان، این‌ها زندانی‌های من و من باید بازجویی شون کنم.»

فرمانده با شک و تردید به شماره‌ی دو نگاه کرد.

گفت «خب باشه. اگه حتماً می‌خواید بازجویی شون بکنید، بکنید. ازشون پرسید که

می‌خوان چی بنوشن.»

در چشم‌های شماره‌ی دو برقی سرد و خشن درخشید. با نفرت به فورد و آرتور نزدیک

شد.

پارس کرد «خب، بی همه چیزها، کثافت‌ها...» با بُکش - پنگش به فورد ضربه زد.

فرمانده با لحنی مهربان بهش یادآوری کرد «زیاد سخت نگیر شماره‌ی دو.»

شماره‌ی دو نعره زد «چی می‌خواید بنوشید؟!»

فورد گفت «به نظر من جینان تونیکس خوبه. تو چی می‌گی آرتور؟»

آرتور به فورد خیره شده بود.

گفت «چی؟ اِه... آره همون که گفتی.»

شماره‌ی دو داد زد «بایخ یا بی‌یخ؟!»

فورد گفت «بایخ قربون دست‌تون.»

«لیمو چی؟!»

فوردد گفت «آره لطفاً. اگه زحمتی نیست. یه چندتایی از اون بیسکویت‌ها که توشون پنی‌ره هم بد نیست. از اون‌ها هم دارید؟»
شماره‌ی دو فریاد زد «فقط من این جاسؤال می‌پرسم!» از شدتِ خشم می‌لرزید.
فرمانده با لحنی آروم گفت «ببخشید شماره‌ی دو...»
«بله قربان؟!»

«می‌شه برید و گورتون رو گم کنید؟ من دارم سعی می‌کنم یه ذره تو این وان ریلکس کنم.»

چشم‌های شماره‌ی دو مثل چشم‌های قهرمانانِ فیلم‌های وسترن و گانگستری تنگ شدند. این قهرمانان چشم‌هاشون رو تنگ می‌کنند تا دشمن شون فکر کنه اون‌ها عینک‌شون رو گم کرده‌ن یا از شدتِ خستگی نمی‌تونن چشم‌هاشون رو باز نگه دارن. حالا این چشم تنگ کردن چرا قراره دیگران رو بترسونه، هنوز معلوم نیست.

شماره‌ی دو به فرمانده نزدیک شد. لب‌هاش رو طوری به هم فشار می‌داد که انگار اون‌ها رو به هم دوخته‌اند. باز هم معلوم نیست که چرا لب به هم فشار دادن یا لب به هم دوخته نشونه‌ی آمادگی برای مبارزه است. اگه آدم تو جنگل‌های ترال قدم بزنه و یه دفعه سوسکِ شکموی سیاره‌ی ترال جلو چشمِ آدم سبز بشه، آدم آرزو می‌کنه که لب‌های این سوسک به هم دوخته بشن. اما معمولاً دهنِ این سوسک بازه و توش کلی دندون بزرگ و سمی دیده می‌شن.

شماره‌ی دو با لحنی خشن گفت «اجازه دارم به شما یادآوری کنم که شما الان سه ساله که دارید تو این وان ریلکس می‌کنید؟!»

شماره‌ی دو این رو گفت، دور خودش چرخید و رفت یه گوشه‌ای تا جلو آینه پرتاب تیر با چشم رو تمرین کنه.

فرمانده در وان تکون خورد و با خجالت به فوردد و آرتور نگاه کرد که دست‌هاشون هنوز بالا بود.

گفت «خب آدم تو جایگاه من باید خیلی استراحت کنه. کارِ من کارِ سختیه.»
فوردد دست‌هاش رو یواش‌یواش پایین آورد. هیچ اتفاقی نیفتاد. آرتور هم دست‌هاش رو پایین آورد.

فورد آهسته و با مراقبت به پایهی وان نزدیک شد و بهش دست زد.

به دروغ گفت «خیلی قشنگه.»

از خودش پرسید که آیا خندیدن خطرناکه یا نه. آهسته و با مراقبت خندید. خطری

در کار نبود.

از فرمانده پرسید «بیخشید...»

فرمانده گفت «بله...»

«می شه از شما بپرسم کار شما دقیقاً چیه؟»

دستی رو بر شونه‌ش احساس کرد. برگشت.

افسرِ شماره‌ی یک بود. گفت «نوشیدنی‌های شما.»

فورد گفت «دست شما درد نکنه.» او و آرتور جینان تونیکس هاشون رو از روی

سینی‌ای که دست شماره‌ی یک بود برداشتند. آرتور به نوشیدنی لب زد.

فورد هم لبی تر کرد و پرسید «معنی این لاشه‌ها تو سردخونه چیه؟»

فرمانده با تعجب پرسید «لاشه؟ کدوم لاشه؟»

فورد مکث کرد و به فکر فرو رفت. به خودش گفت هیچ چیزی بعید نیست. شاید

فرمانده اصلاً باخبر نیست که پونزده هزار لاشه رو حمل می‌کنه.

فرمانده با مهربانی به فورد نگاه می‌کرد. به اردکِ پلاستیکی زردرنگ تو دست‌هاش

دیده می‌شد.

فورد به دوروبر نگاه کرد. شماره‌ی دو تو آینه بهش نگاه می‌کرد، اما زود نگاهش رو

برگردوند. شماره‌ی یک، سینی دردست، وسطِ اتاق ایستاده بود و ابلهانه و مهربانانه لبخند

می‌زد.

فرمانده تکرار کرد «لاشه؟»

فورد لب‌هاش رو لیسید.

گفت «آره دیگه. این همه تلفن تمیزکن و مسئول تبلیغاتی مُرده تو بخش سردخونه.»

فرمانده به فورد خیره و کمی بعد از خنده منفجر شد.

گفت «آهان! اون‌ها رو می‌گی. نه آقا جان اون‌ها که نمُردن. فقط یخ زده‌ن. دوباره

زنده‌شون می‌کنیم.»

فوردر کاری کرد که معمولاً نمی کرد. پلک هاش رو به هم زد.

آرتور با حالت کسی که به ناگهان از خواب عمیقی بیدار شده پرسید «یعنی سردخونه‌ی شما پُره از سلمونی‌های یخ‌زده؟»

فرمانده گفت «معلومه. میلیون‌ها سلمونی، تهیه‌کننده‌های تلویزیونی، فروشنده‌های بیمه، مشاوران تبلیغاتی، مأموران حفاظت، مسئولان روابط عمومی، مشاوران شرکت‌های اقتصادی، از هر رقم که شما بگید. ما می‌خوایم یه سیاره‌ی جدید رو مسکونی کنیم.»

فوردر تکیه خورد.

فرمانده پرسید «خیلی هیجان‌انگیزه، درست می‌گم؟»

آرتور گفت «با این جور آدم‌ها می‌خواید یه سیاره‌ی جدید رو مسکونی کنید؟»

فرمانده گفت «نه. حرف منو اشتباهی فهمیدید. ما فقط یکی از سفینه‌های ناوگان هستیم. ما سفینه‌ی ب هستیم. ببخشید، می‌شه یه ذره آب داغ بریزید تو وان؟!»

آرتور خواهش فرمانده رو انجام داد و چند لیتر آب صورتی‌رنگ و پُر از کف صابون وارد وان شد. فرمانده از لذت آه کشید.

گفت «آخیش! دست‌تون درد نکنه. اگه خواستید بیشتر بنوشید.»

فوردر لیوانش رو سر کشید، بطری‌ای رو که روی سینی شماره‌ی یک بود برداشت و لیوان رو پُر کرد.

پرسید «سفینه‌ی ب چیه دیگه؟»

فرمانده گفت «همین سفینه.» با اردک پلاستیکی توی آب پُر از کف بازی کرد.

فوردر گفت «اما...»

فرمانده گفت «حکایت از این قاره: سیاره‌ی ما، دنیایی که ما ازش می‌آیم رو به نابودی بود.»

«رو به نابودی؟»

«دقیقاً. بنابراین همه به این نتیجه رسیدیم که همه‌ی ساکنان سیاره رو تو چندتا سفینه‌ی عظیم جمع کنیم و بریم یه سیاره‌ی تازه رو مسکونی کنیم.»

به این جای داستان که رسید به عقب لم داد و دوباره از سر رضایت آه کشید.

آرتور سعی کرد بقیه‌ی ماجرا رو بشنوه. اضافه کرد «سیاره‌ای که رو به نابودی نباشه.»

«چی گفتید؟»

«گفتم می‌خواستید برید سیاره‌ای که روبه نابودی نباشه و اون‌جا ساکن بشید.»
 «دقیقاً. اون‌جا ساکن بشیم. دقیقاً. بنابراین تصمیم گرفته شد که سه‌تا سفینه ساخته بشه، سه‌تا سفینه‌ی عظیم... حوصله‌تون رو که سر نمی‌برم خدایی نکرده؟»
 فوراً گفت «اختیار دارید. داستان خیلی جالبیه. بفرمایید، ادامه بدید.»
 فرمانده گفت «می‌دونید چیه؟ از این‌که بعد از این همه مدت با یه آدم دیگه حرف می‌زنم خیلی خوشحالم.»

دوباره دوتا تیر، مثل دوتا مگس که یه ثانیه از گوشت گندیده‌شون دور می‌شن و سریع برمی‌گردند، از چشم‌های شماره‌ی دو بیرون زدند، تو اتاق گشتند و دوباره برگشتند تو آینه.
 فرمانده ادامه داد «مشکل مسافرت طولانی‌ای مثل مسافرت ما اینه که آدم خیلی وقت‌ها با خودش حرف می‌زنه و بعد از مدتی حوصله‌ش حسابی سر می‌ره، چون نصف وقت‌ها از قبل می‌دونه که چی می‌خواد بگه.»

آرتور با تعجب پرسید «فقط نصف وقت‌ها؟»

فرمانده لحظه‌ای به این سؤال فکر کرد؛ «بله. حدوداً نصف وقت‌ها. به هر حال. صابون کجا رفت؟» با دست‌هاش تو آب گشت و صابون رو پیدا کرد.
 دوباره سرنخ داستان رو به دست گرفت؛ «بله. برنامه این بود که همه‌ی کله‌های نخبه، همه‌ی دانشمندا و هنرمندا برن تو کشتی الف، همه‌ی آدم‌هایی که چیزهای لازم رو می‌سازند و همه‌ی کارهای لازم رو انجام می‌دن، برن تو کشتی پ و آدم‌های دیگه هم، به قول معروف واسطه‌ها، برن تو کشتی ب که ما باشیم.»
 با رضایت به اون‌ها لبخند زد.

در پایان داستانش گفت «کشتی ما اولین کشتی‌ای بود که حرکت کرد.»

با سوت ملودی مخصوص وان حمام رو نواخت. این ملودی رویکی از پُرکارترین و بهترین آهنگسازان آگهی‌های تبلیغاتی (که الان در سردخونه‌ی شماره‌ی ۳۶، نهصد متر زیر پای اون‌ها، یخ زده و خوابیده بود) براش ساخته بود. سوت زدن فرمانده از ظهور سکوت پُر از خجالتی که حتماً بدون این ملودی اتاق رو فرا می‌گرفت، جلوگیری کرد. فوراً و آرتور به پاهاشون زل زدند تا مجبور نشن به همدیگه نگاه کنند.

آرتور بعد از مدتی پرسید «ببخشید... گفتید مشکل سیاره‌ی شما چی بود؟»
فرمانده جواب داد «رو به نابودی بود دیگه. عرض کردم که خدمت‌تون. از قرار معلوم داشت رو خورشید منظومه‌ی ما سقوط می‌کرد. یا شاید هم ماه سیاره‌مون داشت می‌افتاد روی سیاره. یه همچین چیزی. خلاصه سرنوشت فجیعی در انتظار ما بود.»
افسر شماره‌ی یک به‌ناگهان گفت «تا اون جایی که من یادمه یه گروه زنبور گوشت‌خوار سه‌متری می‌خواستن به سیاره‌مون حمله کنن. درست نمی‌گم؟»
شماره‌ی دوسرش رو برگردوند. در چشم‌هاش برقی سرد و خشن شعله می‌کشید. این برق فقط در چشم‌هایی می‌درخشه که صاحب‌شون روزی چند ساعت جلو آینه تمرین کنه.
گفت «به من چیز دیگه‌ای گفته شده. فرمانده گردان من بهم گفت که یه بز ستاره‌ای عظیم‌الجثه می‌خواد همه‌ی سیاره رو بخوره.»

فورد پریفکت گفت «نه بابا...»

«بله. یه جونور وحشتناک که از اعماق جهنم فرار کرده. دندونای تیزش به داس‌هایی می‌برن که هر کدوم‌شون هزاران کیلومتر بلندن. نفسش اون‌قدر داغه که آب دریاها و اقیانوس‌ها رو بخار می‌کنه. با پاهاش قاره‌ها رو لگدمال می‌کنه. هزاران چشم داره که مثل کوره‌ی خورشید می‌سوزن. پوزه‌ش میلیون‌ها کیلومتر از هم باز می‌شه. هیولایی که تا حالا هیچ احدی ندیده و نشنیده...»

آرتور دوباره برگشت به اصل ماجرا؛ «بنابراین اول کشتی شما رو فرستادن.»
فرمانده گفت «البته. همه گفتن که بهترین حالت اینه که آدم برسه به یه سیاره‌ی جدید و بتونه زود بره سلمونی و گوشه‌ی تلفنش تمیز یاشه. حرفی معقول و منطقی و درست. مگه نه؟»
فورد گفت «بله. مسلمه. حق با شماست. این چیزها رو نباید دست‌کم گرفت. این کشتی‌های دیگه که فرمودید، اون‌ها هم پشت‌سر شما راه افتادن؟»
فرمانده لحظه‌ای مکث کرد. تو وان چرخید و از گنبد به عقب سفینه نگاه کرد. به مرکز نورانی کهکشان. به افق دور.

پیشانی فرمانده چین خورد. گفت «جالبه که شما همچین سوالی می‌کنید. عجیب اینه که از پنج سال پیش که راه افتادیم هیچ خبری از بقیه نیست. نه پیغامی، نه خبری. هیچی. اما بالاخره یه جوری پشت‌سر ما هستن.»

دوباره به چشم اندازِ دورِ پشتِ سر نگاه کرد.

فوردهم به عقب نگاه کرد و متفکرانه پیشونیش رو چین انداخت.

گفت «شاید بز هیولا اون ها رو خورده...»

در صدای فرمانده طنین تأمل و تردید بود. گفت «بله. این امکان هم وجود داره. بز هیولا...» به کامپیوترها و تجهیزاتِ اتاق فرماندهی نگاه کرد که چراغ هاشون بدون هیچ پیامی مثل همیشه روشن و خاموش می شدند. به ستاره ها نگاه کرد اما اون ها هم حرفی برای گفتن نداشتند. به افسرِ شماره ی یک و دو نگاه کرد اما اون ها هم غرق در افکارِ خودشون بودند. به فورده و آرتور نگاه کرد که ابروهاشون رو بالا می نداشتن.

فرمانده آخر سر گفت «می دونید چیه؟ حالا که کلِ داستان رو برای یه غریبه تعریف می کنم... چیزه... شماره ی یک، این داستان ما به نظر شما هم به کم عجیب و غریب نمی آد؟»

شماره ی یک گفت «اِهههههه...»

فورده گفت «به هر حال. به نظرم می رسه که شما می خواید درباره ی چیزهای دیگه صحبت کنید و بهتره ما مرخص بشیم. ممنون از نوشیدنی ها. اگه زحمتی نیست ما رو تو نزدیک ترین سیاره ی سرِ راه پیاده کنید.»

فرمانده گفت «متأسفانه این کار به کم سخته. مسیرِ حرکتِ ما از قبل، پیش از ترکِ گولگافرنچام، برنامه ریزی شده. آخه ما حساب مساب مون خیلی خوب نیست...»

کاسه ی صبرِ فورده به تدریج لبریز شده بود. با صدای بلند گفت «یعنی ما تو این سفینه گیر افتاده ایم؟ حالا کی قراره به اون سیاره ی کوفتی تون که قراره مسکونیش کنید برسید؟»

فرمانده گفت «فکر می کنم دیگه بهش نزدیک شدیم. چند ساعت دیگه می رسیم. شاید بهتر باشه از وان پیام بیرون. هر چند نمی دونم چرا آدم درست وقتی که از یه کاری لذتِ کامل می بره باید ازش دست بکشه.»

آرتور گفت «یعنی ما به زودی فرود می آیم؟»

«فرود که نه...»

فورده با خسونت پرسید «منظورتون چیه؟»

فرمانده با دقت راهش رو در میون کلمات باز کرد، «تا اون جایی که من یادمه، سفینه ی مایه جوری برنامه ریزی شده که با سیاره ی مقصد تصادف کنه.»

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf from an old book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint, dark smudges or foxing. A large, diagonal watermark is visible across the center of the page, reading "@ElimoBooks" in a light gray, sans-serif font. The watermark is oriented from the bottom-left towards the top-right.

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها در باره‌ی سیاره‌ی گولگافرینچام نوشته:

سیاره‌ی گولگافرینچام تاریخی پُر قدمت و پُر از رمز و راز دارد. تاریخی پُر از اسطوره‌های قدیمی. تاریخی قرمز - و گاه سبز - از خونِ کسانی که در زمان‌های فراموش شده قصدِ تسخیر این سیاره رو داشتند. زمینِ این سیاره پُر از صحرای خشکه و هواس سنگین و پُر از بوی آبِ جویبارهایی که از منابعی در اعماق زمین خارج و بر سنگ‌های داغ و پُر از گردوغبار جاری می‌شن و به خزه‌های بدبوی زیرِ این سنگ‌ها آب می‌رسونن. این سیاره پُر از چهره‌های تبار و فکرهای هذیان‌وار، مخصوصاً وقتی که صاحبانِ این چهره‌ها و این ایده‌ها از خزه‌های مخدر تغذیه می‌کنند. در این سیاره البته تفکرات عمیق و منطقی هم وجود دارند. صاحبانِ این افکار یاد گرفته‌اند که از خزه‌ها خلاص بشن و یه درخت پیدا کنند که آدم بتونه تو سایه‌ش بشینه. سیاره‌ای پُر از پولاد و خون و قهرمانان؛ سیاره‌ی روح و جان. داستانِ این سیاره چنین بود.

عجیب و غریب‌ترین موجودات تو این داستان‌های پُر قدمت و پُر از رمز و راز، بی‌شک شاعرانِ بزرگ و چرخانِ آریوم^۱ بودند. این شاعران در گردنه‌های باریک زندگی می‌کردند، در کمین می‌نشستند تا مسافرانِ بی‌خبر از همه‌جا از گردنه رد بشن، بعد دورِ مسافره‌های بدشانس و بداقبال می‌چرخیدند و به‌شون سنگ پرت می‌کردند.

وقتی که مسافران از شون می‌پرسیدند که چرا به جای سنگ پرت کردن به مردم بی‌گناه نمی‌رن به جای دیگه شعر بگن، شاعران دست از سنگ پرتاب کردن برمی‌داشتند و شروع می‌کردند به خواندن یکی از ۷۹۴ منظومه‌ی شعری واسیلیان^۱. این شعرها خیلی زیبا و بلند بودند و همه‌شون براساس یه الگو سروده شده بودند.

قسمت اول هر شعر داستان پنج شاهزاده‌ی باهوش رو تعریف می‌کرد که در زمان‌های گذشته با چهار اسب از شهر واسیلیان خارج شدند. این شاهزاده‌ها، که واضحه هم شجاع بودند و هم نجیب و هم خردمند، به سرزمین‌های دور سفر می‌کردند، با هیولا‌های آدم‌خوار می‌جنگیدند، از مکتب‌های فلسفی ناشناخته پیروی می‌کردند، با ایزدان عجیب و غریب چای می‌خوردند و غول‌های زیبا رو از دست شاهزاده‌های مؤنث خون‌خوار نجات می‌دادند. این پنج شاهزاده آخر سر اعلام می‌کردند که سعادت نهایی رو یافتند و سفرشون تموم شده.

قسمت دوم و بلندتر هر شعر دعوای این شاهزاده‌ها رو روایت می‌کنه که سر این که کدوم شون باید پیاده برگرده خونه، باهم می‌جنگیدند.

همه‌ی این ماجراها در گذشته‌های دور این سیاره رخ داده بودند، اما روزی رسید که یکی از اخلاف این شاعران عجیب‌الخلقه، داستان دروغین نابود شدن سیاره رو از خودش درآورد و ساکنان گولگافرینچام به کمک این داستان دروغین از دست یک سوم جمعیت به دردنخور سیاره خلاص شدند. دوسوم بقیه سر جاشون موندن و به زندگی پُر از خوشبختی و سعادت خود ادامه دادند و دادند و دادند تا یه روزی همه‌شون به ناگهان بر اثر ابتلا به یه بیماری لاعلاج، که از راه گوشی‌های تلفن کثیف و پاک‌نشده سرایت می‌کرد، مرحوم شدند.

همون شب سفینه بر سطحِ یه سیاره‌ی کاملاً بی‌اهمیت، کوچک و سبز و آبی‌رنگ سقوط کرد که در بخشِ ملال‌آور و کشف‌نشده‌ی یکی از نواحیِ دورافتاده‌ی بازوی غربی کهکشان، دورِ یه خورشید زرد و کوچک می‌چرخید.

فوراً پریفکت در ساعاتِ پیش از سقوط با عصبانیت و بی‌نتیجه سعی کرده بود تا هدایتِ سفینه رو به دست بگیره و اون رو از مسیرِ تعیین شده خارج کنه اما خیلی زود متوجه شده بود که سفینه رو جوری برنامه‌ریزی کرده‌اند که به سلامت اما به شدت سقوط کنه و اون قدر بهش آسیب برسه که امکان تعمیرِ اون وجود نداشته باشه.

بخشِ اعظمِ بدنه‌ی بیرونی و استخوان‌بندیِ سفینه به هنگام سقوط کاملاً اسقاط شد. سقوطِ سفینه در مردابی کدر به خدمه‌ی سفینه فقط چند ساعت وقت داد تا در تاریکیِ شب، سرنشینانِ یخ‌زده‌ی سفینه رو از خواب عمیق بیدار و از سفینه خارج کنند. سفینه بلافاصله پس از سقوط در مرداب شروع کرد به پایین رفتن و غرق شدن. بخش‌های مختلفِ سفینه، که در حال عبور از اتمسفرِ سیاره از سفینه جدا و به شهاب‌های گداخته بدل شده بودند، به تدریج به زمین می‌رسیدند و در تاریکیِ شب نوکِ عظیمِ سفینه رو که هنوز در مرداب فرو نرفته بود، روشن می‌کردند.

سفینه حوالیِ گرگ‌ومیش قل‌قلِ بلندی سر داد و برای همیشه در اعماقِ مرداب گم شد. خورشید طلوع کرد و نورِ کم‌رنگِ اون به زمینی تابید که بر آن هزاران هزار سلومونی، کارکنانِ شرکت‌های تبلیغاتی و مسئولانِ شرکت‌های همه‌پرسی و از این قبیل، ناله‌کنان دنبالِ تیکه‌زمینی می‌گشتند که بشه روش ایستاد.

اگر این خورشید، خورشیدِ دلِ رحمی بود درجا غروب می‌کرد اما این خورشید از افق بالا رفت و اشعه‌های گرم‌کننده‌ش پس از چندی موجودات بی‌رمق و سرگردان روگرم کرد. بسیاری از سرنشینانِ سفینه، همون‌طوری که انتظار می‌رفت، شبِ پیش به هنگام خروج از مرداب تلف شده و میلیون‌ها سرنشینِ دیگه همراه سفینه در اعماق مرداب غرق شده بودند. اما هنوز بیش از صد هزار نفر زنده مونده بودند که نفس نفس‌زنان سعی می‌کردند تجدیدِ قوا کنند.

دو نفر از بازماندگانِ حادثه از مرداب دور شدند. فورده پریفکت و آرتور دنت از نوکِ تپه‌ای همجوارِ مرداب، به کابوسِ وحشتناکی نگاه می‌کردند که ربطی به اون‌ها نداشت. آرتور گفت «واقعاً چه کلکِ کثیفی.» فورده که با یه شاخه‌ی درخت زمین رو خط‌خطی می‌کرد، شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت «به‌نظر من راه‌حلِ خیلی خوبی بود.» آرتور گفت «چرا مردم نمی‌تونن یاد بگیرن که در صلح و صفا کنار هم زندگی کنن؟» فورده خنده‌ی بلندی سر داد و با لبخندی پلید گفت «چهل و دوا! نه، سؤال به این پاسخ نمی‌خوره! مهم نیست.» آرتور طوری به فورده نگاه کرد که انگار فورده دیوونه شده. بعد دریافت که هیچ چیزی خلافِ این نظریه رو ثابت نمی‌کنه و به این نتیجه رسید که منطقی‌ترین کار اینه که فرض کنه فورده واقعاً دیوونه شده.

بعد از مدتی پرسید «فکر می‌کنی سر اون‌ها چه بلایی بیاد؟» فورده گفت «تویه جهانِ بی‌انتها هر چیزی می‌تونه اتفاق بیفته. حتا این که بتونن زنده بمونن. عجیبه، اما حقیقت داره.» نگاهش رو از چشم‌انداز گرفت و دوباره به صحنه‌ی فاجعه نگریست و گفت «فکر می‌کنم حداقل یه مدتی زنده بمونن.»

آرتور با عصبانیت بهش نگاه کرد. «چرا همچین چیزی می‌گی؟» فورده پاسخ داد «همین جوری.» جوابِ او طرح هر سؤالِ دیگه‌ای رو ناممکن کرد.

یه دفعه گفت «اون جا رو ببین.»

آرتور انگشت اشاره‌ی فورد رو دنبال کرد. در میون هزاران بدنِ درازشده بر زمین کسی تکون می خورد. در واقع طوری تلوتلو می خورد که انگار یه چیزی روی شونه‌ش سنگینی می کنه. از این جسد به اون جسد می رفت و اون چیزی رو که روی شونه‌ش بود حرکت می داد. بعد از مدتی تسلیم شد و بر زمین افتاد.

آرتور از این کار سر دریاورد.

فورد گفت «دوربین فیلم برداری تو دستش بود. می خواست این لحظات تاریخی رو ضبط کنه.»

فورد پس از چند دقیقه سکوت گفت «من نمی دونم وضع تو چیه، اما من یکی دیگه نیستم.»

چند دقیقه ساکت بر زمین نشست.

بعد از مدتی به نظر رسید که یه کسی باید این جمله رو توضیح بده.

آرتور پرسید «منظورت از "من دیگه نیستم" چیه؟»

«سوال خوبییه. اما این جا اصلاً موردی نداره.»

آرتور از بالای شونه‌ی فورد به دست‌های او نگاه کرد و دید که فورد داره با شاسی‌های یه جعبه‌ی کوچک و سیاه‌رنگ بازی می کنه. فورد قبلاً به آرتور توضیح داده بود که این دستگاه یه مادون-اتر-سنجه، اما آرتور بدون گوش دادن و فهمیدن حرف او سر تکون داده و به توضیحات او توجه نکرده بود. در مغز آرتور جهان به دو بخش تقسیم می شد. یکی زمین و یکی همه چیز دیگه. بعد از این که زمین نابود شده بود تا برای یه جاده‌ی کمربندیِ ماوراء-مکانی جا باز بشه، این تقسیم‌بندی یه کم یک طرفه شده بود. اما آرتور هنوز هم به این تقسیم‌بندی به عنوان آخرین رابطه با وطنش پای بند بود. مادون-اتر-سنج بی شک به رده‌ی «همه چیز دیگه» متعلق بود.

فورد به دستگاه ضربه زد و گفت «هیچ نشونه و خبری از سفینه‌های دیگه نیست. پرنده

پر نمی زنه.»

آرتور بی اعتنا به دنیای دوروبر نگرست و فکر کرد، چه قدر دوست داشت دوباره یه

پرنده‌ی زمینی ببینه.

فورد با عصبانیت گفت «می‌تونی باور کنی که در شعاعِ یه سال و نیمِ نوری این گوشه‌ی لعنت‌شده‌ی دنیا هیچ صدا و موج و خبری نیست؟ آرتور؟ گوشیت با منه؟»

آرتور پرسید «چی؟»

فورد گفت «ما این جا زندانی شدیم.»

آرتور گفت «چه بد.» گیر افتادن و زندانی شدن برایش تجربه‌ی جدیدی نبود.

فورد گفت «تا این دستگاه علامتی نشون نده هیچ شانسی نداریم که از این سیاره فرار کنیم. شاید علتش یه پدیده‌ی عجیبِ کیهانیه و به میدون مغناطیسیِ این سیاره ربط داره. می‌دونی چیه؟ بهتره که ما شروع کنیم به حرکت تا به جایی برسیم که دستگاه آنتن بده. با من می‌آی؟»

کیفش رو برداشت و راه افتاد.

آرتور از تپه به پایین نگاه کرد. اون کسی که دوربین بر دوش داشت دوباره بلند شده بود و از کسی که در حال زمین افتادن بود فیلم می‌گرفت.

آرتور یه ساقه لای دندونش گذاشت و دنبال فورد راه افتاد.

زاپود و تریلیان در اتاقِ فرماندهی قلب طلا ظاهر شدند و نفس نفس زنان روزمین افتادند.
زارنی ووپ گفت «امیدوارم غذا به تون چسبیده باشه.»

زاپود یه جفت از چشم هاش رو باز کرد و با خشم به زارنی ووپ نگاه کرد.
گفت «باز هم تو!» به زحمت رو پاهاش ایستاد و راه افتاد تا یه مبل پیدا کنه که بتونه
نوش ولوبشه. یه مبل پیدا کرد و توش ولو شد.

زارنی ووپ گفت «من مشخصاتِ نامحتملی مقصدمون رو تو کامپیوتر برنامه ریزی
کردم. به زودی به مقصد می‌رسیم. یه کم استراحت کنید و خودتون رو برای ملاقات آماده
کنید.»

زاپود سکوت کرد. بلند شد، رفت سمت یه کمد کوچک، بطری نوشیدنی ای از توش
درآورد و یه قلبِ حسابی سر کشید.

گفت «این داستان که تموم شد همه چی تمومه و ما خلاص می‌شیم، مگه نه؟ بعد از
این ماجرا من دیگه آزادم و می‌تونم هر کاری که دلم خواست بکنم و در ساحل زیر آفتاب
دراز بکشم و از این جور کارها؛ درسته؟»

زارنی ووپ گفت «بستگی داره که از ملاقات چی دستگیر مون بشه.»
تریلیان بر پاهای لرزانش ایستاد و پرسید «زاپود، این دیگه کیه؟ برای چی این جاست؟
نوسفینه‌ی ما چه کار می‌کنه؟»

زاپود گفت «این یه آدم خیلی ابلهه که می‌خواد اون مردی رو که جهان رو اداره می‌کنه
بینه.»

تریلیان گفت «همیشه از این شاگرد اول‌هایی که رو نیمکت‌های ردیف اول کلاس می‌شینن بدم می‌اومد.» بطری رو از دست زاپود گرفت و یه جرعه نوشید.

@ElimoBooks

مشکل اصلی، چون در این داستان مسئله و مشکل زیاده، شاید بهتره بگیم یکی از مشکل‌های اصلی حکومت کردن بر مردم اینه که چه کسی بر آدم‌ها حکومت کنه. یا بهتر بگیم، چه کسی می‌تونه مردم رو راضی کنه که بذارن بر اون‌ها حکومت کنه.

خلاصه‌ی قضیه: یکی از حقیقت‌هایی که همه قبول دارن اینه که کسانی که بیشتر از همه سودای حکومت کردن بر مردم رو در سر دارن، درست به دلیل همین آرزو، کمتر از همه‌ی آدم‌های دیگه برای این کار مناسب‌اند. خلاصه‌ی خلاصه: به هر کسی که می‌تونه مردم رو راضی کنه که بهش رأی بدن و رییسش کنن، اصلاً و ابداً نباید اجازه داد که رییس بشه. خلاصه‌ی خلاصه‌ی خلاصه: مردم به چیزی شون می‌شه!

موقعیت ما در این لحظه اینه: صدها رییس جمهور کهکشانش داریم که از خوش‌گذرونی و لذت در دست داشتن قدرت چنان سرمست و سرخوش‌اند که اغلب اوقات نمی‌فهمند که قدرتی ندارند.

و پرسشی که در این موقعیت مطرح می‌شه اینه: به جایی، پس پرده‌ها، پشت سایه‌ی اون‌ها — کس دیگه‌ای هست؟

در موقعیتی که هر کسی که بخواد حکومت کنه نباید اجازه‌ی این کار رو داشته باشه، کی می‌تونه حکومت کنه؟

دریه سیاره‌ی کوچک و بی‌اهمیت، به جایی که وسط و اول و آخر هیچ جای خاصی نیست، در لامکانی، بارون می‌بارید. لامکان به این دلیل که هیچ کس نمی‌تونه این سیاره رو پیدا کنه چرا که به میدان نامحتملی بسیار قوی از این سیاره حفاظت می‌کنه و فقط شش نفر کلید این میدان رو دارن.

ساعت‌ها بود که بارون سیل آسا می‌بارید. به سطح دریاها شلاق می‌زد، بر شاخ و برگ درخت‌ها می‌کوبید و تیکه زمین متروکه‌ای رو در نزدیکی به دریا گلی می‌کرد. قطره‌های بارون بر سقف حلبی به کلبه‌ی فسقلی، که وسط این تیکه زمین متروکه قرار داشت، می‌رقصیدند و جاده‌ی خاکی باریکی رو که از کلبه به دریا می‌رسید پاک می‌کردند و کلی صدف که جاده رو تزیین کرده بود با خود می‌بردند.

صدای بارش بارون بر سقف حلبی کلبه خیلی بلند بود، اما ساکن کلبه توجهی به این صدا نداشت چرا که با تمام هوش و حواسش به چیزهای دیگه‌ای فکر می‌کرد.

ساکن کلبه مردی بود بلندقد، با حرکاتی آهسته و موهای پریشون و بوری که از آبی که از سوراخ سقف به داخل می‌چکید خیس شده بودند. لباس‌های مرد ژنده بودند، کمرش خم و چشم‌های او، به‌رغم باز بودن، بسته به‌نظر می‌رسیدند.

در کلبه چیزی نبود جز به مبل قدیمی و رنگ‌ورورفته، به میز قدیمی و خط‌برداشته، به تشک قدیمی، چندتا متکا و کوسن و اجاقی کوچک اما گرم.

گربه‌ای پیر با موهای پریشون هم در کلبه بود و همون چیزی بود که توجه مرد رو به خودش جلب کرده بود. مرد آهسته به سمت گربه خم شد.

گفت «پیش پیش پیش پیش... موج موج موج موج... گربه ماهی می خواد؟ آره؟... یه تیکه ماهی خوشمزه؟»

به نظر می رسید که گربه هنوز در این مورد تصمیم نگرفته. بی اعتنا با پنجه هاش به تکه ماهی ای که مرد در دست داشت اشاره کرد، اما بعد یه گلوله ی مو و گردوغبار حواسش رو پرت کرد.

مرد گفت «اگه گربه ماهیش رو نخوره لاغر می شه و گوشتی به استخونش نمی مونه، البته اگه درست بگم...» شک و تردید بر لحن او مسلط شد.

گفت «یعنی من فکر می کنم که این اتفاق می افته. اما من از کجا مطمئن بشم؟» دوباره تیکه ماهی رو تکون داد.

گفت «فکر کن گربه، و خودت درباره ی خوردن یا نخوردن ماهی تصمیم بگیر. فکر می کنم بهتره من خودم روقاطی نکنم.» آهی کشید.

«به نظر من ماهی چیز خوشمزه ایه، اما به نظر من بارون هم چیز خیسیه. اصلاً من کی ام که این جا تصمیم بگیرم؟»

تیکه ماهی رو گذاشت روی زمین و نشست رو مبلش.

گربه فهمیده بود که گلوله ی غبار دیگه نمی تونه سرگرمش کنه. رفت سراغ ماهی و شروع کرد به خوردن. مرد گفت «به نظرم می رسه که تو داری ماهی رو می خوری. خوشم می آد وقتی می بینم که تو ماهی می خوری. به نظر من اگه ماهی نخوری لاغر می شی و گوشتی به استخونت نمی مونه.»

از روی میز یه ته مداد و یه تیکه کاغذ برداشت. هر کدوم رو گرفت تو یه دستش و از راه های مختلف سعی کرد مداد و کاغذ رو باهم به کار بیره. سعی کرد مداد رو پایین کاغذ بذاره، بعد بالای کاغذ، بعد کنارش. سعی کرد کاغذ رو دور مداد بیچونه. تلاش کرد ته تخت مداد رو روی کاغذ بمالونه و آخر سر کوشش کرد سر تیز مداد رو روی کاغذ بمالونه. این کار آخری خطی روی کاغذ به جا گذاشت. مرد از این کشف خیلی خوشحال شد. هر روز از این کشف خیلی خوشحال می شد. یه تیکه کاغذ دیگه از روی میز برداشت که روش جدول کلمات متقاطع چاپ شده بود. چند دقیقه به جدول نگاه کرد، چندتا حرف توش نوشت و بعد حوصله اش از سر رفت.

سعی کرد روی یکی از دست‌هاش بشینه و برایش خیلی جالب بود که استخونِ باسنش رو حس کنه.

گفت «این ماهی از راه دوری اومده. یا به من گفتن که این ماهی از راه دوری اومده. یا من خیال می‌کنم که به من گفتن. وقتی اون مردها می‌آن، یا بهتر بگیم، وقتی به نظر من اون شیش مرد با سفینه‌های سیاه و براق شون می‌آن، به نظر تو هم می‌آن؟ تو چی می‌بینی گربه؟» نگاه کوتاهی به گربه انداخت که در حال بلعیدن ماهی بود و مجالی برای این جور تأملات نداشت.

«وقتی من سؤال‌های اون‌ها رو می‌شنوم، تو هم اون سؤال‌ها رو می‌شنوی؟ تو از صدای اون‌ها چی می‌فهمی؟ شاید تو فکر می‌کنی اون‌ها دارن برات ترانه و تصنیف می‌خونن.» کمی به این موضوع فکر کرد.

گفت «شاید اون‌ها در واقع برای تو ترانه و تصنیف می‌خونن و من فکر می‌کنم که دارن از من سؤال می‌کنن.»

مکث کرد. بعضی وقت‌ها روزها مکث می‌کرد تا ببینه مکث کردن چه جوریه. «فکر می‌کنی امروز این جا بودن؟ من که فکر می‌کنم امروز اومده بودن. زمین کثیفه، ته‌مونده‌های سیگار و نوشیدنی روی میز هست، تو بشقابِ تو ماهیه و خاطره‌ی اومدنِ اون‌ها در ذهن منه. البته این‌ها از نظرِ منطقی چیزی رو اثبات نمی‌کنن. این رو خودم هم می‌دونم. اما هیچ اثباتی زیاد مهم نیست. ببین دیگه برام چی آوردن.» رفت سمتِ میز و چندتا چیز رو بلند کرد.

«جدولِ کلماتِ متقاطع، دیکشنری و یه ماشین حساب.»

یه ساعتِ تموم با ماشین حساب بازی کرد. گربه به خواب فرو رفت و بارون همچنان می‌بارید. مرد بعد از یه ساعت ماشین حساب رو کنار گذاشت.

گفت «من فکر می‌کنم که حق با منه و اون‌ها از من سؤال می‌کنن. این فرض که اون‌ها این راه دور و دراز رو می‌آن و این همه چیز با خودشون می‌آرن تا فقط برای تو تصنیف و ترانه بخونن، به نظر من حیرت‌آوره. با این فرض رفتارِ این شیش تا خیلی عجیبه. یعنی به نظر من خیلی عجیبه. اما آدم چه می‌دونه.»

یه سیگار از روی میز برداشت و اون رو با یه شاخه‌ی کوچکی گداخته، که از اجاق برداشته بود، روشن کرد. دود رو در سینه حبس کرد و به مبل تکیه داد.

گفت «فکر می‌کنم امروز به سفینه‌ی دیگه هم تو آسمون دیدم. به سفینه‌ی بزرگ و سفید. من تا حالا همچین سفینه‌ی بزرگ و سفیدی ندیده بودم. فقط شیش تا سفینه‌ی سیاه و شیش تا سفینه‌ی سبز و اون سفینه‌های دیگه‌ای که می‌گن از راه‌های دور اومدن. تا حالا سفینه‌ی سفید و بزرگ ندیده بودم. شاید شیش تا سفینه‌ی کوچک و سیاه بعضی وقت‌ها مثل به سفینه‌ی بزرگ و سفید به نظر بیان. شاید من دلم به نوشیدنی بخواد. آره، فکر می‌کنم احتمال این یکی از همه بیشتره.»

از جا بلند شد و به لیوان کنارِ تشکش پیدا کرد. جرعه‌ای نوشیدنی توی لیوان ریخت و دوباره نشست سر جاش.

«شاید کسانِ دیگه‌ای دارن می‌آن به ملاقات من.»

بارون صد متر دورتر بر سفینه‌ی قلب طلا هم می‌بارید. در سفینه باز شد و سه نفر خارج شدند که به هم چسبیده بودند تا بارون خیلی خیس شون نکنه.

تریلیان در میونِ سروصدای ریزشِ بارون فریاد زد «اون تو؟»

زارنی ووپ گفت «آره.»

«توی اون کلبه؟»

«آره.»

زاپود گفت «حیرت‌آور.»

تریلیان گفت «این کلبه وسطِ برهوته. آدم که نمی‌تونه جهان رو از داخلِ به کلبه اداره کنه.»

راه افتادند. به کلبه که رسیدند تا مغزِ استخون خیس بودند و می‌لرزیدند. در زدند. در باز شد.

مرد گفت «سلام.»

زارنی ووپ گفت «بیخشید... طبقِ اطلاعاتی که من دارم...»

زاپود پرید وسطِ حرفش، «تو جهان رو اداره می‌کنی؟»

مرد لبخند زد.

گفت «من سعی می‌کنم این کار رو نکنم. خیس شدید؟»

زاپود با تعجب به مرد نگاه کرد.

گفت «خیس؟ نمی بینی که ما خیس خیس هستیم؟»

مرد گفت «به نظر من می رسه که شما خیس هستید. اما نظر شما رو در این باره

نمی دونم. اگه فکر می کنید که گرما شمارو خشک می کنه، بیاید تو.»

تریلیان، زاپود و زارنی ووپ رفتند تو.

نگاه شون در کلبه چرخید. زارنی ووپ با کراهت، تریلیان با علاقه و زاپود با شور و شادی.

زاپود پرسید «خب... اسمت چیه؟»

مرد با تردید به زاپود نگاه کرد. گفت «نمی دونم. چرا می پرسی؟ به نظرتون می رسه که

من باید یه اسم داشته باشم؟ به نظر من خیلی عجیبه که آدم برای یه مشت دریافت های

حسی مبهم اسم بذاره.»

مبل رو به تریلیان تعارف کرد. خودش نشست روی لبه ی مبل، زارنی ووپ به میز تکیه

داد و زاپود بر تشک دراز کشید.

گفت «به به. صندلی قدرت!» گربه رو قلقلک داد.

زارنی ووپ گفت «گوش کن، من باید چندتا سؤال ازت بپرسم.»

مرد مهربانانه گفت «باشه. اگه هم دلت می خواد می تونی برای گربه ی من ترانه

بخونی.»

زاپود پرسید «خوشش می آد براش ترانه بخونن؟»

مرد گفت «بهتره از خودش بپرسی.»

زاپود پرسید «مگه می تونه حرف بزنه؟»

مرد جواب داد «یادم نمی آد که حرف زده باشه. اما روی من نمی شه حساب کرد.»

زارنی ووپ چندتا کاغذ از جیبش درآورد.

گفت «خب، پس تو بر جهان حکومت می کنی؟ تو جهان رو اداره می کنی؟»

مرد گفت «من از کجا بدونم؟»

زارنی ووپ کنار یه سؤال رو کاغذش ضرب در زد.

«چند وقته که داری این کار رو می کنی؟»

مرد گفت «این سؤال به گذشته ربط داره، مگه نه؟»

زارنی ووپ با تعجب به او نگاه کرد. تصور این رو نکرده بود که ملاقاتش با مردی که بر جهان حکومت و دنیا رو اداره می کنه این جوری باشه.
گفت «آره.»

مرد گفت «من از کجا بدونم که گذشته فقط به خیال غیر واقعی یا به توهم ذهنی نیست؟ خیالی که ساخته شده تا تفاوت میون دریافت های حسی کنونی و افکار منو توضیح بده.»

زارنی ووپ به مرد خیره شد. از لباس های خیسش بخار بلند می شد.
پرسید «تو به همهی سؤال ها همین جوری جواب می دی؟»
مرد به سرعت پاسخ داد «وقتی به نظرم می رسه که آدم ها به چیزی می گن منم اولین چیزی رو که به ذهنم می رسه می گم. چیز بیشتری نمی دونم.»
زاپود با رضایت خندید.

گفت «کیف کردم از این جمله ی فرمانروا. زدی به خال.»
زارنی ووپ گفت «یه دقیقه گوش کن؛ مگه به آدم هایی نمی آن به ملاقات تو؟ با سفینه هاشون...»
مرد گفت «آره. فکر می کنم.»

زارنی ووپ گفت «اون ها از تو خواهش می کنن که به تصمیماتی بگیری. مگه نه؟ درباره ی زندگی مردم، درباره ی سرنوشت دنیا های مختلف، مسائل اقتصادی، جنگ، درباره ی هر چیزی که بیرون از این کلبه و در جهان اتفاق می افته.»
مرد پرسید «بیرون؟ کدوم بیرون؟»

زارنی ووپ گفت «بیرون دیگه!» به در اشاره کرد.
مرد با ادب پرسید «تو از کجا می دونی که اون بیرون چیزی وجود داره؟ اصلاً از کجا می دونی که بیرون وجود داره؟ در که بسته ست.»

قطره های بارون بر سقف حلبی می نواختند. هوای کلبه گرم بود.
زارنی ووپ گفت «اما تو که می دونی بیرون این کلبه به جهان وجود داره! تو که نمی تونی بگی این جهان وجود نداره و از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی.»
فرمانروای جهان به فکر فرو رفت. زارنی ووپ از خشم می لرزید.
مرد گفت «تو به حقیقت های خودت خیلی مطمئنی. من نمی تونم به پنداشت های

مردی اعتماد کنم که جهان رو — اگه واقعاً وجود داشته باشه — به عنوان پیش فرض قبول می‌کنه.»

زارنی ووپ سکوت کرد اما همچنان می‌لرزید.

مرد شمرده ادامه داد «من فقط برای جهانِ خودم تصمیم می‌گیرم. جهانِ من چشم‌ها و گوش‌های منن. همه چیز دیگه شایعه‌ست.»

«یعنی تو به وجود هیچ چیزی باور نداری؟»

مرد شونه‌هاش رو تکون داد و گربه رو از زمین برداشت.

گفت «منظور تو رو نمی‌فهمم.»

«تو نمی‌فهمی که تصمیم‌هایی که تو کلبه‌ت می‌گیری بر زندگی و مرگِ میلیاردها آدم

اثر می‌ذاره؟ این که دیگه خیلی پوچ و غلطه!»

«نمی‌دونم. من این آدم‌هایی رو که تو درباره‌شون حرف می‌زنی نمی‌شناسم. فکر می‌کنم که تو هم اون‌ها رو نمی‌شناسی. این آدم‌ها فقط در کلماتی که ما می‌شنویم وجود دارن. اشتباهه بگیم که تو می‌دونی سر آدم‌های دیگه چی می‌آد. اگه این آدم‌ها اصلاً وجود داشته باشن، فقط خودشون می‌دونن که سرشون چی می‌آد. اون‌ها برای خودشون جهانِ دیدن و شنیدنِ خودشون رو دارن.»

تریلیان گفت «من به دقیقه می‌رم بیرون قدم بزنم.»

زارنی ووپ ول نکرد، «تو اعتقاد داری که آدم‌های دیگه وجود دارن یا نه؟»

«من در این باره هیچ نظری ندارم. از کجا بدونم؟»

زاپود گفت «من بهتره برم بیرون و ببینم تریلیان داره چه کار می‌کنه.» از در رفت بیرون.

بیرونِ کلبه به تریلیان گفت «به نظر من که جهان تو دست‌های خوبیه. درست

نمی‌گم؟»

تریلیان گفت «دست‌های عالی.» زیر بارون قدم‌زنان دور شدند.

در کلبه زارنی ووپ ول کن نبود؛ «نمی‌فهمی که حرف‌های تو سرنوشت، زندگی و مرگِ

آدم‌ها رو تعیین می‌کنه؟»

فرمانروای جهان تا اون جایی که می‌شد تأمل کرد. وقتی صدای ضعیفِ روشن شدن

موتور سفینه به گوشش رسید، شروع کرد به حرف زدن تا صدای موتور سفینه به گوش

کسی نرسه.

گفت «این به من ربطی نداره. من با آدم‌ها کاری ندارم. گاد^۱ می‌دونه که من بی‌رحم نیستم.»

زارنی ووپ گفت «آهان! تو گفتی "گاد". پس به وجود یه چیزی اعتقاد داری.»
مرد با لحنی لطیف گفت «من اسم گربه‌م رو گذاشتم گاد. باهش خوب رفتار می‌کنم.» گربه رو دوباره از زمین برداشت و نوازشش کرد.

زارنی ووپ پافشاری کرد «خب، از کجا می‌دونی که گربه‌ت وجود داره؟ از کجا می‌دونی که اون فکر می‌کنه تو مهربونی؟ از کجا می‌دونی از اون رفتاری خوشش می‌آد که تو فکر می‌کنی مهربانانه‌ست؟»

مرد لبخند زد. گفت «اصلاً نمی‌دونم. من فقط می‌دونم خوشم می‌آد با یه کسی یا چیزی که به نظرم می‌رسه یه گربه‌ست یه جوری رفتار کنم که به نظرم مهربانانه‌ست. تو پیشنهاد دیگه‌ای داری؟ خواهش می‌کنم، من فکر می‌کنم که خسته شدم.»

زارنی ووپ از سرِ نارضایتی آهی کشید و به دوروبر نگاه کرد.

ناگهان پرسید «اون دوتای دیگه کجان؟»

فرمانروای جهان پرسید «کدوم دوتا؟» نشست روی مبل و لیوانش رو پُر کرد.

«بیلبروکس و اون دختره. اون دوتایی که این جا بودن!»

«من کسی رو به یاد نمی‌آرم. گذشته فقط یه خیاله که ساخته شده تا...»

«خفه شو!» زارنی ووپ از کلبه بیرون دوید. سفینه‌ای به چشم نمی‌خورد. بارون همه جا

روگلی و آثارِ فرود اومدنِ سفینه رو از روی زمین پاک کرده بود. زارنی ووپ زیرِ بارون

ایستاد و فریاد زد. برگشت به سمت کلبه. در قفل بود.

فرمانروای جهان ولوروی مبل، چرت می‌زد. بعد از مدتی بلند شد و دوباره شروع کرد

به بازی کردن با مداد و کاغذ. کشف کرد که با این یکی می‌تونه روی اون یکی خط بکشه.

از این کشف خیلی خوشحال شد. از بیرون صداهایی به گوش می‌رسید اما مرد مطمئن

نبود که این صداها واقعی‌اند یا نه. بعد از اون یه هفته‌ی تموم با میزش حرف زد تا ببینه میز

چه واکنشی نشون می‌ده.

شب که شد ستاره‌های درخشان و روشن ظاهر شدند. آرتور و فورد ده‌ها کیلومتر راه رفته و حالا برای استراحت توقف کرده بودند. شب خنک و دلپذیر بود و دستگاه مادون-اتر-سینج خاموش.

سکوتی زیبا بر دنیا حاکم بود. آرامشی جادویی که با بوهای دلپذیر جنگل‌ها، زمزمه‌ی آرامش‌بخش حشرات و نور درخشان ستاره‌ها آمیخته بود و به آرتور و فورد آرامش می‌داد. حتا فورد پریفکت هم، که در زندگی‌اش دنیا‌های گوناگون رو دیده بود و شمار جهان‌هایی که دیده بود چنان زیاد بود که نمی‌شد در یه بعد از ظهر اسم همه‌شون رو برد، به تدریج به این نتیجه می‌رسید که این دنیا، که توش گیر افتاده بود، از همه‌ی دنیا‌های دیگه زیباتره. فورد و آرتور تمام روز از تپه‌های سبزرنگ و دره‌های زیبایی گذشته بودند که پُر بودند از چمن‌های تازه، گل‌های خوش‌بو و وحشی و درختان سربه‌فلک‌کشیده و پُر برگ. آفتاب اون‌ها رو گرم و نسیم ملایم خنک‌شون کرده بود و فورد پریفکت اندک‌اندک از یاد برده بود که هر چند وقت یه بار به مادون-اتر-سینجش نگاه کنه. حتا عصبانیتش از بی‌صدایی دستگاه هم کمتر شده بود. به تدریج به این نتیجه رسیده بود که از این سیاره خوشش می‌آد. شب رو، به‌رغم سرمای ملایم، در فضای آزاد گذروندن. چند ساعت بعد با نشستن شبنم‌ها بر برگ‌گل‌ها، سر حال و شادمان و گرسنه بیدار شدند. فورد در رستوران میلی‌ویز چندتا لقمه نون گذاشته بود تو کیفش. آرتور و فورد لقمه‌ها رو خوردند و راه افتادند. تا حالا همین جوری الله‌بختکی راه رفته بودند. ولی حالا مستقیم به سمت شرق حرکت

می کردند. به این نتیجه رسیده بودند که اگر مجبورند این دنیا رو کشف کنند، باید بدونند که از کجا می آن و قصد کجا رو دارند.

نزدیکی های ظهر چیزی دیدند که براشون نشانه ای بود از مسکونی بودن این دنیا؛ چهره ای مبهم بین درخت ها فورد و آرتور رو می پایید. صاحب چهره به سرعت ناپدید شد اما فورد و آرتور با همون نیم نگاه کوتاهی که بهش انداختند نتیجه گرفتند که صاحب چهره موجودی از نژاد آدم بود که با کنجکاوی و بدون ترس به حضور اون ها واکنش نشون داده بود. نیم ساعت بعد یکی دیگه از این موجودات رو دیدند و ده دقیقه بعد یکی دیگه.

یه دقیقه بعد به یه منطقه ی بی درخت رسیدند و درجا میخ کوب شدند. تو این منطقه حدود بیست زن و مرد رو دیدند که در سکوت ایستاده و به آرتور و فورد خیره شده بودند. کنار بعضی زن ها چندتا بچه دیده می شد و پشت سر گروه چندتا خونه ی گلی و چوبی کوچک.

فورد و آرتور نفس شون رو حبس کردند. قد بلند قامت ترین عضو گروه به یک متر و پنجاه می رسید، همه ی اون ها کمی به جلو خمیده بودند، دست هاشون بلند بود و پیشونی هاشون کوتاه. با چشم های روشن و براق و با هوشیاری به آرتور و فورد زل زده بودند. آرتور و فورد دیدند که هیچ یک از افراد گروه سلاحی در دست ندارند و نمی خوان به اون ها حمله کنند. خیال شون یه کم راحت شد.

هر دو گروه چند دقیقه به هم زل زدند و هیچ کس تکون نخورد. به نظر می رسید که آدم های بومی از رسیدن آرتور و فورد شگفت زده اند. هیچ گونه رفتار پر خاشجویانه و تهاجمی ای نشون نمی دادند اما حرکت دوستانه ای هم نمی کردند. هیچ اتفاقی نیفتاد.

بعد از دو دقیقه باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. دو دقیقه بعد فورد به این نتیجه رسید که باید یه اتفاقی بیفته. گفت «سلام».

زن ها بچه هاشون رو به خودشون فشردند. مرد ها حرکت خاصی نکردند اما معلوم بود که از سلام کردن فورد خوش شون نیومده. ناراحت نشده بودند، فقط خوش شون نیومده بود.

یکی از مردها که جلوتر از دیگران ایستاده و شاید رییسِ گروه بود نزدیک‌تر شد. چهره‌ای صلح‌آمیز و لطیف داشت و شاید هم خوشحال.

با صدایی آروم گفت «اوگ اوگوگ گوگ گوگ او او رو اورگ.»

آرتور تعجب کرد. در تمام سفر عادت کرده بود که ماهی بابل همه‌چی رو درجا براش ترجمه کنه و چنان به این مترجم همه‌ی زبان‌ها خو کرده بود که اصلاً یادش رفته بود که این ماهی تو گوشش جا خوش کرده. اما حالا که ماهی کار نمی‌کرد متوجه وجود او شد. در اعماقِ ذهنش ردپاهای مبهمی از کلمه‌های معنادار چشمک و جرقه زدند اما آرتور چیز به‌دردبخوری از شون نفهمید. حدس زد — و این حدس بعدتر درست از آب دراومد — که این بومی‌ها هنوز تکامل نیافته و در مراحل آغازین تکامل زبان هستند؛ و برای همین ماهی بابل نمی‌تونه به آرتور کمک کنه. به فورد نگاه کرد که در این موارد تجربه‌ی بیشتری داشت. فورد زیر لب گفت «فکر می‌کنم از ما می‌خواد که اگه برامون زحمتی نیست از ده‌اون‌ها رد نشیم و از یه راه دیگه بریم.»

آدم — نژاد به‌نشانه‌ی تأیید حرکتی کرد و گفت «روووگ اورگ، اورگ اورگ (اوروگ) رورووگ اوگ.»

فورد گفت «تا اون جایی که من می‌فهمم براشون مهم نیست که کجا می‌ریم. فقط اگه از ده‌شون رد نشیم خیلی خوشحال می‌شن.»

«حالا چه کار کنیم؟»

«خوشحال‌شون کنیم.»

آهسته و با مراقبت از منطقه دور شدند. بومی‌ها از این کار خیلی خوش‌شون اومد. تعظیم کوتاهی به اون‌ها کردند و بعد به کار خودشون ادامه دادند.

آرتور و فورد به راهپیمایی در جنگل ادامه دادند. چندصد متر دورتر یه کپه میوه سر راهشون سبز شد. میوه‌هایی که شباهت فراوانی به توت، شاتوت، تمشک و گلابی داشتند. تا حالا به میوه‌هایی که در راه دیده بودند دست نزده بودند.

فورد گفته بود «به قضیه این طور نگاه کن: در سیاره‌های ناشناخته میوه‌ها یا آدم رو می‌کشند یا زنده نگه می‌دارند. نتیجه اینه که آدم وقتی باید شروع کنه به فکر کردن درباره‌ی خوردن یا نخوردن این میوه‌ها که اگه اون‌ها رو نخوره از گشنگی بمیره. این جواری آدم

همیشه به قدم جلونه. راز زنده موندن به اتواستاپ زن اینه که فقط غذاهای بسته بندی شده بخوره.»

با نگاه های معنادار به میوه ها زل زدند. میوه ها چنان خوشمزه به نظر می رسیدند که حال آدم از گشنگی مضاعف بد می شد.

فورد گفت «به قضیه این طور نگاه کن...»

آرتور گفت «چه طور؟»

فورد گفت «دارم سعی می کنم مقدمات قضیه رویه جوری بچینم که نتیجه این باشه که بشه میوه ها رو خورد.»

نور آفتاب میان برگ درختان می رقصید و به میوه هایی که به گلایی رسیده شباهت داشتند می تابید. میوه هایی که به تمشک و شاتوت می بردند از همه ی میوه هایی که آرتور تا حالا تو عمرش دیده بود، بزرگ تر و رسیده تر بودند و حتا از تمشک ها و شاتوت های فیلم های تبلیغاتی بستنی هم بزرگ تر و رسیده تر به نظر می رسیدند.

آرتور گفت «بهتر نیست اول میوه ها رو بخوریم و بعد به این مشکل فکر کنیم؟»

«شاید اون بومی ها دقیقاً همین رو می خوان.»

«به قضیه این طور نگاه کن...»

«تا حالا که خیلی خوب استدلال کردی.»

«این میوه ها این جان تا ما اون ها رو بخوریم. حالا این میوه ها یا خوبن یا بد. این بومی ها یا می خوان به ما غذا بدن یا می خوان ما رو مسموم کنن. اگه این میوه ها سمی باشن و ما اون ها رو نخوریم، بومی ها به راه دیگه پیدا می کنن تا پدرمون رو دریارن. اگه هم بخوریم، باز هم باختیم.»

فورد گفت «از طرز فکر خوشم اومد. حالا به دونه شون رو بخور.»

آرتور میوه ای رو که به گلایی شباهت داشت گاز زد. گفت «گلاییه.»

چند لحظه بعد همه ی میوه ها رو خورده بودند. فورد سرش رو برگردوند و فریاد زد

«مرسی، خیلی ممنون! خیلی لطف کردید.»

به راه شون ادامه دادند.

از این جا تا هشتاد کیلومتر بعد به سمت شرق هرازچندگاهی کپه های میوه سر راه اون ها

ظاهر می‌شدند. یکی دوبار یکی از بومی‌ها رو برای چند لحظه بین درخت‌ها دیدند اما ارتباط مستقیم دیگه‌ای با اون‌ها برقرار نشد. به این نتیجه رسیدند که این قوم از کسی که کارش به کارشون نداشته باشه خوش‌شون می‌آد و اون‌ها هم از این قوم خوش‌شون اومد.

میوه‌های هدیه بعد از هشتاد کیلومتر تموم شدند و دریا شروع شد.

آرتور و فورد عجله نداشتند. با خیال راحت به قایق ساختند و از دریا گذشتند. دریا نسبتاً آرام بود. بعد از صد کیلومتر سفر راحت‌شون تموم شد. به منطقه‌ای رسیدند که در زیبایی و دلپذیری از منطقه‌ای که ازش می‌اومدن دست‌کمی نداشت.

القصد، زندگی خیلی ساده بود. تنها مشکل آرتور و فورد این بود که هدفی نداشتند و تنها بودند. مدتی تصمیم گرفتند که با اهمیت ندادن به مشکلات حل‌شون کنند. اطمینان داشتند که اگه اشتیاق دیدن آدم‌های دیگه، آدم‌هایی که بشه باهاشون حرف زد، در اون‌ها خیلی قوی بشه، راحت می‌تونن اون‌ها رو پیدا کنند اما از اون‌طرف از این‌که بیشتر از صد کیلومتر از گولگافرنچامی‌ها دور بودند خیلی خوشحال و راضی بودند.

به‌رغم همه‌ی این‌ها فورد پریفکت دوباره شروع کرد به نگاه کردن به دستگاه مادون-اتر-سنجش. فقط به‌باریه سیگنال به دستگاه رسید که اون قدر ضعیف بود و از مسافت چنان دوری می‌اومد که فورد رو از سکوت دستگاه هم بیشتر افسرده کرد.

ناگهان به کله‌هاشون زد که به سمت شمال حرکت کنند. بعد از هفته‌ها راهپیمایی دوباره به یه دریا رسیدند. دوباره به قایق درست کردند و از دریا گذشتند. این‌بار سفر سخت‌تر بود و هوا سردتر. به‌نظر آرتور فورد به خودآزاری مبتلا شده بود. سختی‌های مسافرت برای فورد انگیزه‌ای بود برای پیگیری هدف، خصوصیتی که فورد تا حالا نداشت. به راهپیمایی ادامه داد.

سفرشون به شمال اون‌ها رو به منطقه‌ای کوهستانی رسوند که بی‌نهایت زیبا و تأثیرگذار بود. قله‌های بلند و پُر برف و چنان زیبا که آرتور و فورد به مرز دیوانگی رسیدند. سرما به مغز استخون‌شون رسیده بود.

خودشون رو با پوست و پشم حیوون‌هایی که فورد شکار می‌کرد، می‌پوشوند. فورد تکنیک شکار رو از چندتا راهب سابق فرقه‌ی پرالیت^۱ یاد گرفته بود.

کهکشانشان پُره از راهب‌های سابقِ فرقه‌ی پراپیت که همه‌شون تو پول و ثروت غلت می‌زنند، اون هم به این دلیل که روش‌های نظم و کنترل افکار این فرقه خیلی خارق‌العاده است. خیلی از راهب‌ها پس از اتمام کلاسِ یادگیری این روش و قبل از ورود قطعی به فرقه اون رو ترک می‌کنند. شاید به این دلیل که راهب‌ها پس از ورود قطعی به فرقه موظف‌اند که بقیه‌ی زندگی‌شون رو تو کنسروهای حلبیِ کوچک بگذرونن.

ظاهرِ تکنیکِ فورده چیزِی نبود به جز نشستن در سکوت و لبخند زدن.

بعد از مدتی نشستن در سکوت و لبخند زدن سروکله‌ی یه حیوون — مثلاً یه آهو — از پشتِ درخت‌ها پیدا می‌شد و با کنجکاوی به فورده نگاه می‌کرد. فورده همین‌جوری به آهو لبخند می‌زد. چشم‌هاش لطیف می‌شدند و از محبت به زمین و زمان چنان می‌درخشیدند که انگار عشقی خالص و عمیق از فورده به دنیا می‌تابید. عشقی که تمام دنیا رو در آغوش پُرمهر خود می‌گرفت. سکوتی پُرشکوه زمین و زمان رو فرا می‌گرفت. سکوتی صلح‌آمیز و شادمانه که از فورده نشسته و ساکت ساطع می‌شد. آهو آهسته نزدیک می‌شد، قدم به قدم. اون قدر به فورده نزدیک می‌شد که بینش صورتِ فورده رو لمس می‌کرد و درست در همین لحظه‌ی پُر از مهر و محبت فورده پریفکت آهو رو می‌گرفت و گردنش رو می‌شکست. فورده می‌گفت «من بو‌هایی رو که همه‌ی ما از خودمون صادر می‌کنیم، کنترل می‌کنم. آدم فقط باید یاد بگیره بوی درست از خودش بیرون بده.»

چند روز پس از رسیدن به منطقه‌ی کوهستانی به ساحلی رسیدند که از جنوب غربی به شمال شرقی گسترده بود. ساحلی بی‌نهایت زیبا؛ دره‌های با عظمت، قله‌های برفی و سربه‌فلک‌کشیده و ساحل‌های صخره‌ای شکسته.

دوروز تمام از صخره‌ها و یخچال‌های طبیعی بالا رفتند. زیبایی این منطقه شوق و شورِ اون‌ها رو به اوج رسونده بود.

فورد ناگهان فریاد زد «آرتور!»

بعد از ظهر روز دوم بود. آرتور بر صخره‌ای بلند نشسته بود و به موج‌های دریا می‌نگریست که با صدایی رعدآسا به صخره‌ها تازیه می‌زدند.

فورد دوباره فریاد زد «آرتور!»

آرتور به سمت صدای فورد، که در باد گم می‌شد، نگاه کرد.

فورد داشت از فاصله‌ای بسیار نزدیک به یه یخچال طبیعی نگاه می‌کرد. آرتور که رسید، جلو دیوارِ عظیم یخی زانو زده بود. از هیجان در حال انفجار بود. با چشم‌های گرد از حیرت به آرتور نگاه کرد.

گفت «بین، بین!»

آرتور نگاه کرد. چیزی که دید یه دیوار بلند یخی بود.

گفت «می‌بینم. یه یخچال طبیعی. چیز تازه‌ای نیست.»

فورد گفت «نه. تو بهش نگاه کردی، اما دقت نکردی. یه بار دیگه نگاه کن.»

فورد به درون یخ اشاره کرد.
 آرتور نگاه کرد. چیزی ندید جز سایه‌های مبهم.
 فورد پافشاری کرد «چند قدم برو عقب؛ دوباره نگاه کن.»
 آرتور چند قدم به عقب رفت و دوباره نگاه کرد.
 شونه‌ها رو بالا انداخت. گفت «هیچی. قراره چی ببینم؟»
 ناگهان دید.
 «دیدیش؟»
 دیده بود.

دهنش برای حرف زدن باز شد اما نظر مغزش این بود که دهنش هنوز چیزی برای گفتن نداره. دهن رو بست. بعد مغز شروع کرد به فهم اون چیزی که چشم‌ها دیده بودند و به مغز مخابره می‌کردند اما تا مغز اومد این کار رو بکنه کنترل دهن رو از دست داد و فک آرتور از شگفتی و ناباوری افتاد پایین. مغز به سرعت کنترل فک‌ها رو به دست گرفت و اون‌ها رو بست، اما کنترل دست چپ رو از دست داد و دست شروع کرد به حرکت کردن در هوا. مغز یه ثانیه تلاش کرد تا دست چپ رو دوباره آروم کنه و دهن رو ول نکنه و در آن واحد سعی کرد به اون چیزی فکر کنه که تو یخ پنهان بود. برای همین پاها خودمختار شدند و آرتور افتاد رو زمین.

چیزی که این همه آشفتگی برانگیخته بود، سایه‌هایی بودند که حدود نیم متر زیر سطح یخ نقش بسته بودند. اگه آدم از زاویه‌ی درست به این سایه‌ها نگاه می‌کرد سایه‌ها به حروفِ زبانی ناشناخته بدل می‌شدند که ارتفاع هر کدوم شون یه متر بود. برای کسانی مثل آرتور که زبانِ ماگراتیا^۱ی رو بلد نبودند، بالای حروفِ عکسِ یه چهره دیده می‌شد.
 چهره‌ی مردی پیر، لاغر، نگران و مهربان.

چهره‌ی مردی که برای طراحی سواحلی که آرتور و فورد روشن قدم برداشته بودند، جایزه گرفته بود.

۱. Magrathean: رجوع کنید به کتاب راهنمای کهکشان برای اتولستان‌پژنها. - م.

صدایی گوش خراش در فضا پیچید. پژواک صدا میون شاخ و برگِ درخت‌ها چرخید و سنجاب‌ها رو ترسوند. چند پرنده هراسان پرواز کردند. طنین صدا در محوطه‌ی بی درخت جنگل چرخید و اعصاب همه رو خرد کرد.

فرمانده به نی انبان نواز نگاه کرد. حتا آوای وحشتناکِ این نی انبان هم نمی‌تونست حال خوبش رو خراب کنه. هضم کردن این واقعیت که وانِ مجللش رو در اون مرداب جهنمی برای همیشه از دست داده، براش خیلی سخت بود. اما از اون حادثه ماه‌ها گذشته بود و فرمانده کم‌کم کشف کرده بود که زندگیِ جدیدش با زندگی قبلی تفاوت چندانی نداره. افسران و سربازانِ تحت فرمانش در صخره‌ی بزرگی که وسط محوطه بود، یه گودی حفر کرده بودند. فرمانده هر روز می‌رفت تو این گودی، زیر آفتاب می‌نشست و افراد زیردستش روش آب می‌ریختند. البته آب به اندازه‌ی کافی گرم نبود. هنوز راهی برای گرم کردن آب کشف نکرده بودند. اما بالاخره یه وقتی در آینده‌ی نزدیک این راه رو کشف می‌کردند. تا اون وقت گروه‌های اکتشافی همه جا دنبال منابع آب گرم می‌گشتند. اگه این منبع کنار یه محوطه‌ی پُر درخت و خوشگل کشف می‌شد که دیگه زده بودند تو خال. اگه اون نزدیکی‌ها یه معدنِ صابون هم کشف می‌شد که دیگه نورِ علی نور بود. البته بعضی‌ها می‌گفتند که غریزه‌شون به‌شون می‌گه که صابون تو معدن پیدا نمی‌شه. اما فرمانده به‌شون گفته بود دلیل این‌که تا حالا معدن صابون کشف نکرده‌اند فقط اینه که با دقتِ لازم نگشته‌اند. اون بعضی‌های شکاک به‌ناچار این حرف رو قبول کرده بودند.

بله، زندگی واقعاً راحت بود. عالی‌ترین و بهترین نکته این اعتقاد بود که اون منبع آب گرم بالاخره و به‌زودی کشف می‌شه؛ اون هم نزدیکی‌های یه محوطه‌ی پُر درخت. حتماً یه روز، که خیلی دور نیست، یه کسی می‌آد و خبر می‌ده که بالاخره معدن صابون هم کشف شده و این امکان هست که روزی ۱۵۰ تا قطعه صابون تولید بشه. چه زندگی راحت‌تری در انتظارشون بود. مهم این بود که آدم یه چیزهایی داشته باشه که بتونه در انتظارشون بشینه. صدای گوش‌خراش نی‌انبان همچنان ادامه داشت. شادی فرمانده بیشتر شد، چون می‌دونست که این آهنگ به‌زودی تموم می‌شه. این هم یکی از اون چیزهایی بود که فرمانده با شادی در انتظارش بود.

از خودش پرسید، دیگه چی خوبه؟ خیلی چیزها! رنگ زرد و قرمز درخت‌ها در پاییز؛ صدای دل‌نواز قیچی در چند قدمی وان جدیدش (اون‌جا چندتا سلمونی داشتند موهای یه مسنول هنری فیلم‌های تلویزیونی و دستیارش رو که در حال چرت زدن بودند اصلاح می‌کردند)؛ نور خورشید از سطح براق شش تا تلفن تمیز شده‌ای منعکس می‌شد که بر لبه‌ی وان فرمانده کنار هم نصب شده بودند. تنها چیزی که بهتر از تلفنیه که دم‌به‌ساعت زنگ نمی‌زنه (یعنی در واقع اصلاً زنگ نمی‌زنه) شش تا تلفن‌اند که دم‌به‌ساعت زنگ نمی‌زنند (یعنی در واقع اصلاً زنگ نمی‌زنند).

اما بهتر از همه چیز زمزمه‌های خفیف و پُر رضایت بیش از صد نفر بود که یکی‌یکی و به تدریج سروکله‌شون تو محوطه پیدا می‌شد تا در نشست بعد از ظهر کمیسیون شرکت کنند.

فرمانده ضربه‌ی آرومی به اردک پلاستیکی‌ش زد. از نشست‌های بعد از ظهر کمیسیون بیشتر از هر چیز دیگه کیف می‌کرد.

چشم‌های دیگری هم به جمع شدن جماعت نگاه می‌کردند؛ فوردها پریفکت، که به تازگی از سرزمین‌های دور بازگشته و اکنون روی شاخه‌های یکی از درخت‌های نزدیک محوطه نشسته بود، پس از سفر شش ماهه لاغر اما تن‌درست به نظر می‌رسید. چشم‌های فوردها برق می‌زدند، یه کت از پوست گوزن تنش بود، ریش انبوهی داشت و چهره‌ش آفتاب‌سوخته بود. فوردها و آرتور یه هفته می‌شد که گولگافرنچامی‌ها رو زیر نظر داشتند. فوردها تصمیم گرفته بود که وقتش رسیده که یه چیزهایی رو به حرکت دربیاره.

محوطه پُر شده بود. صدها زن و مرد دورِ هم نشسته بودند، باهم گپ می‌زدند، میوه می‌خوردند، ورق‌بازی می‌کردند و خلاصه حال می‌کردند. لباس‌های ورزشی‌شون کثیف و پاره شده بود اما آرایشِ موی هیچ‌کدوم‌شون نقص نداشت. همه‌شون لباس‌های خودشون رو پُر کرده بود از برگ‌های درخت. فوردها دلیل این کار رو نمی‌دونست و به شدت تعجب کرده بود.

به خودش گفت شاید این کار یه تدبیری باشه برای مقابله با سرمای زمستون. شاید هم همه‌شون به یه دلیل ناشناخته به گیاه‌شناسی علاقه‌مند شده بودند.

صدای فرمانده رشته‌ی افکارِ فورده رو گسست؛ «خب، من از همه خواهش می‌کنم که اگه می‌شه یه جورهایی آروم بگیرن. همه قبول دارید؟» با مهربانی لبخند زد. «یه دقیقه‌ی دیگه شروع می‌کنیم. وقتی همه‌تون حاضر شدید.»

جمعیت به تدریج ساکت شد. محوطه ساکت شد. البته به غیر از نی‌انبان‌نواز که انگار در دنیای شگفت‌انگیز، منزوی و متروکه‌ی خود غرق شده بود. چند نفر که کنارش نشسته بودند چندتا برگِ درخت به سمتش پرت کردند. اگه این کار یه دلیل منطقی داشت، فورده نفهمید.

چند نفر دورِ فرمانده جمع شده بودند و یکی از اون‌ها داشت خودش رو برای سخنرانی آماده می‌کرد. از جاش بلند شد، سینه صاف کرد و به افق خیره شد. انگار می‌خواست به جماعت بگه که یه دقیقه‌ی دیگه شروع می‌کنه.

جماعت با اشتیاق بسیار نگاه‌هاشون رو به او برگردوندن.

همه‌جا ساکت شد و فورده تصمیم گرفت که از نظرِ دراماتورژی الان بهترین وقت برای ظهوره. مردی که می‌خواست سخنرانی کنه دهنش رو باز کرد.

فورده از درخت پرید پایین و گفت «سلام بچه‌ها.»

همه سرشون رو برگردوندن.

فرمانده گفت «سلام دوستِ عزیز. کبریت داری؟ یا فندک؟ یا یه همچین چیزی؟»

فورده گفت «نه.» شور و شوقش رو از دست داده بود. انتظار چنین شروعی رو نداشت.

تصمیم گرفت که سریع بره سرِ اصل مطلب.

ادامه داد «نه. کبریت ندارم. اما یه خبر مهم دارم...»

فرمانده گفت «چه بد. کبریت‌های همه‌ی ما تموم شده. می‌دونی؟ چند هفته‌ست که دوش آب گرم نگرفته‌م.»

فورد قصد نداشت بذاره حواسش پرت بشه.

گفت «خبری که برای شما دارم به چیزی ربط داره که من کشف کردم و می‌تونه برای شما جالب باشه.»

مردی که فورد پریده بود وسط حرفش، پرید وسط حرف فورد؛ «این موضوع تو دستور جلسه‌ست؟»

فورد به مرد لبخند زد و گفت «ای بابا!»

مرد بدخلق و برانگیخته گفت «نه، ببخشید ها، اما من سال‌ها مشاورِ هزارتا شرکت اقتصادی بودم و کلی تجربه تو این کارها دارم و باید پافشاری کنم که دستور جلسه‌ی کمیسیون نباید نقض بشه.»

فورد به جماعت نگاه کرد. پرسان گفت «این یارو دیوونه‌ست؟ بابا این جایه سیاره‌ی ماقبل تاریخه.»

مشاور شرکت‌های اقتصادی گفت «شکایت‌تون رو با رییس جلسه مطرح کنید.»

فورد گفت «کدوم رییس جلسه؟ این جا فقط یه صخره‌ست.»

مشاور شرکت‌های اقتصادی به این نتیجه رسید که بدخلق و برانگیخته جلوه کردن بهترین رفتار برای یه همچین موقعیته. بدخلق و برانگیخته گفت «خب پس به صخره بگید "آقای رییس".»

فورد پرسید «چرا بهش نگم صخره؟»

مشاور شرکت‌های اقتصادی نگذاشت که تکبر جای بدخلقی و برانگیخته بودنش رو بگیره. گفت «مثل این که شما از سیستم‌های اقتصادی مدرن هیچی سرتون نمی‌شه.»

فورد جواب داد «مثل این که شما هم حالی تون نمی‌شه که کجا هستید.»

یه دختری بلند شد و با صدایی بلند و گوش‌خراش گفت «جفت‌تون ساکت شید. من

می‌خوام خدمت رییس جلسه یه پیشنهاد مطرح کنم.»

یه سلمونی با پوزخند گفت «منظورت همین صخره‌ست؟»

مشاور شرکت‌های اقتصادی پارس کرد «ساکت، ساکت!»

فورد گفت «باشه. ببینیم اصلاً شما این جا چه غلطی می کنید!» نشست روی زمین تا ببینه چه قدر می تونه آروم بمونه.

فرمانده سرفه ای کرد که یعنی همه آشتی کرده اند.

با لحنی مهربان گفت «من گشایش پانصد و هفتاد و سومین جلسه ی کمیسیون مسکونی کردن سیاره ی فینتل وودل ویکس^۱ رو اعلام می کنم...»
فورد به خودش گفت ده ثانیه. از جاش پرید.

گفت «بابا این کارا که فایده ای نداره. شما پونصد و هفتاد و سه جلسه گرفته یید و هنوز آتیش رو هم کشف نکردید!»

دختری که صدایش گوش خراش بود گفت «اگه لطف کنید و به ورقه ی دستور جلسه نگاه کنید...»

سلمونی دوباره شیرین کاری کرد؛ «منظورت صخره ی دستور جلسه ست؟»

فورد خطاب به سلمونی گفت «مرسی. من قبلاً به این نکته اشاره کردم.»

دختر ادامه داد «خواهید دید که قراره کارگروه کشف آتش سلمونی ها در این باره گزارش بدن.»

سلمونی مسئول کارگروه کشف آتش گفت «اِهههه...» ابلهانه به دیگران نگاه کرد. معنی این نگاه در تموم کهکشان اینه «اِههه... حالا یعنی تا پنجشنبه ی هفته ی دیگه وقت ندارم؟»

فورد گفت «خب. تا حالا چه کار کردی؟ برنامه ت برای آینده چیه؟ ایده هات درباره ی کشف آتیش چی ان؟»

سلمونی گفت «نمی دونم والا. به من فقط دوتا تیکه چوب دادن...»

«خب باهاشون چه کار کردی؟»

سلمونی با ترس دست کرد تو جیب لباس ورزشی ژنده ی خود و نتیجه ی کار کارگروه رو به فورد داد.

فورد این نتیجه رو تو هوا بلند کرد تا همه اون رو ببینند.

گفت «قیچی اصلاح موهای فرفری.»

مردم دست زدند.

فورد گفت «اشکالی نداره. ژم رو که یه روزه آتیش نزدن.»^۱

جماعت نفهمیدند که فورد داره چی می‌گه. اما به هر حال از حرف زدنش خوش شون اومد و دست زدند.

دختر گفت «شما خیلی ساده‌ید. اگه شما هم مثل من سال‌ها در بخش فروش کار کرده بودید می‌دونستید که آدم برای اختراع هر کالای جدیدی اول باید کلی پژوهش کنه. ما باید اول بدونیم که مردم از آتیش چه انتظاری دارن، چه رابطه‌ای با آتیش دارن و آتیش براشون چه معنایی داره.»

جماعت بی‌تاب گوش می‌داد. انتظار داشت که فورد جواب دندون‌شکنی بده.

فورد گفت «این‌ها رو که گفتی بذار دم کوزه و آبش رو بخور.»

دختر گفت «بله. دقیقاً! ما باید همچین چیزهایی رو بدونیم. آیا مردم می‌خوان با آتیش کوزه بسازن؟»

فورد از جمعیت پرسید «می‌خواید؟»

بعضی‌ها داد زدند «آره!»

بعضی‌ها با خوشحالی فریاد زدند «نه!»

نمی‌دونستن می‌خوان یا نه. فقط فکر می‌کردند که موضوع باحالیه.

فرمانده گفت «چرخ چی؟ این چرخ و مرخ رو هم هنوز اختراع نکردیم؟ پروژه‌ی بی‌نهایت جالبی به نظر می‌رسه.»

دختری که در بخش فروش کالا کار کرده بود گفت «در این باره هنوز چندتا مشکل داریم.»

فورد داد زد «مشکل؟ مشکل؟ مشکل یعنی چی؟ بابا چرخ که ساده‌ترین اختراع کل تاریخ جهان!»

دختر که با نگاهش فورد رو سوراخ سوراخ می‌کرد گفت «خب، آقای باهوش الدوله! اگه ان‌قدر چیز سرتون می‌شه که می‌گید، این چرخ چه رنگیه؟»

جمعیت به جوش اومده بود. جماعت به خودشون گفتند، یک به صفر به نفع تیم خودی. فورد شونه‌ها رو بالا انداخت و دوباره نشست.

۱. اشاره به ضرب‌المثل انگلیسی: رم در یک روز ساخته نشده. به معنای: کارهای مهم وقت زیادی می‌برند. - م.

زیر لب گفت «ای خدا! یعنی هیچ کدوم شون هیچ غلطی نکردن؟»
 انگار نیرویی از غیب اراده کرده بود یه کسی به این پرسش پاسخ بده، چون یه دفعه صدای بلندی از ورودی محوطه بلند شد. جماعت از این همه سرگرمی کیفور بود. حدود دوازده نفر با لباس‌هایی که یه موقعی یونیفرم گردان سوم ارتش گولگافرینچام بود، وارد شدند. نصف شون هنوز تفنگ‌های بُکش - پنگ در دست و تو دست بقیه شون نیزه‌های خودساخته‌ی چوبی دیده می‌شد. چهره‌ها شون برنزه و خودشون تن درست اما خسته و کثیف بودند. ایستادند و چندبار به هوا شلیک کردند تا توجه همه رو به خودشون جلب کنند. یکی شون افتاد زمین و دیگه بلند نشد.

شماره‌ی دو، رئیس این گروه، فریاد زد «قربان، اجازه می‌خوام گزارش بدم!»
 فرمانده گفت «خب، باشه. به خونه خوش آمدید. ببینم، منبع آب گرم رو پیدا کردید؟»
 «نه قربان!»

«حدس می‌زدم.»

شماره‌ی دو از میون جماعت رژه رفت و جلو گودی وان گونه‌ی فرمانده سلام نظامی داد.

گفت «ما یه سرزمین دیگه کشف کردیم!»

«کجا؟»

«اون ور دریاست. سمت شرق!»

«خب.»

شماره‌ی دوه سوی جماعت برگشت. تفنگش رو گرفت بالای سرش. جمعیت به خود گفت که این کار او دیگه معرکه است.

شماره‌ی دو ادامه داد «بهش اعلام جنگ کردیم!» فریادهای بلند و گوش‌خراش از هر گوشه‌ی محوطه بلند شد. این یارو دیگه زده بود به سیم آخر.

فوردا پریفکت فریاد زد «یه دقیقه صبر کنید ببینم!»

از جاش پرید و سعی کرد مردم رو ساکت کنه. بعد از چند دقیقه موفق شد که سکوت برقرار کنه، نه سکوت کامل، بلکه خاموش‌ترین سکوتی که در این وضعیت «ویژه» می‌شد برقرار کرد. وضعیت ویژه به این دلیل که نی‌انبان زن یه دفعه شروع کرده بود به نواختن سرود ملی.

فورد پرسید «این مردیکه باید حتماً این جا باشه و گوش ما رو گر کنه؟»

فرمانده گفت «معلومه. ما بهش یارانه می‌دیم.»

فورد لحظه‌ای تصمیم گرفت که این موضوع رو به بحث بگذاره اما زود متوجه شد که این راه، راه دیوونگیه. به جای این کار یه پاره‌سنگ پرت کرد سوی نی‌انبان‌زن و سرش رو به سمت شماره‌ی دو برگردوند.

پرسید «اعلام جنگ؟»

شماره‌ی دو که با تحقیر به فورد خیره شده بود، گفت «بله.»

«به قاره‌ی مجاور؟»

«بله. جنگِ کامل! جنگی برای پایان دادن به همه‌ی جنگ‌ها!»

«اما اون جا که کسی زندگی نمی‌کنه!»

جماعت به این نتیجه رسید که این دیگه نکته‌ی واقعاً جالبیه.

نگاه سرد شماره‌ی دو همچنان ثابت بود. چشم‌هاش مثل دوتا پشه بودند که با سماجت تمام ده سانت جلو بینی آدم پرواز می‌کنند و به‌رغم همه‌ی کارهایی که آدم می‌کنه از جاشون تکون نمی‌خورند. گفت «خودم می‌دونم. اما یه روزی اون جا مسکونی خواهد شد! برای همین هم یه اولتیماتوم بی مهلت اون جا گذاشتیم.»

«چی؟»

«چندتا از تأسیسات نظامی رو هم منفجر کردیم.»

فرمانده که هنوز توی وان بود بلند شد و پرسید «تأسیسات نظامی؟»

چشم‌های شماره‌ی دو چند لحظه به جای دیگه‌ای نگاه کردند. گفت «بله، قربان.

یعنی تأسیسات نظامی بالقوه... یعنی چندتا درخت.»

تردیدي که یه لحظه در چشم‌هاش پیدا شده بود دوباره محو شد و نگاهش رو به جماعت دوخت.

ادامه داد «از یه آهو هم بازجویی کردیم.»

موجی از شوق و سرور و شادمانی و هیجان جماعت رو لرزوند. شماره‌ی دو شروع کرد به رژه رفتن میون مردم اما نتونست بیشتر از چند قدم بره. چند نفر شماره‌ی دو رو گرفتند روی دوش و شروع کردند به راه رفتن. صدای هورا کشیدن گوش فلک رو هم کر می‌کرد.

فورد غرق در افکار خود سر جاش نشسته بود و دوتا پاره سنگ رو به هم می کوبید.
صدای هوراها که کمتر شد، پرسید «شماها دیگه چه کار کردید؟»
دختری که در بخش فروش کالا کار کرده بود، گفت «ما یه فرهنگ بنیان گذاشتیم.»
فورد به تمسخر گفت «نه بابا!»
«بله. یکی از تهیه کننده های ما داره یه فیلم مستند فرهنگی درباره ی غارنشین های اطراف این جا درست می کنه.»
«اون ها غارنشین نیستن.»
«اما قیافه شون به غارنشین ها می بره.»
«مگه تو غار زندگی می کنی؟»
«تو غار که نه...»
«تو کلبه زندگی می کنی.»
یه آدم لوسی از تو جمعیت گفت «شاید غارها شون رو مثل کلبه دکور کرده باشن.»
فورد با عصبانیت به سمت او رفت و گفت «فکر می کنی خیلی بامزه و بانمکی؟ شماها هنوز نفهمیدید که همه شون دارن می میرن؟»
آرتور و فورد در راه بازگشت از دوتا ده متروکه و از کنار ده ها جسد بومی هایی رد شده بودند که رفته بودند تو جنگل تا بمیرند. اون بومی هایی که هنوز زنده بودند بسیار ناراحت، غمگین و بی تفاوت به نظر می رسیدند. انگار بیماری روحی داشتند و نه بیماری جسمی. آینده شون رو از شون گرفته بودند.
فورد تکرار کرد «نسل شون داره منقرض می شه. می دونید این یعنی چی؟»
آدم لوس گفت «یعنی این که بهتره به شون بیمه ی عمر نفروشیم؟»
فورد این جمله رو نشنیده گرفت و خطاب به جمعیت گفت «بابا بفهمید دیگه! مرگ و میر و انقراض نسل اون ها دقیقاً از وقتی شروع شد که ما به این سیاره رسیدیم.»
دختری که در بخش فروش کالا کار کرده بود گفت «این بُعد ماجرا بخش مهمی از فیلم ماست... این دقیقاً همون عنصر دراماتیکه که یه فیلم مستند خوب لازم داره تا خوب فروش بره. تهیه کننده مون خیلی خوب کار می کنه.»

فوردر زیر لب گفت «باید هم بکنه.»

دختر خطاب به فرمانده که کم داشت خوابش می برد گفت «من شنیده‌م که می‌خواد فیلم بعدیش رو درباره‌ی شما بسازه، فرمانده.»

فرمانده به ناگهان از خواب پرید و گفت «جدی می‌گید؟ چه قدر خوب!»

«می‌خواد از زاویه‌ی خاصی به موضوع نزدیک بشه. بار مسئولیت، تنهایی قدرت...» فرمانده شرم‌منده به تته‌پته افتاد؛ «حالا لازم نیست رو این موضوع خیلی تأکید کنه. آدم با اردک پلاستیکیش هیچ وقت تنهای تنها نیست.»

اردک رو بالا گرفت و جمعیت به احترام اردک دست زد.

مشاور شرکت‌های اقتصادی در تمام مدت سکوت کرده و نوک انگشت‌هاش رو به شقیقه‌ها فشار داده بود تا نشون بده که داره صبر می‌کنه و اگه لازم باشه تا فردا صبح هم صبر خواهد کرد.

اما بحث که به این جا رسید تصمیم گرفت که نمی‌خواد تا فردا صبح صبر کنه و تصمیم گرفت یه جور ی رفتار کنه که انگار حوادث نیم‌ساعت گذشته اصلاً و ابداً اتفاق نیفتاده‌اند. از جاش بلند شد.

بدخلق و برانگیخته گفت «شاید بهتر باشه که درباره‌ی سیاست مالیاتی بحث کنیم.» فوردر با وحشت گفت «سیاست مالیاتی؟! سیاست مالیاتی؟!» مشاور شرکت‌های اقتصادی با نگاه عاقل‌اندرسفیه به فوردر خیره شد و تکرار کرد «سیاست مالیاتی. بله، دقیقاً.»

فوردر پرسید «شما پول از کجا آوردید؟ شما که چیزی تولید نمی‌کنید. پول که رو درخت سبز نمی‌شه.»

«می‌شه من حرفم رو تموم کنم؟»

فوردر با تحقیر سر تکون داد.

«ممنون. چند هفته‌ی پیش که تصمیم گرفته شد برگ درخت‌ها وسیله‌ی پرداخت رسمی ما بشه، طبیعتاً همه‌مون بی‌نهایت ثروتمند شدیم.»

فوردر با ناباوری به جماعت نگاه کرد که به نشونه‌ی تأیید سر تکون می‌دادند و با نگاهی حریصانه برگ‌هایی رو که توی لباس‌های ورزشی شون چپونده بودند لمس می‌کردند.

مشاور شرکت‌های اقتصادی ادامه داد «اما به دلیل بالا بودن نرخ وجود برگ درخت‌ها

و بالا بودن نرخ دسترس‌ی آسون به اون‌ها متأسفانه به مشکل تورم دچار شدیم و نتیجه‌ش اینه که ارزش پول مون کاهش یافته و اون‌طور که شنیده‌م در حال حاضر نرخ برابری برگ به حدوداً سه تا جنگل در برابر یه گردو از انبار آذوقه‌ی سفینه کاهش یافته.»

زمزمه‌ی وحشت‌زده‌ای از جمعیت بلند شد. مشاور شرکت‌های اقتصادی دست‌هاش رو بلند کرد و ادامه داد «برای حل این مشکل و برای بالا بردن ارزش پول تصمیم گرفته شده که ما یه کمپین برگ‌سوزی راه بندازیم و... بله... همه‌ی جنگل‌ها رو بسوزونیم و نابود کنیم. فکر کنم که همه تأیید می‌کنن که در وضعیت کنونی این حرکت بسیار معقولانه‌ست.»

جماعت برای یکی دو ثانیه مردد موند. اما بعد یه نفر به‌شون گفت که با این کار ارزش برگ‌هایی که تو جیب‌شون چپوندهن چند هزار برابر می‌شه. جماعت از خوشحالی جیغ کشید و همه برای مشاور شرکت‌های اقتصادی دست زدند.

فورد گفت «شماها همه‌تون دیوونه‌ید.»

ادامه داد «زده به کله‌ی همه‌تون.»

افزود «یه مشت خل و چلِ مشنگ‌الدوله.»

حوصله‌ی مردم به تدریج از دست فورد سر رفته بود و به تدریج از دستش عصبانی می‌شدند. این نمایش سرشون رو خیلی خوب گرم کرده بود اما کم‌کم کار به توهین کردن رسیده بود و چون جماعت هدف این توهین‌ها بود دیگه تحمل دیدن این نمایش رو نداشت.

دختری که در بخش فروش کالا کار کرده بود هم متوجه تغییر جهت باد شد و پرید به فورد؛ «می‌شه پرسم که شما این همه وقت چه کار کردید؟ از روزی که به این سیاره رسیدیم شما و دوست‌تون رو ندیدیم.»

فورد گفت «ما تو راه بودیم. سعی کردیم ته‌وتوی این سیاره رو دریاریم.»

دختر با تمسخر گفت «چه کار پُرباری...»

«پُربار؟ یه خبر برات دارم عزیزم. ما آینده‌ی این سیاره رو کشف کردیم.»

فورد انتظار داشت که این جمله بر جمعیت و دختر تأثیر بگذاره، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. مردم نمی‌دونستن که منظور فورد چیه.

ادامه داد «اصلاً مهم نیست که شما چه برنامه‌هایی برای خودتون می‌ریزید. می‌خواید

جنگل‌ها رو نابود کنید؟ بکنید. اصلاً فرقی نمی‌کنه. آینده‌ی شما مدت‌هاست که رخ داده. دو میلیون سال وقت دارید. تموم شد و رفت. در پایان این دو میلیون سال نسل‌تون منقرض می‌شه. دود می‌شه و می‌ره هوا. یادتون بمونه؛ دو میلیون سال!»

حوصله‌ی جماعت سر رفته بود. آدم‌هایی که یه دفعه ان‌قدر پول‌دار شده بودند لازم نبود که به همچین مزخرفاتی گوش بدن. شاید بهتر بود یکی دوتا برگ به این پسره بدن تا راهش رو بگیره و بره.

اما این کارها لازم نبود و فوراً خودخواسته به سمت خروجی محوطه راه افتاد. فقط یه بار برگشت و به شماره‌ی دو نگاه کرد که داشت با تفنگ بکش - پنگش به چندتا درخت شلیک می‌کرد. گفت «دو میلیون سال!» و خندید.

فرمانده با لبخند آرامش‌بخشی بر لب گفت «خب، پس هنوز وقت داریم تا چندبار دوش بگیریم. می‌شه یه نفر لطف کنه و لیف منو بهم بده؟ از دستم افتاده پایین.»

@ElimoBooks

آرتور در جنگل و چندصد متر دورتر از محوطه غرقِ کار بود و او مدنیِ فوردد را ندید.
کاری که داشت می‌کرد این بود: رویِ یه صخره‌ی بزرگ و تختِ یه مربعِ بزرگ تراشیده
بود و این مربعِ روبه ۱۶۹ مربعِ کوچک تقسیم کرده بود. سیزده تا در عرض و سیزده تا در
طول.

کلی سنگِ کوچک و تخت هم جمع کرده بود و رو هر کدوم شون یکی از حروف الفبا
رو تراشیده بود. دوروبرِ صخره چندتا از باز مونده‌های بومی‌ها نشسته بودند. آرتور دنت
سعی می‌کرد به شون معنیِ این سنگ‌ها رو توضیح بده.

تا حالا هوشِ زیادی از خودشون نشون نداده بودند. سعی کرده بودند چندتا از
سنگ‌ها رو بخورند، چندتا شون رو زیرِ زمین دفن کنند و بقیه شون رو بندازن دور. آخر سر
آرتور موفق شده بود یکی شون رو وادار کنه تا یکی از سنگ‌ها رو روی صفحه‌ی بازی‌ای
که تو صخره تراشیده بود قرار بده. کاری که دیروز بدونِ مشکل در اون موفق شده بود. افتِ
روحی و کاهشِ انگیزه‌ی بومی‌ها باعثِ افتِ سریعِ هوش شون شده بود.

آرتور سعی کرد بومی‌ها رو ترغیب کنه. چندتا سنگ گذاشت روی صفحه‌ی بازی و
سعی کرد یکی از بومی‌ها رو وادار کنه تا اون هم چندتا سنگ اضافه کنه.
کار اصلاً پیش نمی‌رفت.

فوردد به یه درخت تکیه داد و در سکوت به این صحنه نگاه کرد.
آرتور گفت «نه.» یکی از بومی‌ها با حرکاتی بسیار آرام چندتا از حروف رو این‌ور

و اون ور کرده بود. «ظا" ده امتیاز داره، می فهمی؟ می گذاریمش روی مربعی که ارزش امتیازها رو سه برابر می کنه... ببین، قوانین رو که بهت توضیح دادم... نه، نه. اون استخون رو بگذار زمین... باشه. پس از اول شروع می کنیم. سعی کنی این بار هوش و حواس تون رو جمع کنی.»

فورد آرنجش رو به درخت و سرش رو به دست خودش تکیه داد. با آرامش پرسید «داری چه کار می کنی آرتور؟»

آرتور جا خورد و سرش رو بلند کرد. به فکرش رسید که این صحنه باید خیلی رقت انگیز و عجیب به نظر برسه. یادش می اومد وقتی که بچه بود این بازی رو مثل آب خوردن یاد گرفته بود. اما اون موقع زمان دیگه ای بود یا قرار بود زمان دیگه ای باشه.

گفت «دارم سعی می کنم به این غارنشین ها اسکر بل یاد بدم.»

فورد گفت «این ها غارنشین نیستن.»

«اما قیافه شون به غارنشین ها می بره.»

فورد اصرار نکرد.

گفت «می فهمم.»

آرتور با لحنی خسته گفت «کارمون به جایی نمی رسه. تنها کلمه ای که بلدن "گروگ" نه و اون رو هم بلد نیستن بنویسن.»

آهی کشید و به عقب تکیه داد.

فورد پرسید «با این کار می خوای به کجا برسی؟»

آرتور با هیجان گفت «باید به شون انگیزه بدیم تا ادامه بدن! تکامل پیدا کنن!» فکر کرد که شاید ناامیدی و خشمش بهش کمک کنند تا از دست این احساس فراگیرِ احمق بودن خلاص شه. اما اون ها هم کمکی نکردند. از جاش پرید.

گفت «می تونی تصورش رو بکنی که سرِ کره ی زمین چه بلایی می آد اگه این... این احمق هایی که باهاشون به سیاره رسیدیم، نیاکانِ آدم ها باشن؟»

فورد ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت، «تصور؟ لازم نیست تصورش رو بکنیم. ما کره ی زمین رو به چشم خودمون در آینده دیدیم.»

آرتور مایوسانه دست هاش رو در هوا تکون داد؛ «اما...»

فورد گفت «اما نداره. ما زمین آینده رو دیدیم. این آینده رو نمی شه تغییر داد.»
آرتور به یه سنگ لگد زد.

پرسید «به شون گفتی که ما چی کشف کردیم؟»

حواس فورد پرت شده بود. پرسید «چی؟»

آرتور گفت «نروژ. امضای فاهش الستفراقوز تو یخچال طبیعی. براشون تعریف کردی؟»

فورد گفت «چه فرقی می کنه؟ اون ها که معنای این چیزها حالی شون نمی شه.»

«معنا؟ تو که دقیقاً می دونی چه معنایی داره. معنیش اینه که این جا کوهی زمینه! وطن

من. من این جا به دنیا اومدم.»

«اومدی؟»

«به دنیا خواهم اومد یا هر چی.»

«دو میلیون سال دیگه. چرا نمی ری خودت این رو به شون بگی؟ برو به شون بگو "ببخشید ها، من فقط می خوام به تون بگم که من دو میلیون سال دیگه در چندکیلومتری این جا متولد می شم." بعد ببین چه واکنشی نشون می دن. می چسبوننت به یه درخت و آتیش می زنن.»

آرتور غم و اندوهش رو قورت داد.

فورد ادامه داد «با خودت صادق باش؛ اون دیوونه ها نیاکان تو آن، نه این بومی های

بیچاره.»

رفت سمت یکی از بومی ها که بی علاقه با حروف سنگی بازی می کرد، و سرش رو

تکون داد.

گفت «بازی اسکربل رو ول کن آرتور. این بازی نژاد آدمی رو نجات نمی ده چون این

بیچاره ها اسلاف نژاد آدمی نخواهند بود. اسلاف نژاد آدمی الان اون طرف تپه دور یه صخره

نشسته و دارن یه فیلم فرهنگی درباره ی خودشون تهیه می کنن.»

آرتور پلک هاش رو به هم زد.

گفت «اما ما باید بتونیم یه کاری بکنیم.» یاس عظیمی وجودش رو فرا گرفت. ناامیدی

از این که زمین در فاجعه ای تصادفی و هولناک آینده اش رو از دست داده بود و اکنون در یه

فاجعه ای تصادفی تر و هولناک تر دیگه گذشته ش رو هم از دست می داد.

فورد گفت «نه. از دستِ ما کاری بر نمی‌آد. ما نمی‌تونیم تاریخ زمین رو تغییر بدیم، می‌فهمی؟ این تاریخ زمینه. می‌خواد خوش‌ت پیاد می‌خواد نیاد؛ تو از نژادِ گولگافرینچامی‌ها هستی. دو میلیون سالِ دیگه وگونها می‌آن و این سیاره رو نابود می‌کنن. تاریخ تغییر نمی‌کنه، می‌فهمی؟ همه‌چی مثل تکه‌های پازل به هم می‌خوره. زندگی چیزِ غریبه، مگه نه؟»

فورد حرفِ «ظا» رو برداشت و پرتش کرد توی بیشه. یه خرگوش کوچولو از این سنگ ترسید و شروع کرد به دویدن و افتاد تو چنگ یه روباه. روباهه خرگوش رو بلعید، اما یکی از استخون‌هاش توی گلوش گیر کرد و روباه دم ساحلِ یه رودخونه خفه شد و آب جسد اون رو با خودش برد.

چند هفته‌ی بعد فورد سعی کرد غرورش رو فراموش کنه و با یکی از دخترهایی که تو گولگافرینچام تو بخش منابع انسانی کار می‌کرد، دوست شد. وقتی این دختر از آبِ برکه‌ای خورد که جسد یه روباهِ مُرده مسمومش کرده بود، درجا مُرد و فورد رو خیلی عصبانی کرد. تنها نتیجه‌ی اخلاقیِ این داستان اینه که آدم هیچ‌وقت نباید حرفِ «ظا» رو بندازه تو بیشه. اما متأسفانه این کار در برخی موقعیت‌ها اجتناب‌ناپذیره.

این بخش از زنجیره‌ی حوادث مثل بیشتر چیزهای واقعاً مهم دنیا از چشم آرتور و فورد پنهون موند. اون‌ها با نگاهی غمگین به یکی از بومی‌ها چشم دوخته بودند که با سنگ‌ها بازی می‌کرد.

آرتور گفت «غارنشین‌های بیچاره.»

«این‌ها غارنشین نیستن...»

«چی؟»

«هیچی. ول کن بابا.»

بومی بیچاره صدای غمگینی از خود بیرون داد و با مشت بر صخره کوبید.

آرتور گفت «پس برای این‌ها همه‌ی این ماجرا وقت تلف کردن بود.»

بومی گفت «او او اورگ.» دوباره بر صخره کوبید.

«تلفن تمیزکن‌ها این‌ها رو از دایره‌ی تکامل انداختن بیرون.»

بومی تکرار کرد «اورگ گر گر گروا» و دوباره بر صخره کوبید.

آرتور گفت «چرا هی داره می کوبه روی صخره؟»
 «احتمالاً می خواد که تو باز باهاش اسکربل بازی کنی. داره به حروف اشاره می کنه.»
 «فکر کنم بیچاره دوباره کلمه‌ی "گرگچگیگروگ" رو چیده. این همه وقت بهش توضیح دادم که "گرگچگیگروگ" فقط یه گاف داره.»
 بومی همچنان با مشت بر صخره می کوبید.
 به صفحه‌ی بازی نگاه کردند.
 چشم‌هاشون از تعجب گشاد شد.
 در میون آشفته‌گی حروف شیش حرف با نظم پشت سر هم چیده شده بودند.
 دوتا کلمه و یک حرف ربط: چهل و دو!
 بومی توضیح داد «گروگ گو گو.» حروف رو به هم زد و با یکی از دوست‌هاش در میون درخت‌های جنگل گم شد.
 آرتور و فورد به او خیره شدند. بعد به هم خیره شدند. بعد از هم پرسیدند «تو هم همونی رو دیدی که من دیدم؟»
 به هم گفتند «آره.»
 آرتور گفت «چهل و دو؟»
 فورد با قاطعیت گفت «چهل و دو.»
 آرتور دوید دنبال بومی‌ها. گفت «چی می‌خواید به ما بگید؟ منظورتون چیه؟»
 یکی شون کله‌معلق زد، پاهاش رو کرد تو هوا، یه کله‌معلق دیگه زد و دراز کشید تا بخوابه.
 اون یکی رفت بالای یه درخت و شروع کرد به پرت کردن بلوط به سمت فورد. هر چی که می‌خواستند بگن، گفته بودند.
 فورد گفت «می‌دونی معنی این کارا چیه؟»
 «نه کاملاً.»
 «چهل و دو عددیه که تفکر عمیق به عنوان آخرین پاسخ داد.»
 «این رو که می‌دونم.»
 «کره‌ی زمین کامپیوتریه که تفکر عمیق طراحی کرد و ساخت تا برای این پاسخ نهایی پرسش نهایی رو پیدا کنه.»

«منظور؟»

«وزندگی این سیاره بخشی از برنامه‌ی کامپیوتره.»

«خب.»

«کوفت و خب. معنای این‌ها اینه که این بومی‌ها به بخش مهم برنامه‌ی کامپیوترن، نه من و تو و گولگافرینچامی‌ها.»

«اما این غارنشین‌ها نسل شون منقرض می‌شه و به نظر می‌رسه که قراره گولگافرینچامی‌ها جاشون رو بگیرن.»

«دقیقاً. حالا فهمیدی معنی اینا چیه؟»

«چیه؟»

«آشفستگی کامل.»

آرتور به دوروبر نگاه کرد. گفت «چه بلاهایی که قراره سر این سیاره‌ی بدبخت بیاد.»
فورده لحظه‌ای به فکر فرو رفت. گفت «اما مثل این که این وسط اتفاق‌های دیگه هم افتاده. ماروین گفت می‌تونه ببینه که پرسش‌نهایی تو اعماق مغز تو حک شده.»
«اما...»

«شاید به پرسش اشتباه یا به پرسش درست که تحریف شده. اما آگه پیداش کنیم شاید کمک کنه. من فقط نمی‌دونم چه جوری پیداش کنیم.»
چند وقت سر جاشون نشستند و سرهاشون رو پایین انداختند. آرتور شروع کرد به کندن چمن از زمین، اما پس از چند دقیقه به این نتیجه رسید که این کار سرگرمش نمی‌کنه. چمن و درخت‌ها و تپه‌ها معناشون رو از دست داده بودند و آینده تونلی بود که آدم انگار باید سینه‌خیز ازش رد می‌شد.

فورده با مادون-اتر-سینجش بازی کرد که همچنان لال بود. آهی کشید و دستگاه رو گذاشت کنار.

آرتور یکی از سنگ‌های بازی من درآوردی خودش رو تو دست گرفت. به «لام» بود. آهی کشید و گذاشتش روی به مربع. حرف بعدی‌ای که کنارش گذاشت «عین» بود. «لع». دوتا حرف دیگه رو که اون نزدیکی‌ها بودند برداشت. «نون» بود و «ت». برحسب تصادف کلمه‌ای که آرتور چیده بود دقیقاً همون حالتی رو توصیف می‌کرد که داشت؛

«لغت!» چند ثانیه به این کلمه خیره شد. کلمه رو به عمد نچیده بود. واقعاً تصادفی شکل گرفته بود. ذهنش کم کم زد تو دنده‌ی یک.

ناگهان گفت «فورد! آگه واقعاً پرسش نهایی تو جریان‌های مغزی من حک شده و من به اون آگاهی ندارم، پس این پرسش یه جایی تو ناخودآگاه منه.»
«آره، فکر می‌کنم.»

«یه راهی هست که می‌شه باهاش افکار ناخودآگاه رو کشید بیرون.»
«چه راهی؟»

«آدم باید از تصادف کمک بگیره. اون وقت افکار ناخودآگاه به این چیزهای تصادفی نظم می‌دن.»

«مثلاً چه جوری؟»

«مثلاً این جوری که من شانسی حروف رو از تویه کیسه دریارم.»

فورد از جاش پرید.

گفت «معرکه‌ست.» حوله‌ش رو از تو کیفش درآورد، با مهارت چند گوشه‌ش رو گره زد و به یه کیسه تبدیلیش کرد.

گفت «واقعاً دیوونه‌بازیه؛ دیوونگی محض! اما محشره! بجنب!»

خورشید پشت ابرها گم شد. چند قطره بارون بارید.

آرتور و فورد همه‌ی حروف رو جمع کردند و ریختند توی کیسه.

فورد گفت «چشم‌ها رو ببند و یه حرف بیار بیرون؛ بجنب!»

آرتور چشم‌ها رو بست و دستش رو کرد توی کیسه. دستش رو چندبار چرخوند، سه‌تا

حرف درآورد و داد به فورد. فورد حروف رو به ترتیبی که به دستش رسیده بود چید روی صفحه.

گفت «الف، گاف، ه... آگه!» چشم‌هاش رو به هم زد «مثل این که فکر عملیه.»

آرتور سه‌تا حرف دیگه بهش داد.

فورد گفت «شین، شین، ر، شش... نه، مثل این که عملی نیست.»

آرتور گفت «این سه‌تای دیگه رو بگیر.»

«واو، ب، الف، ششروبا... ششروبا؟ آهان! شش رو با! آگه شش رو با! عالیه؛ زدی تو

خال آرتور!»

آرتور با هیجان و با سرعت حروف بیشتری رواز کیسه درآورد.
 فورده گفت «نون، ه، ضاد، ر، ب، اگه شش روبا نه ضرب... کاف، نون، ی، کنی... چ،
 نون، دال، میم، ی، شین، ه... اگه شش روبا نه ضرب کنی چند می شه؟»
 فورده مکث کرد. گفت «دیگه حرفی تو کیسه نمونده؟»
 آرتور گفت «نه. همه شون رو درآوردم.»
 هر دو چند قدم عقب رفتند. آرتور دوباره دست کرد تو کیسه، اما حرفی توش باقی
 نمونده بود.

فورده پرسید «یعنی همین بود؟»

«همین.»

«شیش نه تا؟ چهل و دوتا!»

«همینه. همه ش همینه.»

@ElimoBooks

خورشید طلوع کرد و آفتاب با شادی به اون‌ها تابید. پرنده‌ای خوند. نسیمی ملایم از میان درخت‌ها رد شد، شکوفه‌ها رو نوازش و بوی گل‌ها رو در جنگل پخش کرد. حشره‌ای وزوزکنان رد شد تا به کارش برسه که کار خاصی هم نبود. صداها‌ی شادی به گوش رسیدند و چندی بعد سروکله‌ی دوتا دختر پیدا شد که تا آرتور و فورد رو دیدند سر جاشون خشک شدند. به نظر می‌رسید که آرتور و فورد سرِ مرگ‌وزندگی می‌جنگیدند و روی زمین غلت می‌زدند اما در واقع فقط از خنده ولو شده بودند روی زمین.

فورد نفس عمیقی کشید و گفت «نرید، الان می‌رسیم خدمت‌تون!»
یکی از دخترها پرسید «این‌جا دیگه چه خبره؟» از اون یکی بلندتر و لاغرتر بود. در سیاره‌ی گولگافربینچام کارمندِ بخشِ پرسنلی یه اداره بود، اما از کارش خوشش نمی‌اومد. فورد به خودش اومد.

گفت «ببخشید، سلام به شما. من و دوستم داشتیم درباره‌ی معنای زندگی فکر می‌کردیم. خیلی مسخره‌ست.»

دختر گفت «آهان تویی! امروز بعد از ظهر خیلی بد رفتاری کردی. اول کار خیلی بامزه بودی اما بعد زیادی اغراق کردی.»

«راست می‌گی؟»

اون یکی دختره که کوتاه‌قدتر بود و چهره‌ی گردتری داشت گفت «آره. حالا هدفِت چی بود؟ واسه چی این کارها رو کردی؟» این دختر در گولگافربینچام در یه شرکت ساخت

فیلم‌های تبلیغاتی طراح بود. به نظر او، این دنیا خیلی چیزها کم داشت اما به رغم این آگاهی هر شب با خیال راحت و خوب می‌خوابید چون می‌دونست که باید فردا صبح با بیش از صدتا عکس تقریباً به جور لوله‌های خمیردندون سروکله بزنه و ازشون برای ساخت به پوستر استفاده کنه.

فورد با شادی پاسخ داد «واسه چی؟ واسه هیچی! راستش هیچی تو وضع ما واسه‌ی به چیز دیگه نیست. بیاید بریم خوش بگذرونیم. من فوردم، این آرتوره. ما می‌خواستیم به مدتی هیچ کاری نکنیم، اما این کار رو بعداً هم می‌تونیم بکنیم.» دخترها مشکوک به هم نگاه کردند.

بلندقدتره گفت «من آگدام، این ملاست.»

فورد گفت «سلام آگدا، سلام ملا.»

ملا به آرتور گفت «تو چه‌ته؟ لالی؟»

آرتور با لبخند گفت «نه، بعضی موقع‌ها هم حرف می‌زنم، اما نه به اندازه‌ی فورد.» «چه خوب.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

آگدا گفت «منظورت چی بود وقتی گفتی که فقط دو میلیون سال وقت داریم؟ اصلاً منظورت رو نفهمیدم.»

فورد گفت «اون رو می‌گی؟ چیز مهمی نبود.»

آرتور شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت «منظورش فقط این بود که این دنیا نابود می‌شه تا برای به جاده‌ی کمربندی ماوراء-مکانی جا باز بشه. اما این اتفاق دو میلیون سال دیگه می‌افته. وگونی‌های بیچاره هم فقط این کار رو می‌کنن، چون این کار، کار وگونی‌هاست.»

ملا پرسید «وگونی‌ها؟»

«آره. اما تو نمی‌شناسی شون.»

«این حرف‌ها رو از کجا درآوردید؟»

«مهم نیست. فقط رویای به گذشته‌ی دوره یا به آینده‌ی دورتر.» آرتور لبخند زد و به

افق خیره شد.

آگدا گفت «بهت برنخوره ها، اما حرف هات خیلی چرت و پرتن.»
 فوردد گفت «فراموشش کن. کل قضیه رو فراموش کن. هیچی مهم نیست. ببین چه روز قشنگیه. ازش لذت ببر. آفتاب، سبزی تپه ها، رودخونه ها توی دره، جنگل های به آتیش کشیده شده.»

ملا گفت «اگه همه ش یه رویا باشه باز هم چیز بی رحمانه ایه که یه دنیا فقط برای ساخته شدن یه جاده ی کمر بندی نابود بشه.»

فوردد گفت «نه بابا! بدتر از این هم هست. من درباره ی یه سیاره تو بُعد هفتم یه چیزی خوندم. نوشته بود که تویه بازی بیلارد بین کهکشانی از این سیاره به جای توپ استفاده کردن و انداختنش توی یه سیاهچال. ده میلیارد آدم کشته شدن.»

ملا گفت «چه وحشتناک.»

فوردد گفت «تازه واسه ی چی؟ فقط واسه سی امتیاز.»

آگدا و ملا به هم نگاه کردند.

آگدا گفت «امشب بعد از جلسه ی کمیسیون یه پارتی هست. اگه دل تون می خواد

می تونید بیاید.»

فوردد گفت «باشه.»

آرتور گفت «آره، فکر خوبیه.»

ساعت ها بعد آرتور و ملا یه جایی نشسته بودند و به طلوع ماه بالای هلال قرمز درخت های سوزان نگاه می کردند.

ملا گفت «داستان اون دنیایی که نابود شد...»

«آره. دو میلیون سال دیگه.»

«یه جور می گی که انگار خودت هم به این حرف باور داری.»

«آره، معلومه! خودم اون جا بودم.»

ملا سردرگم سر تکون داد. گفت «تو آدم عجیب و غریبی هستی.»

آرتور گفت «نه. من یه آدم معمولی ام. فقط چندتا اتفاق عجیب و غریب برام افتاده.»

«اون دنیای دیگه چی؟ اونی که دوستت تعریف کرد و افتاد تویه سیاهچال؟»

«از اون خبری ندارم. به نظرم یکی از داستان‌های کتابه.»

«کدوم کتاب؟»

آرتور مکث کرد. آخر سر گفت «راهنمای کهنکشان برای اتواستاپزن‌ها.»

«اون دیگه چیه؟»

آرتور دنت گفت «چیز خاصی نیست. عصر امروز انداختمش تو رو دخونه. فکر

نمی‌کنم دیگه لازمش داشته باشم.»

@ElimoBooks